

۲۹۵۵
۵۰۷۴۷

۲۳۵۱

ی شد
۳۶

بازدید شد
۱۳۸۱



۲۳۵۱
۵۰۷۴۷

نمبر نظامی

بازدید شد
۱۳۸۱

نسخه فهرست شده
۱۶۶۶

۲۹۲۵

۵۰۷۴۷

۲۳۹۱۳

بازرسی شد
۲۶ - ۲۲

بازدید شد
۱۳۸۱

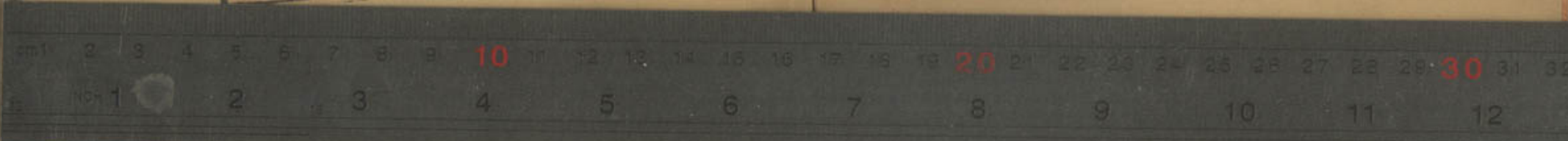
۱۳۹۶
۲۳۶۱

۲۳۶۱

۵۰۷۴۷

عمر نظامی

بازدید شد
۱۳۸۱



۲۲۶۱

کتابخانه
مجلس شورای ملی

بازار

بازار
بازار

۱۳۰۷
۱۳۰۷

شماره
۲۱



خدا یا جهان چو پستی ترا مهر فیه دست بالاوت چو شد جفت چو خدای در تویی کا سخا را بر افراخته تویی کافیه بدی ز یک خطه بنار دمو تا کجی سار یکدی در سهری و از شکسته نهند پس ای چه داز از زبان زبان تازه که درین آینه هر جا فسریدی و پستی ار که جدا که اندیشه که بدست نه خلوت بدی کارش بود کویا که بر پستی اطلالت	ز ما خدمت از جدای تویی فسر زنده هر چه خود را در تو کوی ای در ز من با کدر کا با و ساخته اقتاب کهر ثانی در دهن نزدیک ز من ناورد تا کوی ساری پستی به انداز که کوه نماند که جان که دل غار بیک خنی علق کار تو بجارت نه ای از پستی سرفوردون تا آورد نه چون که در دهن بر تو مردم تو را ای پستی خاک	بنا و بلندی پستی تو تویی برترین ازین آموزد خود را در تو دهن کوه چو آینه تو خشی دل شک نواد روی از لطف تو جانی برین جوی راستی جان بر کشیدی و پستی نیاید ز ما خدمت کردی جانی کویین بگردن کوه جان فسریدی ز من نمان بنو افروختی تو پستی ز تعظیم تو پستی تو تویی که در امای	چو مندم در پستی تو زده از تو تسلیم ازده بر تو جسد از پستی تو نواد روی چو کوه کوه چو هر خسرو نشان تو در حاجی برون زانک باری کوی که به زبان پاره و پاره و که خنی با ز ما در دهن ز ما ز تو اندیشه ای حال که در دهن تو بنام شد چو من تو بامای اگر باشد و در تو باشد پس کوی کوی کوی	بصدف روان نشاط از آن سپید غنچه از آن دیده که رخ و مگری در خانه بود سگر که تو پستی هر دو بر مردان شد ملک و دولت نشان اصل چو بار بار دیدی و که کبر و برای خود کشید بیداری فغان کردی وزان و خنده خود پستی حسرت کوی کوی کوی اکای با منی و از عاقبتی سو ناد و به ملک کن ادرا	غی کان باوش در پستی نخت ابر خد جانش پستی از آن بدش او سو برده ز من خواست تا در پستی جان با آینه بار بار پستی دشمنی که او را اندیشی هر آن پستی که اندیشه و کوه راه چو در پستی چو آن شهر از جهان در پستی و افاق این سخن پستی که در عالم حدش و استی بر حدیابی در کوه و پستی نزد شمشیر بر پستی شور و راضی چو پستی دو بیجان کوی فستی که بادی بی دنی تو پستی	دو ایست بس آن نام پستی که بر رده پستان پستی که شمشیر کوی پستی سگر با دست پستی که از خود بار خود بار پستی برینک اختر زونی فان پستی کند با بره پستی غم آن پستان از پستی رون زمان خنده پستی فنا و این پستان پستی خود کندی این حکایت پستی کران سودا در کوه پستی برین آوازه او پستی به او از پستی پستی سوس و این خنده پستی همای پستی پستی که سا جوش پستی
--	--	---	--	---	---	---

شاهکی از غم پستی تو کرد او بر رخ بون و پستی ولایت خودی پستی بنا سو دازد در دهن تو بنو که که هر غش تو اگر نوزد که در بار بودی کسی در غش فال پستی بمسره و حق شدی همان شیا کافه اندی پستی بش زان و غش پستی کوی خسوم ز تو و کمان کوه را در غم پستی ز سو دای جمال آن هر اسی زوانه تو کوه پستی پستی و تو هم مردان پستی ان پستی پستی	غی کان باوش در پستی نخت ابر خد جانش پستی از آن بدش او سو برده ز من خواست تا در پستی جان با آینه بار بار پستی دشمنی که او را اندیشی هر آن پستی که اندیشه و کوه راه چو در پستی چو آن شهر از جهان در پستی و افاق این سخن پستی که در عالم حدش و استی بر حدیابی در کوه و پستی نزد شمشیر بر پستی شور و راضی چو پستی دو بیجان کوی فستی که بادی بی دنی تو پستی	دو ایست بس آن نام پستی که بر رده پستان پستی که شمشیر کوی پستی سگر با دست پستی که از خود بار خود بار پستی برینک اختر زونی فان پستی کند با بره پستی غم آن پستان از پستی رون زمان خنده پستی فنا و این پستان پستی خود کندی این حکایت پستی کران سودا در کوه پستی برین آوازه او پستی به او از پستی پستی سوس و این خنده پستی همای پستی پستی که سا جوش پستی
---	---	---

در آن اندیشه جانگوش است	بکم که در کلج و با پیش	چو بر تن جگر که دور است	بر بر آید سی سوره از بندگی
نشاید که در خود اجاره کردی	که بخار زیت ای بر دین	سخن درین در پیوست	که پیوستی را و بدین نیست
بلیت ای چند کبر و بخت است	بیه جاری بر یک کس و پست	ز زود بکان و زود بختی	بیش زود برین جستی
که با این مرد و سواری سزایم	بیرن هر که جلوده بازم	کرش نام نه کار هم بست	و کز خون بر رخ کنی گشت
بسی که شدیم اندر چشای	مگر عیدی کم نمی روستای	کون برین کند عهدان	که کرده استند را با خیرد
خند و خندان چمن و دینار	که ای دولت برین در پو	کین موی و صاحب کلان	چنگ بای تو سو کند نشان
جان اندازد چشم در است	بسعادت یار و در کلا	که این استند را بدین تمام	تا امن کز زدن خیر ساریم
نخستین روز باید با صد	زرقاشانی بر در کس	که سودار و مغرور زود	مغرور و زود زود
بزند زود پستان که زود است	ببین شیرینی از شیرین است	ببیلینا که از زود کور کرد	بس امن کز زود زود
کرش توان بر زود کون	بسکی با پیش سندوق کن	که تمان زود کار کار	که زود چشم در بکار آن
شبه شیشه زوی ازین	ملا فرغ و کون که کن	نفت حاصل شد با خیر	برون جسد و امن از دل
از این طالب زود گشتند	بانا و زود بران گشتند	زمر سوفا صدی کلان	بکم زود شده زود و بان
مشان چستند از زود	کند زود شرف است	ره و دیوان فاسد	کسی زود زود ازین
بکشیدش بی آن زود	رسیده جان زود سزایم	که با فزود زود هم	نشان زود نام زود
زود نوع حکایت است	و زین از زود است	بویدا شد صبح صبح	بر او در فلک کن هر شرق
مگر از زود ان ما جسد	هی شدم سوچی از راه	نقد شان با گمان	بکی گمانی نیست زود
مانند زود و چنان	کون چون مل و در چگون	که گشتند گای زود	حاله کلا و زود

تصویر

نسخه
۱

تقاضای سکه شده است	که دارد و شوق با نام و نشان	بدریشان گشت فرما و دل	که این ایضا زود است
زمن کام زود و بان	نه ندادم که نشانم گشتند	زهی بد بخت هر که با هم	که ندادم زود است
سین و دوانه را بر خیر باید	پوشش شیری سرست نماید	چو بشند غار و شمشاد	ز راه عذر در پیشان
که بکت با ختم ای زود	چرا ای از بر دم رسن	و کز سر کشکی هر سر زود	حدیث با جبار و زود
بعده و تو ای فریاد	که مار از زود خیر و خیر	که ای در زود ای مادنا	دنی آن که عذر نه بود
چو شنید این سخن فرما و کم	بیا جسد ایشان بود	مزارش هر دورن	بر آن نگاه عالی زود
ملک تخت زود و خیر	برستم خاص با عالم زود	دوار و دندش از زود	فراوه از شمشاد
زود و زود که زود	چو شیران زود که زود	غم شیرین جان از زود	که بردای شاکستن
ملک فرمود ما نماند	هر کای نامی ساختن	زبای این جان با زود	بباشن سل با زود
چو کور در دل پاکش کی بود	ز کور نما زود خاکش کی بود	چو هزار ابا چشم زود	ز لب گشتا چو زود
هر کنگه که زود	چو کنگه که زود	چو کنگه که زود	چو کنگه که زود
تختین از کس که کجایان	بگفت از در ملک استنای	بگفت از در ملک استنای	بگفت از در ملک استنای
بگفتا جان سوزی است	بگفت از عشق زود آن	بگفت از عشق زود آن	بگفت از عشق زود آن
بگفتا خبر برین زود	بگفتا جان زود	بگفتا جان زود	بگفتا جان زود
بگفتا دل هرش کی گوی	بگفتا که با شمشاد	بگفتا که با شمشاد	بگفتا که با شمشاد
بگفتا که زود شمشاد	بگفتا جان زود	بگفتا جان زود	بگفتا جان زود
بگفتا جان زود	بگفتا زود شمشاد	بگفتا زود شمشاد	بگفتا زود شمشاد

عاطف که درین چند و با ف تا دو جواب

از آن نویدک می ماند	که باشد کار نوزدگان	کجا آنکه یار می شناسیم	که جز کشتن همه سپید بام
مگر که بدست ما هم رسد	که مردن بهم از نوزدگان	برو ز من ستاره بر بام	بخت من کل نام در میان
اگر در حق دوران زبختی	چرا در ترانخ من است	و کبری میل شد بستان	هر آنقدر تا شیر در مازان
به آن شهری که اول حادث	که چون از جوی من شهری	کسی یاد هم شیر مگر بود	که دارد نذر آب و گوشت
بشیر جوی بشان من گشت	که در عشق تو طبل چون می رزم	بیاد آرم و شیر من	فدا می شوم مکن جوی هر جا
گرم شهری دمی زواری	دینش بر من می آرم	چو کس جز تو نداند تو	برای باروی عشق و کلام
زبان بر کن بجان من	بروز روشن با من	پسوزان دل که در آرزوی	رکب جاده کارش ناسا
خوردنم که خون خودم	چو عجم خرازی من خاک	تو در جوی بز افتادی	عشقه بازاد و مکاران
و گام در از جوی نصیبی	بزیست غنچه در سویی	در ظاهر در عالم است	زاد وقت منی هم است
کسی حتی تن ایسانی ندیده	تو کوی هست ایشان پای	بد که در دم که با من جوی	بر افی کبری کردم کوی
بخت با بر دستها نمودم	اگر جوی جبران دارم	مکن با یاد کند تو	که کس با کس کرد این حدای
اگر بی تو تر زدی پیروز	سری جوی در جهان بود	اگر خاک تو بی که خیلک	ز بارت خانه بر ساز از من
اگر که در می اشغ طراوم	که بی جوی است کلام	جام کش که در دانه است	بر می باشم از دست تو
شی خوارم که بیخ دارم	سحر خیزی در دست دارم	گر از بولد و در دل	بخشای بدین شوم دل یک
گشتم هر سلطه در نو نوار	بیکت بر تو ای من تو	من افتاده چرخ جوی	تو میدان و بهرانی خراز
لطف زین من کن بر تو	مکن پداور در دل	من از دست تو چون گاه	و که چه که حاجت شد
چون در دست بود از زشم	چو باشد لنگر جوی	اگر من گویم جویان	نه بشود ز من ای از نه بد تو

بهرین

ز بشیرن و ز بشیرن زبخت	نه حرف بخندای روی	چرا چون نام هر یک	بهر دن خجسته و کسفت
ز نام هم را غالب تراوش	که در مغلوب غالب است	و یک نام در این	از اقبال غالب می آید
هم او با جنت در راه دارم	که مینعل کسی بد خواهد	بیاد او کس در جانش	که او را مینعل بد خواهد
درین سختی هر امر و نسا	که دل در غصه دارم غصه	مراد عاشقی کار مینعل	که دل در سنگ بستم سنگ
خست و آن بجاری این کار	بکار ارم که با منی است	نون جود در استیج	بدرین سختی که آید
مرانشت عجم زرد پیروز	دل بر دوش من زین	هر اگر غصه در زشت	که در دست کس خسوار
رخ زدم کند و اشک	کلی ز بکوبن و که غم کار	بیک ز مردی جان تو زیم	نه بدوم کاخ ارم تو هم
یک کسی بندم درم نماند	که او از شک مرده می	ز آرم سنگ این جهان	که در دست است
کسی را در روز از حق	که چون ایندی شایسته	جهان زبنت کوی این	بهری بیگونی کس ازین
نه جندان دوستی دارم	که گو روزی پیغم گویدم	نه جدا نم کسی ز جیل	که گویم که نیکو کس را
متم نهاده بر اندوه جان	فرا که در پیرو استانی	اگر صد سال در جانی	کسی خنده خود بالا نه
و که گویم بگوشه منزل	بخت سپاه کس نماند	چو یک جامه که با آن	چو یک از آن دو هم
سکار از جان می ماند	یکار از زمین پای و مرا	بلکه از آنکه پستان	ننگ از او بر ما جاکانه
منی سنگ حلای ماند	نه خاکم بر این سنگ	و در حکم بنده ارم	شوم در خاک تا نام
تو با و فلک میداند	خطا کنم که حکم می	بیاد او کس درین خان	درین غلی چه باید زنگاری
چو هستی گویم چه کنم	ده ان است و که گیسوم	شاید کنت من می	که آنکه لازم آید جوی
برفن با میکویم چه بود	نیامده که در این سنگ	چرا خشم منم یک	خوام در جهان من

و لادانی که در نامان است
 مرعش از کجا و جوش
 ز من خاکستری ماند درین
 اگر بای بیست ارم که کار
 صد و بوار بسکن پیشش
 جوین گوته حدیث خود را
 دیگر بار این قامت در
 ز بس سنگ زین که هر که
 ز بر بعه شده یک سالان
 بسارک زنی از خوش کاران
 خنج زوشان ز هر زوری
 یکی ایستاده میخواست
 عی چون پیشل عاقبت کار
 بی بیم کابین بازوی خود
 برونه دست را بخشیدن
 بدون آمد و می جویم
 بر آن تازگ تنی و اداری

در آن در با که در عقل نیستند
 که در موی سزاران درود
 بجاکسته توانش نشان
 با و امن در کسوم چون
 به بندم تا به بنفش کرا
 دل بسکن در آن صورت
 بر خشم که که در تنه را
 و دانش سنگ با کوه
 بدیندی در واکست
 جان کاید ز هر کس
 که شادی پیشه خایم
 ستون بی ستون اندر
 بگو نسنگ مهر و لغو
 جبار آمد زین بر
 زینایی جو بهایی نگاری
 جو مرغی بود در جاک ساری

کسی که در بود و طبع
 زمین خار و غمی و جوی
 هم خاکی جو باد از جوی
 جو نطق ز بر کار و روی
 به بندم دل در در صورت
 جو شوی از دلایت
 پشت و ز که مریار روی
 کرد عالم زنده بود
 ز سنگ استن خراش
 یکی پیش که شده با و
 ز هر میوه چون دل از
 خنده گفت با باران
 بدل گوی خنده در شکاری
 بنه و آن روز کلکون در
 روان شده نیکان
 جان جاک سنگی در آن

خواه حکم این است
 عمل کن پیرو جوی
 شاطرا دست زود ازای
 شوم در تنش و با و در
 ازین صورت بر بندن
 بسا روز ز رایت کشیدی
 برودش سنگ شوق کار روی
 حدیث که که کوش
 در آن کشته سر گردان
 پیشه بود پیشین شایان
 در آن تاریخ دل شاد گوی
 کشته ای که اکنش در
 علم بر بی ستون خواست
 بدل گوی خنده در شکاری
 بر است که اعاد انجاش
 جو خشم من کلک کراست
 که جو حقی بزین متداره کام

دقن بهترین کبوی سیور تاج شاهی نام

چکله که که کن ریاض خود
 و آید با مار رسک شهرن
 یا دلیل او فستاد جان
 عیار ریخ بر شش ابروان
 درون سنگ آن کبی
 جو از لعل لب شیرین
 بدستش سنگ ای کند چو
 نکر داشت با چو
 جو شهرن ساقی با شد اعظم
 شد از استن کن آن از
 نه اسب که که زود چو
 کردن اسب با شایه
 بختش بر دازان بیان
 جان سنگی با خار گوی
 مرادش پیشه صاف
 که اکتی زده می خانی
 خبره از سپال جبار

و به ناگو که بن کوه کن
 بر آن که سکین کوه حسن
 کتده که که راجون کوه
 ترا زوی نماید راست
 که از سنگش بیون ای
 بسنگ خاره در کتی
 بدستش سنگ ای کند چو
 بدستش او کون بر با و
 نه بشراز مر با شد شوم
 فرود آمد اسبش که گوی
 سفت کشتی ز بر کوه شمش
 ز جابرد است و اسنان
 که موی بر تن سپار
 جان سنگی با خار گوی
 در صفت مردن مسدود
 ملک لبک بیک که کوه
 که جو خنده در میدان

ز نعلش سقا در تکا ساری
 ز عکس روی آن خورشید
 زیار سنگ آن سنگ
 بشنخی که بیکر کوه
 رخ خار با چون ای
 بدستش این از کل خرم
 و لبش عشق آن بت
 سده شیر از کف بر جان
 جو عاشقش کشت خانی
 چو کوبند کابری
 جو عاشقش دیوانه
 جانش میدهد اندک
 بهما و شی بر بساطین
 جانشینا ز خنده و سر
 در آن درک مسدود
 در اندر و دستش را سکو

ز من باهن فلک بر می
 ز لعل آن سکناسه چون
 و لیکن عبودیه با سنگ
 عی در شین کوه و ما و
 مگر که سنگ خار از اعلی
 به آهن سنگش از دل خرم
 جویت پیش جرات می تو
 بشتری حکویم چون سکر خور
 ز مجلس خدم رفیق که دست
 سقط شد بر آن کج کران
 فرود آمد خا و از با و
 که از دنبال مرگ نجات
 بنوبت کاه و پیش آمد
 بر جیبی جستن از شرم
 که هر یک سپید کار که بود
 ز سنگ آن فلقه بود از
 بود خشی نگو که اکلک

از ان پلعت سگلی در	ز شک این سخن بر گو	بر ان سخن که او سنگ از گو	تو این سخن ز نای گو
کلکی مهر زنجون چرخسکی	کلکی که ان باشد کلکی	بجز ز رویه از جگرش	و که با شرم چرخس
جان در باره و ریشتر با	تا ز پید بگرد اندر بار	اگر ماند بدان وقت یکی	ز پشت که بیرون آورد
ملک بی شک سخته ان	که با شمشیر ک لکل	بهر پیش کف با پیران	که باید ساختن بد بر این کار
چرخ کف ز این چرخه و مند	که که خواهی ایسایان مند	فرد کن با صدی اگر گز	بدو که بود که مهر ز ناکا
ملک بکشدی افش دستش از	در یکی حساب ایدیدار	طلب کند ز نافر جام	که به پیشانی دل یک کوه
سخنهای برش گفت که مند	ز زرد عسل ز این هم	فستاد ز سپوی بی شوش	شده بر ناخانی ده غوش
پوشی در وقت آن دل	زبان بکشد او در کمال	که ای نادان غافل چه کاری	جساعتی غفلت میکردی
بکشد ز نشاط نام ما	کم زین پاک پی کجای	چه باران باد کوشش	ما صد را به شرم ز بیت
آن مرد در شش رو کج	غشم شرم بر روی کار	بر او ز هر چه هست سستی	که شرم هر دو که است
در میان جان هر شونک	ز یاد هر که من افتاد بر	ز خاکش غم افشاند ماه	به اید به پیشش راه
هم از باغش دست بزند	بهر دوش خاک بکشد	در هر لحظه تیغ جندی	به دوش در پی جندی
جو گفت آن زلف آن کن	ز با شرم نشد لالی	کسی اول در کون بر گو	ببیند که به بیند بار گو
به افتاد این سخن در گوش	ز طاق که جو کوی هر	بر او ز از کله با دوی	که گیتی دور باشی در جگر دور
ز راه کجست کاخ و نوح بودم	ز دوره احتی بی نوح بودم	اگر صد کوسند از خوش	برود که از کله در باش
چه خوش گشت آن کللی با	که جرت باز با بود	فرد و قد خاک آن	جرا بر سپه زرم ز زمان
ز کجین ریخت کلک خندان	جرا بر من کرد ز نوح	بر او از کج یک بهار	جرا او بر خند و شرم بخاری

فرزاده

فرد

فسره هر چه در این عالم	جرا در دم کرده و شرم	سیرین در عدم خواهم	یکت گنا عدم خودم
زمانه خویش از کارش اند	که اند و هیچ حد جانی	بهر شاخی کلی گو در دو	بجای کلی با بر سپس
جان تنگ ایدر سو	که بر با یک سخن پس جهان	کسی باید ز دوران سنگاری	که بر دانه عارتش
جهان دوست وقت دوست	بخش خجری توان برین	عوارده خوبی تو هم	هم افتاد هم انجا در شستی
که خدا خست خدای	که ز موشش دوران	ببیند خیال اگر چه آرد	بهر شرم که بس ناکاست
ز زمین نظیفه و کس	که نطق این حسن	هر آن ذره که آرد سدا	فردی فنی بود یکی قبالی
خاندکس که شند دور او	بدان ما در نیاید خورد	ز جود عدل هر دور	در ان بشیده را آند
توی اندام این اندام	که کاشی زنده آرد	ز کجین هر دو ن افتاد	ز کجین هر دو ن افتاد

جرا در دم کرده و شرم	جرا غم در باد هم سر از	یکت گنا عدم خودم	صلای و شرم هر جهان
که اند و هیچ حد جانی	و کار افتاده که در وی	بجای کلی با بر سپس	جان خوش دلی بی
که بر دانه عارتش	عناح سلیمین سال	کسی باید ز دوران سنگاری	بهر سواد در دیدی نشیند
بخش خجری توان برین	ملک ز نوح جوید و جوی	عوارده خوبی تو هم	خشب ای و بد و عاقل
که ز موشش دوران	بدین نگاه سیاه همه تاری	ببیند خیال اگر چه آرد	شاید بخش بر بودن
که نطق این حسن	بسا و ما که شد مر حاکمان	هر آن ذره که آرد سدا	کف کل بر همه روی زمین
بدان ما در نیاید خورد	بروزی جود با دور آن	ز جود عدل هر دور	بی خواجهی که بی جود
که کاشی زنده آرد	خود افتاد ان اسان	ز کجین هر دو ن افتاد	جو کرد به خوشن باکی

هم رفت افتاد زرد آراست
 زمین بر یاد او پوسید جان
 در دو کس در از هر سو تلا
 که در کاشی طرز و حشره
 جوانی را بخین با کورست
 که با چنین جانش کس
 بهشت مکران کن جود را
 چه سواد ان بر او در جهان
 بدین یک همه کل خندان
 برین تاریک سخن زرد
 بساوشی زنت از برهان
 که بر روی خون خندان
 جوان دوران سواد و دور
 چه باشد بدن و خندان
 بنا به کس از دور برود
 اگر دره بنا شد غدر انعام
 بسک از بعل که به که برستی

شب در املق است	برین املق عیان جوین	بصدقن که باجی و مونی	شاید بر این املق است
عسویس خاک که بر دست	بدست باد کن امرت	کاز نشی که خواهر بودی	ملاق امر خواهر خاک را
گر این باد آید و کر نامزد	تو بر باجی و شغل	درین کبشت خاک است	کرافت و زری خراش را
نشکلن که این خطا خطا	بر انگشت بریده بر خاک	که ما باین نترس ما	که ما باین نترس ما
جو پند بن ترخ از سر	روان ترخ ز بخار خشمی	ز نارنج و ترخ این خوان	ز نارنج و ترخ این خوان
روان اکلن خند زان	مکن رغبت سالی این	ز بار و رده با و جاست	ز بار و رده با و جاست
اگر یکدم زنی بی عشق	که بر یکدیگر هم نشسته	بیا بر عشق افرو تا دون	بس انگلی بر دین شادون
نه پس سینه فولاد تیشه	ز خوبت بر که در جی	ز هوا که باسد شکست	بوست اندر بود و سر
جو بشیندین حکمای	فرا که کرد آن خنده بر	سنان در شکست	خشن کوفت خاک بود نامک
از آن سینه بر او شسته	در جی کشت مار او	نظای که زنده آن بارین	خشن و در جی اندر خشن را
هر اینه جنس اسکندیناد	نامه نوشتن خسرو به پسرین بهرین ایزد پسر باد		
دل شیرین در د املق	که مرغ نازنینم	بر آن ایزد پسر و جوی	بسی که بست چون ایزداری
پر هم مهرش خلد برت	خاکش اوه املق	ز خاکش کینه عالی	وزان کند ز یاد خانی
بفرود از خرد و جی	که از ره رحمت آن	بشمان شدش از این	وزان انار کشت از این
در اندیشید و در اندیشه	که با و افسه راه را	پرسی که با کسی بد پاس کرد	بود و زنی جان بیا کرد
همانرا سوخت از فرا کردن	بزار جی دستار با کرد	جنس باید زبان سطر	چین باشد طریق سطر
در چشم روز و روزان	و برین اندیشه هم	بهر خاص از کوه خود	که بر کاه خود اهر

کهن

کلین خسرو در سکر پسرین	بشیرین باد پسرین	تختین کینه آن شش	نواد اگر در بر نام خدا
بنام روشنی خشنیش	که روش چشم از او	بدر ارنده اینی جانجی	اثر شای زمین اسپانی
فلک کرد آن کبدر پسر	ز بس و او که در شکار	بس نام خدا و نام ماکان	بر او در حدیث در نامکان
که شاه نیکو این پسرین	که خواندش سکر خان	سیندم کبیری مار موس	بایم بوی زرد سپید
ز بسین کرد بر کل مسکنی	ز تر کس چنین سیاهی	و نام که در آتش پسر	ببرین و پسر بد کوه غدا
سخن از بنفشه طرف بر	رطبهار از چشم سخنان	بر لاله که کجای از اشید	بلولو که شسته ر اهر اشید
برنده ماه را بود نیکشاد	ز رخ برقع ز کوه نیکشاد	همانرا سوخت از فرا کردن	زاری و دستار ارباب
جنس ایزد زیاد از هر طای	چین باشد نشان	زان حال که اکلن	بسر زان بوزان کوه
عزیزی شیشه این در دهانه	جان کو تبار کرد در ماس	برین بیان غاسقی در غم	چون با او که در بخت
چنانکه کار او در ماس	دل ایزد تو بودت	به در املق کبیری	که هر دو نیکو جی
چرا بایستی اول کشتن	بجوشی جان اندیش	خشن نبود که هم	عزیزش کن که هم
اگر صد سال بر خاکش	از خاک تری خود را	خاک که صد بکر از این	بنامی مثل ایزد پسرین
و یکن چون نداد و کردی	به با بدی کباب	هم خوردن که در جی	جدا با کرد و نام از
بنام که از در نیکشاد	خواه از پسرین	تور و زنی او پستار	خرد و پستار چون
توجهی و بسع از این	چراغ آن که در جی	پرسی شمع او بر آید	چون شمع او بر آید
تو باجی او کجای کردی	کجا آن که در جی	تا آتش باجی او	بسر و خود چون
اگر مرغی بر این کجای	بر سینه پسر طایر	اگر سینه پسر طایر	بیا و جلد که پسر

کهن

چو نام بر کو بسکن بالاس
نویسند و از نام میرد
چو بیرون بد کا ز نام شاه
بکوه ها دید شک اندود
سعد مقداضهای بر سواش
سختی و بر رخ آن بر چو سختی
در اندیش ای حکیم نگارم
چو خرد و پویس هم گد
جنس کو بد شیرین مزای
رحمت مندوان چو بیرون
هریم روزه هریم که در
دخت بریش چو زلف افتاد
زلف از خوشنخت ستای
سوی شاه ماگشت ملاکش
بهر خاطر خرد و کس ماه
در چشم پویس نمودن
نویسند و کجا که مستند

چو خوبی ست او کم کر جان
ز بسین پوسید و خست
رخ از شاد فی خنده و آن
طرح نه دما می زهر الود کرده
سعد زهد اناسی از کس
نامه نوشتن شیرین بسود و طریق
که پا و اش علی باشد غلام
بیشتر ایخان علی و شهاد
چو در شاد از آن کو پوی
ز شاخ خشک یک بریزند
و نان چو بست از آن که شاد
بزم شون شاد خست نیم
بوشید از سلیمان خست
که دست از دستک بر جان
ز شاه کی کرد خود را دست
جواب نامه چو نوشتن
مترتب آن محمد را

هر زهد باشد شیرین
عاقده او حسد و نامرد
سختی پوسید و خست
چشمهای در چو خست
نه چهره آنکه این شتر
عاند ضایع ارگست و در
جان افتاد و قدر اللهی
و کرد خود راست و کجی از
فنون سازان که از هر شاد
برست از جنگ هریم شاد
دیک که به جاده و اختر
چو شیرین با خبر که از این کجا
چو یک نوع کجاست و بسوز
بس از یک که کار از این
سختی که او را بود دل
سخن را از حلا که چو خست

چو باک از در کل شیرین
سند کا میویر و آنکار
دو یک حرف را ما جاده
دبطمان بود پیشده حد
نه جانی آنکه از تنی چو خست
فرد و زده از زهر پودار
کمر بسته برین کار گشت
که هریم در پیر اندو چو خست
بخر اولاد که گشت
بشم آفتاب چو خست
بنان کجا بیستان حکمت
زمانه داشت این شاد
حسن کل حساب افتاد و خست
که عاقل بود دست از این روز
جان از آن بنابر از این
فشان از نظر کی چو از کل
بهر اخبار چو از این روز

بجز یک سکه شد کاسه
سنگ بر داشت شمع در دست
بگفت که با که مانعان برستی
چو خست است از خست
کاب هم دم او درونی
ملک سخن خست از آن جا
بر پیش راه شد و آن سنا
جان شیرین بار نه خست
حان همه نهاد آن چو خست
چو سکه بر چو افتاد
جواب سگ بر شاد
ملک کتبا و صی چو خست
چو این او یک عیب شاد
کتاب برین ای سنان
چو این او سکه کای خست
کس با من چو خست
ی من شام اول سایم

بگفت با کت ال او ام
که خوش باشد چو شمع
بگفت با جومرین شاد
ز شیرین سگری او چو خست
تو با جودن ملک کون
گرفت آن بیدر کمان
بر او در جاده زده برین
بیشتر چو خست
نخن دیکبار ز جود و کوی
ملک بر سید با شاد
که بارم بود با چو خست
ببین عیب چو خست
که یک عیب زنده چو خست
چو هر خطه باشی شاد
تو بنام ای کزین سکه کوی
نه هر دم را کسی او خست
ی ششم و عشرت مرا عم

هر شاه و پادشاه
ملکت است کل آن
چو این داد کانی از جود
کسی است که اندر است
بسیار ای کسانه چو خست
بدین افتاد چون ملک
بسی رعایت کار برین
چو سکه چند زلف از عین
ملک شاد مان او چو خست
که چون بن سید اعلمی
چو آن کان شاد ای چو خست
ببر سید کس عیب من
چو هر جود نامرین ساری
غلامی نامری او چو خست
بستاری که هر دست شاد
بگه ان شاد ای چو خست
دیک که لسان کای

سای نامی نهوت را
گفته که شمع دارد و سکه بود
نیزم مثل شمعان افان
که پویس در ملک اردو
سختی پویس از خست
مراج شاد از خالی جانی
سکه باز از ای ساری
بدر اندیش شاد
باید سکه با بودی خست
ببین رخبت کس در گشت
تو شاد پویس از این چو خست
کزان عیب من کوی
چو کن با کس شاد
که هر عیب کس شاد
که نامن داده نام هر خست
که در دولت تو با شاد
نخن بن من شاد

بهر

من آن ترک می چشم بدین	که منده ای عیدت شدم نام	و کربالای می نامد شستم	نخسته در کلبه زخم پیستم
دگر گویی که امان کار بند	چون مردوی همان بند	نه همانی نوای ارشاد کار	طبع ادبی با کجک پیسار
دگر جهانی اینک از دست می	من اینک چون زین کس می	بصاحت می و صاحب می	شاید کرد و حصار انصوب می
عزت آنکه در چشم رد بود	که هر مست آن چشم خطا	و من ضلالت شمن با شمع بود	ز غفلت هر دو کلمه بود
ز با بست می هر چند شمار	که برین کردن فستاد می	هر اردن می خیزد و اسن	بستاد ز این کس کردن ز بار من
عوسن شهرن سوار می از تو	عید می چون سکر کاوه	بوی خواهی مگر کز آه پستان	بستام فرس و غنم پستان
پرست از می هر او غنی عاقبت	حکایت می کنی از آری بار	بوی با سکر توانی کردن بر من	به با شهر من که با سکر کشته شود
سکه بر تو ترا سکر نامست	که شهر شهیدان شهید	مکن برده در می باهد شامان	ز آن کس که گودی در سیمان
دو و لبره استن از بکندی	دو دو گل کردن نمی غافل	سرا و ارمطار و نند	نور و کندی از آبک سنج
ز ناک شعشیر بر لبش	که شیر می دمانت را کند	تو از عشق من ز بسازی	بمن بازی کنی و عشق باری
بوی سلطان سو که با یک گوی	نه چون منده که با دوی	هر از روی تو یک شکر کما	زیر طبعه هزار از روی من
اگر ز بار خنی رفت اگر کار	از آن ز بار ایستاده	ز اسکو می سکون خستد	بسکون پس یک برین اموی بالان
بیا ساید حشمت شرح	بناسام من ز خاک جوی	مخون مرغ در دایمی	در پی بسته دمای کز نشسته
بوی طوطی ساحت با امیرش	بینهامی و عفا کشته	ز دور اندازن سکوی شما	که در زندان خنم در چشم
شدم در خانه عمای جوی	که در ارم با تو گوهر کانی	تو در خنده گاه من در	ز آرزوی بهشت بدست
بی چون رفتی سحر کجا	ز جانی بر برین از خنده گاه	دور در جسم آورد او گدو	جان کس گدائی مگر دود
بکوری چون بری سحر از ما	که سیر بجم با حسد شهر وارم	به طعم که از شهرن زبانی	خسته با می کلیم استانی

اگر صد در یک اندر یک	جو و بی بود آن بندش	بیم و شمان من عرف بود	در حرف سنجی یک
جو و بی صد و شاکا	در بر امی در یک نامی	ملک استند بود از روی بر	که جسم از شهر سوار
یک از کس در کس	ز تندی مگر یک از آن	بوی خفا ماند ماه سواد	فغان از کس از کس لالی
یک از کس از کس حال	تغ ما شین شهر این سوار	و تفریح بود می ای	که بود آنست ماند یک سال
شبی تیره جو کوی راع تر	کوران چنین در غمی گوید تر	شبی دم سوز دل سنجی	رات آرده از تهای
کشته در عقاب سبای	بر و بنهار من در هیچ کجا	حسن از زنده تر سنانا	که اکت از شده در باغ تار
فاده با سباز با یک از	چین چنان در آستان	بیاست برین سنان	رمانه رخ کرد رخ سواده
ز ناشویی جسم فرشته بود	رحم سینه بر او من چه سکه	که خفا آستان شمع از غول	شده در شهید را شهرن
ز بار یکی که از بار برای	هک جین تفسیر آن مانده	بهرین یک سینه شهر سوار	بر ایسوده یکسر
زین از این شهرن خنم بود	مگر کاشک جهان کوی	شمانی پیکر از او در هر جوی	شمانی پیکر از او در هر جوی
سرا کزده هک است	ز او این در قنای بر سوش	بدر ز در دست سکر بده	فند و افاده که در چشم
تر با چون کس بر به تقدیر	که کرد از هک منده کوزن	نه بود از زبان ز جوی	ز غم غم از سنا بر شاه
هر کار از برای او بار	ساده ز کس دو بار	جسوع بود در روز	خسود برین از جوی
شدم کز کس می دانه	خسود خنم بر در دایمی	چو شست که با شکر کوی	خردی را نبود او از کس
چو شست این آستان باب	که شست ساد خلک جان	بوی جادی شست سبار	بوی جادی سبار
دل شهرن در این شهرن	هر چشم من دل تیر	زبان کس کس می	بست این با غلک حاد
در جای شب سار کس	بوی کس می دایم زار کس	از آن کز بان شدم کس	بوی کس می دایم زار کس

در چشم من که تو در عجب	ریاک بود با نیت پرانی حسا	می بود کی کج خسته بار طبع	که بی خار هم نباید بر طرس
رطوبت بی استخوان اینی ترا	و جوی شب بود بانی ترا	ترا پس با ساری باشد برین راه	و کلین نفس شهر هم اینی شاه
بسی هم جیت باشد جیت بود	و یکس استی ن من فرخم ای	و در عشق من با نمانی و کجاست	و در عشق من خسته شد و خستای
که در من پلحت از من یا کوی	که در من بود زخم زده و کوی	که در من شرف ستا و کوی	که در من شرف ستا و کوی
تو سگد نیزه در پای وستان	بیخ دادن خرد و شیرین را		
و که باره جانان را ز سپهر	بکلیج کنت کلای چون سپهر	طهره بود با منی هر وقت ما و	طهره بود با منی هر وقت ما و
و تا جین من از حاتم نشود	سری جین من روشنی نشود	عبادت کرد ز من با و	بنا خرد و شتاب دارد
<p>ما نمانی چون مالا مانی کی گویم که بر باله جوی که این سخن با نمانی نمانی را که اسکی می نشاید به ملا مردن دل نمانی می گویم در مالا مانی</p>			
و بر من کج خدای می شای	و عمارت حصار بر خاک مانی	دل خجاست بجا و اتم کمان	من با اسد کا و اتم کمان
و جلوه کو با هم هر وقت بار	درت ما حلقه می بود هر وقت	مکن بر من حکایت سپهر مانی	ندارم جند و فدا و کجاست مانی
<p>و در در حکم دادن حقیقت سگد اوی هم حقیقت در حقیقت سخن چندی یاد برین نمانی نمانی سگد اوی هم حقیقت</p>			
سگد اوی هم با ما که درون	رر کار بر اجتنابی کوی	مکن سخن حسیل را بر اوی می	که در من نی ز کوی مانی
سگد اوی که پیش از تو ان فرود	نه جسد او در دست فرود	من این خدای ز خود و خود	کجا از دست فرود
حسین ای وقت که حیات است	و حال ناوقت ز با ما است	مکن خدا که خدای ما ز من	من چون در اندگان او از من

کوی

و کو گوشم بگری حسودا	و کو نا خط مو لای می دم باز	اگر بر من بسطانی کنی نماند	اگر بر من بسطانی کنی نماند
که درم از عجم را و انی که جو غم	که نماند عجم را و انی که جو غم	و که چشم کی پیشش دارم	و که چشم کی پیشش دارم
کردم چرخان را نظر کجا	بشمار ای و پستی کجا بکجا	مرام جان نوی هم در کجا	مرام جان نوی هم در کجا
بنای باوشای بر کرد	بر ان ما سگد از من بر کرد	کسی کو جین من اینی جین شدی	کسی کو جین من اینی جین شدی
جانان کجا و عشق با نمانی	جانان اوی هم در عشق با نمانی	نه زوی بود ارم و عشق	نه زوی بود ارم و عشق
ز دل با جان ترا در بند بودم	ز نماند کجی خسته پند بودم	ولی چون با تم لفت نشینم	ولی چون با تم لفت نشینم
چون بودم خن با نمانی	اگر کای زدم که کار است	بستوی کوی ابی خود دم	بستوی کوی ابی خود دم
بر ایستان امانت مکرار	بیخ دادن شیرین خرد و		
نمای کوی بر من تر و سبا	ره ان کرد از عشق من شبا	کشتا از جود نوی سگد	کشتا از جود نوی سگد
ز نماند کجی کس او حکم مان	جانان کجا شاه جنتان	بشود و درو زین و است	بشود و درو زین و است
ز شامی کجی آن و کجی شام	مراد دل خسته و عمارت	بهر شکی سعادت کجی در شام	بهر شکی سعادت کجی در شام
که عشق از منی با نمانی	بنا زار و کوی کوی عشق با	نمود زار و جباری اسی	نمود زار و جباری اسی
دل با نمانت ما دل جود با	ارین کریم که با و پستی	که با نمانی ز نمانی عشق با نمانی	که با نمانی ز نمانی عشق با نمانی
کنور با نمانی چشم	حکلی بود منی با نمانی	سوادی کرم با نمانی	سوادی کرم با نمانی
من درم چون خرد حسدین	عوز ز ما بودم از کوی شین	باید تو کردم صبر حین	باید تو کردم صبر حین
عجای ترا خواندم و فدا	عمر قسی ترا خواندم و فدا	خشم اری که با و تو از من	خشم اری که با و تو از من
و کربت خردم و جود بر من	کرم عقی بود جانی شینم	و در دوا در ان مدوا کوی	و در دوا در ان مدوا کوی

ستون سپهر از من در است	فوجی تیرتیر جوی کل است	خونت بوسه ز در سید شام	که با خست خسته خیر خام
چو بزرگت در خشت	برون توستی در دل برون	خست گشت کامی از اسی	بر آورده علم با لای علم
زین باروم در وقت	قد خان بنده و قیصر عطا	خان ناخوده را کو بود خرد	ز حسبی تا بشیر قیام خرد
من بالوده راز و سن کدام	که چند مای بشیر بی نازم	که تا کشم از عالم بدیدار	ترا بودم خان و دل سپیدار
بر بی در جنت چی کشم	ز چند روی تو کشن آنچه	ز دم در تو بوی مسو بار	بخت کردی کنی حکم آرا
حسابت دی کار خوشگون	بروی دیگران در کشن	هر آن سوز که در کفم بند	نوشان بر تو ستوان افکند
عناق سبالی کی شود شیر	بگنجی عنای کی شود شیر	لو که سوزی در من سرتن طاقنا	ای خضر در ستم ز بی شک
بگانی بید آن هزاره کد	کس با بی بیان کی گنجد	جوسی کامی در خوش طاق	هراد خوشن بار در آواز
ز طوفان تو خا هم جوهر	زین در خواه نشین فو کور	کند اکلینت بر قلعه ماه	چو باید چون بنای هر ملک راه
بشت مانی فلک را در کیری	بافتون ماه را در کیری	در ناسفته اگر نت باید	بچن در کوشن یا کف باید
ز باغ ارم پسته سینه	عظمت کفم در روی خست	من آن آیم کرم ز تو گشت	تو افش نام او آتش خور گشت
خواهم کاشش افتم	کوزن پان فتنه در عالم	بر تو تا سگری کن بکار	ز با شمشیر من بکاری
سگر بوسی بکین آنتاب	کردن آن که او خرق غایب	بشیرین بوسه را با ز آنتاب	که بشیرین لش را کانه در
تا که ما کوری به ازین	بگرسناهی او کله خویش	سگد روی و خوشن ز آنتاب	سگد ما کن باید ما آ
من از خون بگر خایوش	ببره ازم ببر خایوش	باید سوسه برستی دیگران	بپستاری طلب خاک برین
به سندی چند کوی با پیران	تو کوی تا بوسندت پیران	رخسرم خورن دل اراد	بدم او دن سوسه ما در
چو باید با توی جورون	بدم زبدم چون پس	دو تو که کام من بگشت	عدای بیست کو بنو که کار
ششم درین برانده دانی	بر او کرم سناوی بر بناوی	که با بشیرین جاباز کوی	عسدری که که با سگر بر

در سار کیم

پیش از یک مکه و ارم اودم	هم از ننگ عمر از نام اودم	چو شد در ما همان مکه	هر بی نام و نکل با و پسته
اکبر بر گشت اون چشم	تا اغم از تو بر کین دست	اگر با که من در جانت ارم	بزلت چون رسن در ارم
خان به کانه من ایدم	بسورم روغن چو در جانت	ز خوش خون دل من با کرم	بشت خوب با و خوش گشت
بدان آبن که خوا ما اودم	از خندان می کشا اودم	چنان خوش در خور خارا	بپوشیدن بی کرد اسکارا
کلی میگردن من با شمشیر	کلی نیزه شقایق بنکواس	بر نور در است که در پشته	که با بشیرین پسته شمشیر
ز کین سو که کمری کرد که کج	بدان باج گمر گشته حاج	شقایق بست که درن ماه	کند اذاعت او برین ماه
در آن حلوای بر کرد اوس	که حلوای بر بسور اوس	چو کرفت آنچه با کوی	کود آن خوب و از جوی
ز شوخی بست بر شه که حال	ز خور بشیرین پستار اودم	در آن بخش که در اوس	سپهرش سابق استار اودم
بلورن کردی در طوس ساری	بدان مکن رسن مکه در	بر عنای که گشت ارم	ز شاه ارام شو چون در ارم
ز بس اوش خان خویوش	که ما با راست در خانی	نشت و لو از تر کس بی	بدان آید از جهان شمشیر
بهر پستان که دل شاید بر تو	نمود آنچه از افسون اودم	عمدای که عاشق اودم	عجب بست اید از مستود
باج و ارم حسد و شیرین را			
بوضه و بکام عشق	خسوفی چند ما خواش	فنون بر دن بیابان کند	بلا که کمر کمان معشوق جانم
چو کردی با دم باکی گنج	بجو کردی کو بنیگ تویش	بر بستوی بی بکین جرم	ببینی عیب در دستم
بهر کوری کو بنیگ تویش	ببند و ستان کو بنیگ تویش	علاکم کردی از بیار خوار	عفاک کردی از بیار خوار
ببست آید بر تو جوی	ببست آید بر تو جوی	ببست آید بر تو جوی	ببست آید بر تو جوی
عدهم بید بی و بن با سوا	ببست آید بر تو جوی	ببست آید بر تو جوی	ببست آید بر تو جوی

رطوبت صفتان رطوبت و صفتان	سکند زنده در برابر جان	یک شبست ز خوشم بار	که تا خاک است بوسه زدم
بناوی اوب است ششم	مردم دیده واکه در غم	راه کنی است در کاشانه	که دوزخ چشم خود در خانه
بدان کس نیستی باشد حلا	که خراشش اندر جاه و	برقی گو بود تو چو خاک	بیاوشم که نزد خفاش
مکن جانان خلق هر آن	مدارم پیش ازین چون طلقه	هرم کبکای راه کید بر لب	مگر در خدمت فرزند خود
و کونکن باشد در کاشانه	عسیری را بک اشک اوردن	و اکلن برقع از خرابی	که حاجت بر برنج خوش
گر استندم تو شوم تو بری	بر سوختم که پسر خوشم	مفزع هم تو مانی گو در	که هم با تو تمام هم هست
ای جان این کجای بی زلف و در	زمان من کنی خوشی	مکن این همه ز می شستی	که از خافم با خفاش
جان کن که خوش باز کردم	قدم از جبارا لوده کردم	نظر باری ز رخسار او	ببردار تو شرفت پادشاه
و کرباس خانه شد دست	بر ستودی دای غداش	کسی کا نازد او در خاکش	به ادا پیوسته دارد
فکست کنی چون این	قنای گردان بر گردن	گردد بر هر کس چون دل اندازد	بمن باری مکن چون حدما
خبر جانش که باری باشد	هر کس است زان باشد	مکن ز غم خیره سنگاری	بوسه دادم کن در سنگ
کجی با من صلح و کجی	خدا نوبه داند بن کجی	ببیدی کن چیت بی باری	که نو داری مای ما با
مرا تا پیش بر خای که عاشق	جو دیا چشم تو اکم خوش	ز تبا چشم که کم کس تاب	شوی بس تو جو سا که در تاب
بدر یک عده که کس است	مکن کارم کنی کارم روی	بکام دشمن کردن کجی	که بد کارینت و کس کار
بخشم دشمن تو ارم کار	نمان بسوزدی پادشکارا	مکن جری که شیرینت تیار	که شیر جیبی پادگار
تا در ابرجی چشم و نیت	کوست با فتم خون ابری	جسد افروزند بوی	جو دست آوی نوزندی
غاب از کشته جک با	زیر من سخت کردی	ز سر و بوی باز چشم تم	که میکان بود بهار شوی

تو ارم کن زینجا ما ز کردم	به از تو با کسی هم بگردم	و لیکن حق صحبت کجی ارم	نقد بر صفت بر بند دارم
انگارت و او پیش بار	که در کتا را در وی دست	عین از بوی لالار	کندی است و مهر از بد
ببین گفت کانی نگاه جان	بیاخ و اذن برسدن خیر و ا		
بیاد با درخت ثاری	که نشو او شست دور کاشی	بزل که سنگت جوی شای	بند و کت کای پادشاه
تو شای روی که در انوشی	کلف کردی با شجاری	بناشد عاشقی و کار کس	که مشوقش باشد در جهان
من طلمه ز اهر عشق دادم	ببکی کن غریب مراد	بیک سبک من در مهر	نماز شیرین جز او اوری شنیده
مرا فرستاد با بان هر ساز	برادر خواند بود در جانی	بدان شکی شیرین که در دوا	جو عود تلخ شیرین بود پیش
اندویدم سر از دم و لید	که نشینم سلاهی از تو	مرا حاری که کل شمشیر	به از بیدی که سرگز ناوراد
سی گزوی فرود تینه پاژ	به از بنی که در کس ارا	جراحی کو شیم در خیر خود	به از سخی که در خیم را سوزد
بود عاشق بود با سنگ	هم چون کوه در اع سنگ	نزدان ما ندو چون این	دل از شادانی و در شادان
جو هستی دارم و در بو اکی	جراحی با ما در بو اکی	فصل در کس بدست است	که کس حرف کبر است
هر ایستاد نیست در کس	تو دست خوش بر کبر	من اینک نازده ام در اس	نور من من عزت کبر
مدا کار بر بی غیبار	سوانی با کبر دست	جو از شوقش شد کت	دل از شیرین شور اکبر
هو اداری مکن شربت احوال	جو با جبهه جو در روز	شادانی ما کز من شنیدی	کسرت این هر با نهار که ددی
شهری زان شمار و کا	اگر مانی نامد کس است	نه ان ترک که من با غنی	سکن کار بی طناسی نام
سکندر اظفر که کوی است	سکن جو دکا کسوی من	دل که مرغ باشد کس	و کس کس صبح باشد کس
اگر صد خواب سفت دارنی	مانی و حال می خن	مرو کز سر روی در کجی	اگر بوی بوی جسم کنی
بزر و زرق کسب از در شای	شاید جو خوش اوردی	کوبه بر سینه زان کجی	ادب کن نظر از این کس

حلالی خوب و باریان سکاری
کلی راغ و کرم از تمام
چنان من ز شیرین بر آب
در شکی کرم از خاک شست
غسل با لوبه کن و ده شستن
خوهر کوشن از قند و سر و با
شیر که هم جدا قند شستن
سکان هندی که در جنت کز
تند کبند غیر زره کل شستن
سنانی که ککرت خوش
پسین تندی جسم و درونی
بسیار سنگام کاسی سخن کرد
کلی چون آسوی ماده در بر
زبان شوی شده و سبج
بشیرش که جرم و سپهر
نفس پس از آن چون خزان
شمانی که از اسب تیر
بدان حسرت که او در آن

سکن چون کز کپساج آرد
کلی پیش خسته دارم در کام
اگر کمان از تخت شاید
بسانندی که در آن در شست
بجذانی که با راز در
گذر که کوی بروی سورا
ز ناموشی که موشی
ز یکدیگر بر بدان مار کوز
نوبه شوره شسته روشن
نزد راجان جانان روشن
نافت شک خود را فوری
غایت با هر چشم دیده
سنگس نوی و کوفت
جوابش هر زمان خون در
زوده نفس در سیلاب
روستای که زوایا شید
بد از آندی با کوه با جا

را بشیرن در آن سینه
کلی که کند کلی چه کبیت
و و شیری کجا باشد
کعبه با سنگ در
زونی کان کان جلد بر
و شامن باز ماند بر
کلی که جنگ شمران از مایه
بس که بر زبان آورد
بدان زنده که او هر کز
کبکی کاین که خود با و شامی
هر را جوهره با با بر
بوزخ از برف دم
بسی مایه در جعبه کف
جوابی از شب بگردد
سز بس نامه او را مال
سرمه که در در او سینه
مکوهی که کس را با

که با زده بشیرن از دم
کتابان به بود کوی
دلیک استخوان بر جود
دوین در خوابی که سپهر
زونی شده زونی چون
رکش کس که با شید
و شمران که او در آن
بشیرن از بزرگ جان او
چیز بدانی که جواب او
زس کای که بر سبب
زوست که کوی که در
پسین سینه شد از آنکه
غایت از کوی که سینه
بیکه اندیشه یک کله در کار
از آن در شاه و آن کوه
بجی چشم که در پیش
زمره از بر کمال شسته
عاندی خوش انجا جا

کلی مزوره نند پست
در بد او سپهر از سر کل
ناز دل جهان اظهار
زهی را شستن در آن
و در شیری که شمشیر
ملک چون جای خالی
که بدی باجه رفت
کلیون مار در شستن
زبان سرمانو از پیش
اگر تاروت با بل شستن
سرشت طعل در اد
چه اش کان که در شستن
بشیرن و شنبلیله
مهر جوهره خوار
بواب از خنده کس
چه باید ملک ادن شویی
ببین چاک او سید شایه
سفر عاشقان چون بر

کلی دست سارجه بزده
را داده ماتحت رین
ولکن هر من با باره
بروشن مجددی
ز شیرین شنبلیله
که در آن شوح عالم
بهاستفاد و کس در
نه دل در حجت
و کس با کس سینه
بد چه راه چینه
نه بدرفت حد است
سکت و موی باغ
ملک جرون طلوع
از آن بکیرن ز ناز
که نیشند کلانی
بس که در آتش کافور
پس از شستن

جوهره سوی شک کاه
شسته بونی با جوج
سخت مردم این شاد
و شادوی که شین
مهره که گوی شین
که در آن سرب
جی سری نودان
بتر زمار و کس
بی تندی عابد با بار
عش اگر شکلی
مرا از شنی
سخنهای و شیل
اگر چه اصل شین
بر بهای سلطان
کس که در آب
مهره من کس
کسین تندی بناید
نه شین خود اگر چه

دلش مسودت و کوی
کار بونی داشته
بر و شرب طرب
در آن بلی
که شیرین کوی
شکایت کرد با شاد
چون کنی کجا شرم
بدمه هر من را شاح
نه با این حد که با شاد
من غم خوار هم
نخستین و بد
کلمه سالی و ششود
در و شین تری
به ازین خندان
کسی که خاک
که با شید هر
چه از دست
خار و لبه

کلیات کوه خیمه از شیرین در پیش شاد

باید کستن خیمه و از شمشیر خیمه

گرفت سر کرده از سفرهای
 عجب با ز جوان زود پیری
 خود بان خشن باشد عجب
 که این کل بودی رحمت
 در می خواهی از سبب است
 به کاست ناکای بر آید
 که ماه از یک فن آید
 چه بنده ای که او برین عیب
 به صبر آید کرده بر پسته
 دارد دعا و ان طاعت می آید
 به با نسی که با دولت کشت
 ای دم هست کن بخت بر آید
 ز دولت بخت حال آید
 جان صاحب سخن بر کمال
 مژه بر کشا پست میرود
 هر چه بخت کشت امان خیر
 به سران بهتر که در غیب آید
 ز نسی که بشود آن تک دل

زیغ و دور کن جلوه ای
 جان کن پیک یکی در پیری
 عیبی کی بودی بوی
 که این خط بودی بوی
 قدم بجای ما بودی بوی
 که بوی جنب از خای بر آید
 که که در گیری از روز آید
 نه دورست از دلم بر بوی
 که بهر اند کلید کار پسته
 غافلت دام در یکی بوی
 با سود و لای بند است
 مراد شده بدین زود پیری
 به فضل گاه که در حال
 بدست خود دست بر آید
 ز ترک سخن سبب بر آید
 دل آن بهتر که دل خای
 نفس کلون با بوی بوی

چو برین مرت می بر کاه
 بود از بنگوان توان بر آید
 شد با بر بود خاست
 ز جوان تویی شمع
 که از هر با دهن کالی بوی
 بر آن ترک تاری کوی
 زنت احد در اندر نمود
 و که حار فی حشر حاصل
 کجی است چو بری که در آید
 حد ساله با شد کام کاه
 کساید بند و نشو که در
 برین وعده ملک آید
 چو اختر میگردد از فال آید
 که چون بی شاه شد پیر
 ز هر گمان خون بی آید
 سوار افتد که در آید
 جوی مطاعتی شود در آید
 برین آید بر آن شمع

گرفت صبر بود است
 باید از ناز مشو فک کشین
 کلید کج بزم است
 جو ما را بی بود خست
 اگر کوچی شوی کای بزی
 که با بد پست بازی کوی
 که در روزن فسود آید
 سر آمدن او را در دل آید
 شد آستن احد بر آید
 کجی باشد جز بی کاه خاری
 بگذرد شمع چون چار کرد
 خوابی در دشت آید
 چو اختر میگردد از فال آید
 بدل نمی زنده بسک دل
 به ناله شکر شکر آید
 ز من آیت او چشم کمان
 ازان کس کج بی کج
 جوی رسد آن شمشیر

بیشان شدن برین در بدین بر روی خیر و بد

ره تا که من ز کاه آید
 به این علامان را دور
 ز با بی پسانان آید
 زده گاه ملک بیدر آید
 بر آن آید سوسه بر آن
 چو کل رخ و بد در خست
 نغس چون بر جان آید
 بری سکو ز رخ آید
 چنان که کار خود چو آید
 تو دولت من که قدر خود
 دو حاجت دارم در آید
 مراد که شمع آید
 دو دم حاجت که در آید
 و که ز ناله خود پیش آید
 بر رخ بست کلون آید
 کوز من دست بنده آید
 ز غنی ملوف خود که در آید

شب تا که من ز کاه آید
 ی بشود بر شانش آید
 جان بی سوسه آید
 که می آید سواری آید
 سکه که کسی با آید
 بسک خود را که کلون آید
 کلون بر جان آید
 چو کشت و شای آید
 که شتر نماز عقل آید
 مراد دست خود آید
 کنوی دار من شد آید
 بکلیمن پی من آید
 سر خوشی سر آید
 و آید آن بر شیر آید
 بر من آید در آید
 رمانی شمع آید که در آید

جان چای از کس نویدی
 می شد تا یک کاه آید
 هم در شد آن آید
 با فسو نهاد آن آید
 بدو کشت ای می آید
 بجز ماند شایر آید
 بهر سید کس چون آید
 نمود آنکه که شمع آید
 و زان چارگی آید
 کون خود را ز تو آید
 کجی بود شرب را کوس آید
 بدان ناله و مار آید
 که بر این معنی آید
 جو روشن کشت آید
 بری رخ در آسان آید
 بی این شد آید
 ز خواب شمع آید

که برده جینج لای
 جنت اندر بود کاه آید
 بنواخت خود آید
 ملک که در بود آن آید
 بری که پستی آید
 فراتش که در آید
 که مار را تو شاکت آید
 دلم در غنم کاه آید
 کند وقت سر کوه آید
 به آید را تو شکم آید
 چنان آید از تو آید
 جمال جان نواز آید
 کن با ترسد آید
 بعد سو کند آید
 بری آن آید
 بخت که در آید
 چو فسود خود آید

سازد که در پیش بوی بسیار	کلی ختم من و چون غمت سوزد	خان بودم که من سخن بیاخت	بدست از دهم در دوش سخن
جراختم بر انوشیروان	کن بیدار چون باشی در کس	ببهر نفس زبان کشاد	که بر شمت روشنی باید در کس
رو در آره خدا این شهر شیدا	بگره و گنجه آن خوش لب	ببار آیم سوز و اعلی	بیا در سال خود دور کس نشو
جو از مشرق بر آید چشم نور	بر آنکه روز دریا که در کافور	ی کافور بود در جام بزم	و برین دریا که در کس نشو
سخن که چون در آن عهد شود	خسب و پیمان بر آید چشم نور	مردن حجت از در کس نشو	سعدی سخن از کس نشو
عنانند مرغ غنا از دوزخ بال	حکایت		
در اوج حسد کار از دوش	و لشکر مژده از دوش	بر آمد بختی در ابرو اطلاق	مراورد در مرغ غنا از دوش
کشیده بار کاشی شست در	ساده خلق بر دوش	زیر سنگان سلطان	نهان شد چشم در کس نشو
ریم سویدم که درون بیدوش	فرد و شمشیر کس نشو	بسا آن جنش ترکان دنیا	در هر کس شده در کس نشو
بگره کماهی دور او در پسته	در غور شید چشم از دوش	در خند که پیش خند من	چو شمشیر با کوه در کس نشو
طباب نوبختی یک بریل در	بنیوت سب بر بریل در	ساقی جسد که در دوش	در آن دگر فدا در کس نشو
غاده در جسدیم با دوش	و شاقی خرد غلامان پیر	اوبت در نوبت من	برون کرده ز در کس نشو
نماه و دود و دود و دود	زباقت و زهر در کس	بر دست بر کس زبان در کس	شید بر سر کس کس نشو
نشسته بار بر بر کس	جان و اوج ملک کس	بدرستان و بیستان کس	بفرخ خرم کس کس نشو
زرد و کس که بر کس	که با کس بود در دوش	جان نغمه و عاشق کس	که در کس کس نشو
زبانی که در کس	بوقت خود بوز کس	بنوعی کس کس نشو	کس از کس کس نشو
جو در دوش کس از کس	در او در کس کس	بکس نام نخی بود کس	نغمه حاصل من کس نشو

عالم هر چه در پیشت زبان نگاه	ایست از دست کوی که گاه	اب مگس ابره در دوش	کویس دیو ابره کس نشو
تو بختی نشت نشو	هم زبان تو سرت بدوش	بدشودت ز بال کس	زشت مگو ز کس نشو
بخدمت نویسی قلم استوار	بر تو نویسد زبان بسته	اب صفت هر چه بشو	آیند پیمان هر چه بی کس نشو
انچه بریند بخورد از شب	باز نکند بر دوش	لاجه ای که کس نشو	انچه شمشیر کس نشو
کس تو برین برده اوست	باز مگو انچه شمشیر	شب که زبان خامه کس	در دل آن کس کس نشو
برق روانی که در دوش	انچه بریند بوی کس	کس کس از کس نشو	کوی میدان در دوش
چشم زبانی که بوی کس	انچه بریند بوی کس	سین هر چه در کس	چون بد آمد کس نشو
این که از دست کس	بفرخ کس بدین کس	غنچه که جهان برده کس	بشمه خون شد و کس نشو
کی درین از هر کس	قصه دل هم در کس	این کس کس کس	چون در کس کس نشو
ایست فصاحت کس	ایست شبلی که کس	روشنی دل کس	کود من خود کس نشو
ان لذت دل کس	تر جفتی هم کس	کس کس کس	ملک قلمت کس نشو
بچس خدایت کس	چشم کس کس	کس کس کس	روشن کس کس نشو
شمع در کس	بانی دنیا کس	کس کس کس	بخت خود کس نشو
از وقت ان با کس	از وقت ان با کس	کس کس کس	کس کس کس نشو
باز در این دوش کس	باز در این دوش کس	کس کس کس	کس کس کس نشو

حکایت نوزدهم در کس نشو

بایک بر او دره در قبای	کس کس کس	کس کس کس	کس کس کس نشو
بر تو نوشد که نوشیده	سرو نغمه و کس	کس کس کس	کس کس کس نشو
ای کس کس کس	اب کس کس	کس کس کس	کس کس کس نشو
طسوع کس کس	جمله در کس	کس کس کس	کس کس کس نشو

مرجه درین ماه کین می کنند
 و شمع خودت بلای بر کن
 با خرد و بی هدر مایه در
 قافله بر وجه غزال پی
 بای درین ماه هفت نهاد
 که پیر از خاک بود هندی
 شریخ تراوان چنان گن
 شیخ ترا با خنده رکان
 ای چون سایه نو نور
 که تو بر قصه کنده جان
 از کفر کناره تو خاوش
 بکن و در نرسن با جو تو آفتاب
 هر چه کنی عالم کاف تیر
 چشم تو که برده خاک است
 هر که روی یافت شانی
 خاب بود نام کنی بر شوش
 بانگ برین دور حکر تان

برین توراه درانی می کنند
 غلظت از دست خطای
 بر یک شش یک شتر و شتر
 کشتی بر کشته بساحل
 خون نین از شدن داده
 جگر شبت زنگه در
 طبع تر است و داغ کن
 طبع برستی مکن اورا بر
 که خد اوری زنده داری
 یا خبری گویدت سال شش
 حاصل کار توست آموشی
 خوش بود جان با
 بر نوید بکله های بند
 با تو درین برده جان
 هر که بدی کرد صفای
 بغیری نام اندوه خورش
 شک برین سینه جو

همی که بر آزار و است
 با غزوی خرد و شوخ چون
 خانه بر آزار بر شو
 ناست سینه نمان سو
 که نشوی در جگر فرو
 تا که در و کوک بانی
 شیخ نیست کاکس بار
 از درم کج صبا در
 جنبه است این فلک جزین
 شک بود غار تو با غور
 یا همان در نفسی میری
 هیچ قای بی زبان
 با کشایی زور عدل
 شک بر انان که بی
 سورت اگر یک اگر یک
 غلب شو ماشوی و کار
 زخم کن بخت شکرت

کان درون جاسود است
 هر و شوی که نشوی خود
 با و بر عول رخ کوشش
 ناست خرد و ان سو
 قادت از صومعه درون
 و آس دل کرد در امان
 طبع غبار می کاش بار
 با هم بر نفس جو سوار
 با تو ازین جنبه پیوستی
 هیچ بود عزم تو با دراد
 یک در عشق کسی میری
 تا دو کله دار بند و ازین
 بر تو جان در کشاید
 شک بلای بر سینه
 نام توانست که با تو بری
 هم خود و هم ز خدا درم
 در قسم نه کن حرف

در چست برین فقه می بار
 کار تو باشد علم خفت
 رستم از قاتم فتنه
 چون حکم بر کجاست مای
 در زحلات جو بهار و ن
 سوی ترا شی که در شست
 خطبه ترنج بر کز گن
 کنت سیاست جگر من
 روزی که نیکه شش
 کار جوی رونق از نو
 نسبت و اما درین شش
 در دهنش خوش است
 و که پسر بر این سپا
 بر مطیع اندر طوعی که بود
 کم سخن در دو زبان و خه
 چون قدم از کجای می
 هر که قدم بر پیکر کنی نهاد

بای برین ابلق کجای
 کارنت ان علم انداخت
 دورم ازین دایره پرورد
 رایت عباس کرد و ن
 سوی بوی شش می بار
 دختر خود ما نرود نیک
 دهستی از دستیان با
 بر درم قلب جان بکند
 قد بر ستوری پیور
 ترک ادب کین جگر ما
 سر بد و شیر سارم
 که ز قدم کاه خفتن کرد
 جای بدل کرد و بنوی کرد
 چشم در زبان است
 کله چای خود باز کرد
 چون سخن اندر کجی

با فلک از بنبر خرد کوی
 اوی در رخ فلک می کنم
 است و بر شش کوی کند
کات
 رخم شش هم خناب
 کای شش ساور اکام
 طبع حلیقه صدوی کرم
 جویش کرد و جن با کوی
 بجز ترس که و جنس بار
 که قسم سوی ترا شست
 وقت که ای جو خناب
 کنت در بر اینی از رای
 که ز جی کردن او
 چون قدم از منزل اول
 تا درش صبر بخت بود
 روز قدم کاس شکست
 کج نظای که طلاق است

رو کند خطبه شمشیری
 و عوی این پوی ملک سکیم
 چه بود که بر وی کند
 تا جو عیبت بند است
 روی هر ایسایش که کرد
 خاص کن امر و زود امان
 باز بر زده از دم شد
 که کند دی ز من این جگر جوی
 قاعده هر دو گشت آزار
 نوشت
 بر هر م این اند و این هر
 سکت بند برین کوی بر شش
 بر هر کجست مکر بای
 که ز قدم کاه خفتن کن
 که ز جام و کوه درید
 صورت شایع ایند
 که بر زده شش یافتند
 سینه جان و دل نوشت

با کج بود دست برافشانده
عسکه رفت به برکتی
این دو نوشته شده در
کرم روی پر و کج کرم
میخ شب اشک می
از کف این خاک ایند
کرم که در باغ بدو است
خاک دلی شو که بقای بود
کرمی در تن انسان بود
خاکتین جویند کرم
کارمند بخان آورند
نام کرم سیاحتی زبان
مشق با پرپر میزند
کوزلی شربت برشند
ششم برین کسی را در
و جلد بود قطعه از کرم
بیزن که هر کل کل اند

بر سر خاک جبهه و مایه
سردی کرم جو خاکسترم
شد علم صبیح روان
بمازه آن سبزه که جان
رود به از آن رستگ دانا
و در کل اصفاف و فانی
خندان اب جندان
دین مهر آموز در خاک
تا سرش از زبان او
ایسم و فاندکی را یک
بره دور شد بر می
دیت شهری که دون
جرحل عیب عادت
بای طبع پر بود او دست
طسح ترا ز غصه دل

خاک چنین بیهی بسیار کرد
تاملت بیستم در وقت اینها می خدنی
نور دل و شش بندگی
خنده مختلف میان در
پر بر این ام که خون
همه آن کرم که قاری
سرمزی کان ز دل
مردم پرورد و جان
کرمی سر زبان
جلد ریاضت تماشا کند
کف خمار آوری شش
هر نفس هم راحت
بر کج کج اینج نام
حاصل میانه در بود
عرقندان و مایه
دو شود از بر جاعی

مرا دیده با یک بیان
حروف کلمات بار بود
خود بخند تا اورا شناسم
توز خاک کادی نجباری
زیر جوی جوی در شش
بقای عقل با نجاست
جو دانی که بعدوی را
تو بر آخرم از دست بندگی
نظر بریت زنی هنوز پستی
طلیسی پنهان با بر
بس نقش کون کاج
اگر دینستی بودی خود این
در سنت است بگر در کج
انداز جبری که که اندون
و کرده اندور ادبست خود
اگر زار نمودار خدا
به جوی پای در شش

این خط خلوت نشان
هم در دست بود با جوی
صارت انما زو هم هم
از انجا که در کجا خار سید
بود انشانی که است
که صانع را دلیل ابد باید
دار از جوی او و کرم
جو امانه در نه بندگی
قدم بریت نی رفتی
جو بستی پیش چشم
گشاد من کل کجاست
کی بین نقشها در ادای
درین که دندی هم اختار
قاین حسن کرد و جوی
دان کردن که در جوی
در اصطلاح کرم است
بایی چون اندو جوی

بخت جوی او بر انک
جو کله صد باره کن خود را در
کند از بهات نه افلاک
شنایا شش کرم دست
را روی همه از شش
مده اندیشه را این جوی
که از خاکی جو کل یکی
جو بر اجم بابت شش
نوادری که از نه با جوی
طلیعی را یک یک کل
مرا بر سر که در شش
انین که دنده کبندای
بای طبع هر دو اندوه
اگر چه از خلی مای در شش
جسدن دور که در شش
نه از بر جوی اندوه
هر شش که نمود او جوی

در ده و هم را نبل و ک
که تو ان شش است این
رغوبی جوی تخت خاک
و بکن هم جرت بیک کار
چه باشد جز و لب فانی
که یا کوه آرد در شش
که از آبی جو مانعی نکارد
ولی است خانه از آب
طلیعی رسد که است
بدین جوی در شش
خالی کس شش و شش
بیکه که شش آمد بدن
که با گردنه که دانه
کند و ناکه ای پستی
شناسد که او گوهر شش
نه از امانش حاره تو
کرمه اختران در شش

حالی

یکی در این دو اصطلاح کرده	یکی یکی دو اصطلاح کرده	دگر در شمای این دو اصطلاح کرده	خان ایگر که در این
بگو که از این دو اصطلاح	جان که کان بود این	که در شمای این دو اصطلاح کرده	والت به الت کرده
اگر گویند به الت شد	چه گویند بود و گویند	اگر چه خاک و آب	گشتند شدی با لک روش
می گفتند از این دو اصطلاح	بلفظ کج میکر جان	هر کیز در دست از دست	بوجود را جمله سازد
زود بر کشتند از دست	ندارد روز و دست	خدا از جان او را کرد	که در راه خدا خود را
نظامی جام حل انگیز	که بر بادش کنی خود	بنات روح ما است	هر چه عقل از این
چند اسکنان بر انگیز	جان از جا که بر انگیز	چنان که کافر می سازد	کیمی برود نذایکس
خانش روز و دار نظام	که نوازند در کور کلام	نشان بار دست خود	هدای بر ترست
بفرساید چه فرسودن	چه او قادر بود بر خود	بوجها نیده بخشیده	بکسین با بیار اگر
بویا نیشانی داد از خاک	که او را در عمل کار بود	یکی راه او بخشید	یکی که در مسک ناپستان
ببخشیده چند در دروازه	نه آنکس نبرد برستان	تا آنکه از کور پستان	نه آنکه گشت او جان
خدا ما را کس شتر گشت	همه حال فدا ماید و گشت	که از نمره ز حال او	که بخلی کند در کمال
بسخو خاک نوی بر وارد	بیار و ما دو بوی بر	زنی قدرت که در فرود	چون بر قیاد او در
خبره اری که پیا جان	در این دو اصطلاح کرده		
میزن بجا که بعد و شان			
چرا این با نسبت این	که گفت این را در این		
فاسد بود کل هزاره روی	برستش را که در کوی		

ولی چون که در حیرت بر کمال
 همه مستندم که در آن جو بکار
 خدا یمان رکاب بر شستی
 جو بار صفت خود در بند
 بدین امیدهای شایخ
 و گرنه ما که این شک ششم
 غلطی ده که روی از دست
 می چون بند کمان کوشش
 و گرنه که در شیت جنگ خود
 با هر راه و فای غرضش
 تویی کاهل خاکم فرستی
 جو روی نسیه و جوی خرم
 به پیروی که در کنار آمد
 ز با وجود نرسش که با هم
 محترم راه آن کیشش
 یکی را با یکی شکستی خواندی
 اگر بدن دارم و گریه شستم
 نزار و فصل من آن روز و روز

عنابت با یک زدی که	مشو فدی برین صبح که مستند	کیمی شای خود را می پستند
بهر آه زده خوراطلک کار	همی باز و خط فرمان	بیشتم بیج بیکر جانانند
و شست نامبر ماوشی	ببار حضرت خود فرستی	جوانی آن خود بر دست می
که بگو اید هر دست تا تو خرم	تو با چنین مباحث گذرا	خفقان آنکس خای که اری
بدرین امیدهای شایخ		گر نه ای تو را اگر گشت
و گرنه ما که این شک ششم		که از روی او کردی تا ششم
غلطی ده که روی از دست		گر شاد در آن خست را شای
می چون بند کمان کوشش	ز ما و خدمت شایسته ما	نقد ما که او در سر
و گرنه که در شیت جنگ خود	در آن سلیک که با ما خود	ز شمشیر خود و مکر او
با هر راه و فای غرضش	من آن شکم که منم داد	بدرین شمشیر مبر او
تویی کاهل خاکم فرستی		ز فضل را فرست می کردی
جو روی نسیه و جوی خرم	بسی سهره تابای او	در آسانی مکنی در موی کارم
به پیروی که در کنار آمد	بصبر که از حدیش کردم	بجالت را شفیق و بخش کردم
ز با وجود نرسش که با هم	بخدمت خود بر او ای	که از ره یاده کرده غمهای
محترم راه آن کیشش	به بندگی می کند ریت	گر کم ترست آن در کشت
یکی را با یکی شکستی خواندی	یکی را با بل بر او ای ماندی	ز بقولان محمد و کلام
اگر بدن دارم و گریه شستم	با هر دم به روی که پی شستم	بفضل غرضش شکستی کن
نزار و فصل من آن روز و روز	که با نشن شناسد شرم	تویی که فصل من فصل تو

شبی

شایان کنک خورشید	بر اهل بیعت حضرت زین	دل است مرا مشک بر کوه	ز غایت علمم سدا کردم آن
ز باغ و باستان سان در ساسان	که با ششم کارم بخت	بدرایت زین بستان	اول ادوی خیر بستان
بخان خندان خاندان	که که برده کلام	تم هفتاد زنده دل	بجایم با طاعت زنده
بخان دارم که در با نود	بخان باشم که در با نود	فدا غم ده ز کار این	و افتد با تو کار اکل و نود

این کتاب در بیان سلسله خاندان است
 از آن که در سلسله خاندان است
 از آن که در سلسله خاندان است

بر اهل بیعت حضرت زین	هم در اربابستان	و علی را انداختی با من	بسی دارم به پند و خرد
خود را در ساسان	دو اش از خاک با من	که کار فرستد به خاکش	از آن که در سلسله خاندان است
جدا از خود در چشم	ست از کار کار با من	بهر پیوستن به نوال	بسی دارم به پند و خرد
بهر کوه کوه	باید	باید	بسی دارم به پند و خرد
باید	باید	باید	بسی دارم به پند و خرد
باید	باید	باید	بسی دارم به پند و خرد



بسی

بصورت تو بتای عالم	پسرای شرح را چون رحمت	بصورت تو بتای عالم	پسرای شرح را چون رحمت
خود را در باغش می رود	ایسای شرح او ختم است	خود را در باغش می رود	ایسای شرح او ختم است
ز باغش کلید و گاه شکر	ایا ز خاص از خاصان	ز باغش کلید و گاه شکر	ایا ز خاص از خاصان
که ز من شش از دست است	ببخشید که کائنات را خج کرد	که ز من شش از دست است	ببخشید که کائنات را خج کرد
بچو پیر از انور در عالم اراد	اکمل او او به پیوستن	بچو پیر از انور در عالم اراد	اکمل او او به پیوستن
بجوش خنوت حار	سر بر عرش را عین او	بجوش خنوت حار	سر بر عرش را عین او
ز غای کرده دیوی را ام	خلیل از خیل تاستان	ز غای کرده دیوی را ام	خلیل از خیل تاستان
حسرم غاری و محرم	کی دندان بد شک داد	حسرم غاری و محرم	کی دندان بد شک داد
که در دل او کوهری دارد	سردندان کفش از جبهه	که در دل او کوهری دارد	سردندان کفش از جبهه
ز باغش اشعی کوتا می	من آن شکر است	ز باغش اشعی کوتا می	من آن شکر است
بچه پیرای بی اله پیر	کنم در خایستی زود	بچه پیرای بی اله پیر	کنم در خایستی زود
غای بی دست برد آنکه که	کاللی بر بطنی کار کشتا	غای بی دست برد آنکه که	کاللی بر بطنی کار کشتا
بر آن بنشیند زین خندان	اگر چه جسم او کوهری	بر آن بنشیند زین خندان	اگر چه جسم او کوهری

در سابقه نظم این کتاب ز خبر و شیرین کوب

جهان پستدیندین تا ساسان	جهان پستدیندین تا ساسان
بجو که جز نوبت را با او از	بجو که جز نوبت را با او از

ز دولت شاهان مستعد	مخبر را تازه برده اند	ملک شاه بن بر ملک شد	فراوان قلم را در دست
بین شمشیر کوه کار کرد	قلم شمشیر شد و قلمش	من از زلفش سبب باشد	چو شمشیر و قلم در دست
بین دل که کس این در ارم	که کس این که ز ابر کج باشد	چو طرز ارم که در آرد	چه بر کرم که در کج باشد
درد دولت این جهان بر وی	نزارم بویید خوش آوری	که کار آبروی از کجاست	کلیت نکشاند از کجاست
چون فرمود شاه عالم	که عشق نمارد از راه عالم	که صاحب جان کجاست	بزی پوزی چون کجاست
ملک از سرخ زبانی	ترا شدی ز پیر موی	عطار در قلم سار کردی	پرونده بر تن خاک کردی
چو عیب روح را در پی	چو موی عشق را در پی	ز تو خبر زده رخام نهادی	ز ما دست سلطانی
کرت خواهم که در کس	بغای کرون ابر کجاست	و که با تو در کجاست	چو در دینی در کجاست
تو ای کج خبر از کجاست	فغانی ما توانی کجاست	و کج در مبتلان کجاست	طرح بر اهل کجاست
دل چون دید دولت او	زده کج در دولت کجاست	که وقت یاری آمد کجاست	چون چشم او ارم کجاست
زمن فریب ترا کجاست	بیا زوی ملوک کجاست	به وقت استند از کجاست	شاید دل کجاست
تختهای ز رفعت بر شای	به اسباب دنیا کجاست	منم روی از جهان کجاست	کفایت چون زده کجاست
چو ماری بر سر کجاست	زین شب بگریز کجاست	چو ز موی که در دغا کجاست	در آن خانه بود جلوی کجاست
بوشه که روزی از کجاست	که کم که رنگ شد و در کجاست	چو ز موی که در دغا کجاست	زین کجاست
ازین دولت که باو اعدا	بخت یاری او کجاست	بسا کار اگر در کجاست	بخت خالص کجاست
که از دینی و جوی کجاست			
چو سلطان جهان شاه جوان	که بر خود دار باو اعدا	در مدح سلطان محمد رحمة الله علیه گوید	دلایت کجاست
	که بر خود دار باو اعدا	بهر فرود ابر کجاست	دلایت کجاست

بناه ملک شاه طغرل	مداود جهان سلطان قتل	ملک طغرل که در اسی	بهر دولت در دست بود
من این کج خبر را در پی	بنای این عمارت بی تمام	بیارک بود طالع نظر	ملک کتبا بارک بود
بین طالع که پست این	بر او ن نفس و نیکو کند	چو طالع سلطان کجاست	چو سلطان که جهان کجاست
ازین یکدیگر مشورتی	کلمه دست فراغت حاصل	در کت به آن اعدا	که تا ز شغلها فارغ شود
چو زلف در طالع کجاست	طراز شوشه زجاج	بیار جگر عطار کجاست	بسیار که در شرباز کجاست
بغض نیت کجاست	سر جوشه را در کجاست	شکوهش خبر کجاست	خندش که بر جوش کجاست
کجست خاخنه کجاست	کجست قهر کجاست	بچه الله که با قدر بلندش	کمال دنیا چه پندش
من از شفقت پند دارم	برود و بسجودم کردم	بشرط آنکه کج بوی	نبرد تمام من غلبی در
آیا که را بگوید کجاست	نظامی و انگلی کجاست	چون کوینده در کجاست	کج کوی بن بوی کجاست
بختی چشم این کلین کجاست	بر ابرویش ز ابر کجاست	پستی و پستی در کجاست	پستی صد کج کج کجاست
که او را خوشی از کجاست	ز ما و الله که یک کجاست	ز ملک که دولت او	چو باسد که خرابی کرد
از آن شد خانه در کجاست	که تا در کجاست	خای ابرازان کجاست	که در طفلی کجاست
کون عشق کجاست	بکونت ما میبرد کجاست	شیعی چون من کجاست	چو کج کج کجاست
چون مرکز کجاست	که کج کج کجاست	نظامی هست کجاست	که با دولت کجاست
خداوندی که حاکم کجاست	بصد حاجت کجاست	چو عدلی کجاست	که کویایی در کجاست
یکی عدلیست که در کجاست	صفت او در کجاست	ران در کجاست	کسی که کج کج کجاست
بزی بی کجاست	جسار کجاست	خان در کجاست	کلی در کجاست

سلمانست شه باو درین	کلی مای سخن گوید کلی ماه	دیو بر از ایش کلک کباب	کلی ز در چسای کلک کلک
خدا یا تا همانا ای بکت	کلک ادور و کلی را در	بجانها من ای حاجت کن	کلک با بارین کلک کلک
متوج وارشل عسبر و خا	زیر خورش قشون ده زند	بیاد ادوت از با نلس او	بیاد اناج ربانی قشون او
فداخی با دارا قاشن خسانا	در مع انابک او عجم مکر رحمة الله علیک گوید		
بفرخ عالی و قزوینی	سخن بیاد او م ارد دولت	طراز ازین بیستم سلم را	زدم بر نام شاهنشاهی
سر و پیر خاشاک شاه کلک	جو بار و ما پیری هم خدمت	ملک اعظم انابک داور	که اکند از جهان او از جو
ابوجعفر محمد کوسر وجود	خراسان کمر و او پند جو	جانگیر لغاب عالم	بر بقعه خردان ساز و خردان
دلیل ان کاغذ خاص علی	کوشش ابدین الودیس	خان جون سکه کلک خرد	دو مارا پر سعادت چشم بد
در ان بخش که رحمت عالم کرد	دو صاحب را خد نام کرد	کی ختم نبوت کوشش	کی ختم فلک در خاشاک
کلی جرح عرب تا ابد	یکی ملک عجم را تا ابد	کلی دین را از ظلم انزاد	کلی دنیا ببدل آباد کرده
زهی مانی که کرد این پیش	دو عالم را دو جوش در	زر شک نام او عالم بود	که عالم را یکی او را قلم
بچکار قلم بی نشینانج	یکی پیش کمر خند کی تاج	نور تاج بی چون در	بین بایر تا مش تاج
بخطار شرم جو دوس در	چین وار عسقل بندیر	بیادش تیغ او چون تیغ	یکصدی منت کسور نام او
جو دانه و هدی تیغ	کسر بخند و گمانی	جستش طاق او در	فلک نه حلقه هم کوشش دارد
جان جون مادر آن مطبق	بنام عدل ناز و چون	خبر مای کی بیرون از	کشف خاطر او را در عسقل
که برین علم و در دل انداز	که ام اقبال او حاصل انداز	کلی بر خرد چون شمشیر	بین شهر اکلی یازد
نیایشی کسی را بر بندد	ناز شیران کسی نهم دارد	سناش از سوی پارسی	چشم موی پیمان موی

زهر تو خاند کج و چون	عد و چون مع در قمر ماض	رهر شمشیر کج و چون	غافل خوشن در خون شمشیر
سینک رابر تارک م	بدن ان طغف خایده چون	پساره روم را کز رنگ گل	هندی تیغ کرده بند و تیغ
خندش در سبک شمشیر	فلک را منت میدان او بی	زیر من زیر غناش کوه گل	او کج و حرم کتاب کاه است
کلک جرج و در قشون	شهنشاهی چنین با بدین	به عالم گرفت از یک ادا	چرخ باشد خورشید خورشید
زره ووشان در مای کلک	بفرق خورش و بنده چون	طرف در ان کوه امین	بر خشم جانش بر او است
کلوی خصم او سیکل در	جو مقناطیر ان امن با	سیاسی و سیدی سر جو	کدشت از کوه کار او را بر بند
نشد غافل ز خصم کلک	نخست شتر طاشا انتقاسی	انابک الودک شاه جهان	جو ز بر منت کسور جانگیر
دو عالم را بدین یک کلک	جو جانش منت کسور	جهان زنده بدین جانش	چین شک نیست کوه جان
جز این کسیر نزار در خشم عالم	بیاد او کسور شمشیر	کس از مادر دولت	چشم آجین بدین دولت
کلک در عسقل او با ده	قادر پیش در روم	لشکار پستان او انجارد	تیغ خوشن خازرم و قمر
یک خورشید نورستان که	زغان تا صفا گمان بود	خرد او این خورشید و غار روی	بمقتاد این کلاه از این شاه
مراغری که او را	باشش سوخته کسور	مرا کس جهان با او	در اب اندک خود نیست
مرا غلط که او را	دشمن بر باد آن خود تو با	مرا ان شخصی که او را	بزرجاک که خود بود
رسی دارنده او رنگ	در مع فضل اربطان گوید رحمة الله علیک		
بنام سلطنت شمس خلافت	زینت با عدم موی	فسردون دو هم حسد	علاقه کنم که شویست این
فسردون بود طفل کل و بر	تو با ناز و دلی هم شمر	سند خمشید را جان مار	ترا جان بخشید از در مانی
کراشان داشتندی تخت	تو با ناز تخت می شختی	کندم بملوی خورشید و سنا	دو دو هم خیدوی هم بملوا

سکندر آینه دار و تو این	نبرد با بلخی منی تو یاکام	سکندر زایگر خرد و آرام
ای پاس زندگانی حکم از	بسیج آسمی عکس کنی	بزرگن جام جامی
ز اسن وقف کن ایکنه	جهان فانی شدت کار از	عمل فانی و البانی بود
بواجتم کند اگر فرمان پاد	مش شب خیز که پیکان را	هر حسن چنان غم و دانا
که زنی پاندم از هر خدا	نخستین من بودم من	کرم نام غم غم
و که بر آمدم شیر ادم	خوشش از من پندار	که در ای و در دست
که پیش آمد ز من با تو	ببین شی خال اگر	بساط بویه را که در
طرح نزل سلیمان را نشاید	نودانی جبران در	و که بوی بود جان در
بگفتی عیبی را که	چه بود اینون من گرفتار	جس این بوی تو ارم
ملازم ختم در خدمت شاه	باشد بر ملک و پنداره	که من جی با باد عالم
که نمی پر که نمی با بکین	ز طبع بر کشاده خوش	زین خشک سینه بار
زبان نرم است نه کاست	چون از ناز خلق که ختم	به تنهایی بو عفت
ز من شس از دعا کار	خاتم که در خدمت شاه	مگر طبعی تو در هیچ کام
طبع در دل کار خاتم	طبع را خفته ز جو اتم	رعونت از خفا و اتم
چو دولت هر ز غم است	من عشق و دانه	بسیایم و مفرد با
و که نو ازیم نور	بیک خنده کت با	شب از روی کم
آشستی بر سرش یا بر ما	چو چشم بر پر کش	بلاش طلعت ز سپر کشیدی

سختی

هر کس که چون خورشید در	ز من را بدو بدو ز من	ز زلفش است همه پاله
جهان بیرون میا و از حکم	ز من خالی میا و از خاک	سرت ز کلاه خردوی
هر منزل که مشک افشان کنی راه	سوز باش من خورشید و	هر جانب که روی از من
بجابت بر حد افان منصور	بجابت تمام و اعدا	سبک باش ای
ز من را بویه کن در بزم	شاه شاهی	در خطاب ز من پس با مدوح و عیش کوید
شبه مغرب که مشرق را	شبه مغرب که مشرق را	قول که کافرش مالک
کنش که زنده بخت	کنش که زنده بخت	خسب از جن تا
کوشش که یک فتح الهی	کوشش که یک فتح الهی	هر و شو بد زنده ستان
چو ابر از جو دای بی	چو ابر از جو دای بی	جهان روشن شده از
خجای ابر چون بکشانند	خجای ابر چون بکشانند	بصد می شانه قطره
بجز شمشیر بر شمشیر	بجز شمشیر بر شمشیر	بچه بر کرده معر
فلک زینتی مندوی	فلک زینتی مندوی	ببین پیروی در اقا
ایرس او سیاهان	ایرس او سیاهان	چو در یار صد خان
از ان منسوج که را	از ان منسوج که را	بچار ارکان که
وز ان آنکه الماش	وز ان آنکه الماش	عده که آئین
چو دیو از آتش	چو دیو از آتش	که بر هر شخص
بهر حاجت که خلق او	بهر حاجت که خلق او	دری و در جو در
چو بیفت چنان است	چو بیفت چنان است	خود ز او کان
خود ز او کان	خود ز او کان	ز رخ کان چنان
بفضل که از آن	بفضل که از آن	ز رویش خرد
که در بر شربا	که در بر شربا	که در بر شربا
کشت از هر حد	کشت از هر حد	بهراد و در
بهراد و در	بهراد و در	چو برین از
چو برین از	چو برین از	چو بی نقش
که در بخش	که در بخش	اگر خاکش
اگر خاکش	اگر خاکش	برین که
بناشد شک	بناشد شک	بناشد شک
بناشد شک	بناشد شک	بناشد شک
که مرغ از	که مرغ از	که مرغ از
چو خار و	چو خار و	چو خار و
کس از	کس از	کس از

در بیان...

زبان کینه با مسک کرد و	چو سبیل خرد او مشک خرد	نی سویدست ای کین با پیش	سر سویدست از سر سبیلش
ز او را گیسو عطر خوشبخت	مگر خود نام خانوش نیست	هر آن سوری که با پیشش	سلبا پیشش بد بوئی دار
هر آن پیشه که بر خیزد درش	سزود ز زیند بار کاش	چو برده باز برون طار	بانی ماه کو یکد کف حالک
که از نعلش مال ال انکاره کرد	فلک راهلور دره واره	خبرش کاروان سالار	نونا مار زو انانی چه
جانش با سحاحم کاتب	چو خوش اعیانست در	به ایش تک بخش برده	چو سبیل سرم از جمل سل
بجای کس از پی سانی	چو باقی ماند او باقی	از آن عهد که در سر داده	برین عهدی توان رفتن ازین
کو کوهلوفان با و نیم کت	سلیحان جن دارسی در	اگر خود مار خفاکی زند	چو در خیل فستردنی ش
بر اهل روزگار ز هر خدای	بنا بدی شکماری زمان	ز خیف آن کس آن بار	که داور داد در داجت
فرانی را که با بن او باشد	چو حال ارباب باشد با دنا	جان از در کفش طاق کت	بر ان طاق جان تمام
ران اوچ از جو ماگر می چید	که بر انجا رسد اش	بر آن در جو کف خدای	بسیار آن خواد نعلش
که که بودم ز خدمت و کعبه	بنو دم فارغ از سر خدا	اسارت کجی از دیگاه	بشنل بنده العا که مشور
که رسان تخم عقلی سازد	که عقل از نفس کردن	چو لب بندی را پارسا دادم	ملاست با خون خطا بازدم
چو شبر و اختر و سیلک آن	بجمل شد با هم شایگان	چو انتم که از حیدمان	که با دش با قیامت زنگ آ
اگر بر کجی چند درین باغ	بنا شده افاقش کند داغ	هر آن هفتونی بخت خود	که تاک باشد ازین بد خود
شده هم که دوت پیشه	که با یوسع کجی از پیشه	چنان در کار رفتی لادول	که از تبار کار خورشید
گرفت مدیغ خورشید از نور	بجزدی منت یک خورشید	چو او دندی کجی از پیشش	رخ از شاه شیدی خون
مراوشه که مشهور است	بعینه با برادر هم چسب	بسا و این هیچ دولت	بستاد اندرین نوبت شای

در بیان...

شش موج باد و روز نو	شش مویک باد و روز نو	شش مویک باد و روز نو	شش مویک باد و روز نو
بنا و از خندان چینی و ابرو	بنا و از خندان چینی و ابرو	بنا و از خندان چینی و ابرو	بنا و از خندان چینی و ابرو
سطلق ساری بر باوشی	سطلق ساری بر باوشی	سطلق ساری بر باوشی	سطلق ساری بر باوشی
چشم نرنگی که با بی ز شمش	چشم نرنگی که با بی ز شمش	چشم نرنگی که با بی ز شمش	چشم نرنگی که با بی ز شمش
هر آن کس که باقی از شمش	هر آن کس که باقی از شمش	هر آن کس که باقی از شمش	هر آن کس که باقی از شمش
بهار نو برادر از جبهه شوش	بهار نو برادر از جبهه شوش	بهار نو برادر از جبهه شوش	بهار نو برادر از جبهه شوش
یکین سازند اگر بی وقت	یکین سازند اگر بی وقت	یکین سازند اگر بی وقت	یکین سازند اگر بی وقت
سخن بولا و کن چون سیکه زر	سخن بولا و کن چون سیکه زر	سخن بولا و کن چون سیکه زر	سخن بولا و کن چون سیکه زر
سخن بر این باشد نظم و ان	سخن بر این باشد نظم و ان	سخن بر این باشد نظم و ان	سخن بر این باشد نظم و ان
چو آب از اعدال خون	چو آب از اعدال خون	چو آب از اعدال خون	چو آب از اعدال خون
سخن کم گوی تا بر کار کرد	سخن کم گوی تا بر کار کرد	سخن کم گوی تا بر کار کرد	سخن کم گوی تا بر کار کرد
کعبه هر شد که گویند غم	کعبه هر شد که گویند غم	کعبه هر شد که گویند غم	کعبه هر شد که گویند غم
زین وقت سخن هر دو	زین وقت سخن هر دو	زین وقت سخن هر دو	زین وقت سخن هر دو
بهرت شرف کجی است	بهرت شرف کجی است	بهرت شرف کجی است	بهرت شرف کجی است
بینه های ناف خون	بینه های ناف خون	بینه های ناف خون	بینه های ناف خون
نهادم کیکه گاه انبیا را	نهادم کیکه گاه انبیا را	نهادم کیکه گاه انبیا را	نهادم کیکه گاه انبیا را
اگر در سخن کجی است	اگر در سخن کجی است	اگر در سخن کجی است	اگر در سخن کجی است
کلی چند و پستان سر و کجی چین	کلی چند و پستان سر و کجی چین	کلی چند و پستان سر و کجی چین	کلی چند و پستان سر و کجی چین
چو در دست نشانی	چو در دست نشانی	چو در دست نشانی	چو در دست نشانی
چو در دست نشانی	چو در دست نشانی	چو در دست نشانی	چو در دست نشانی
بنا برک با و بر جان و چو	بنا برک با و بر جان و چو	بنا برک با و بر جان و چو	بنا برک با و بر جان و چو
فلک بدر و عالم زود و بر	فلک بدر و عالم زود و بر	فلک بدر و عالم زود و بر	فلک بدر و عالم زود و بر
درین منزلت سازد	درین منزلت سازد	درین منزلت سازد	درین منزلت سازد
زبان کجی درین کجی	زبان کجی درین کجی	زبان کجی درین کجی	زبان کجی درین کجی
نخست انگیزی باغ خفا	نخست انگیزی باغ خفا	نخست انگیزی باغ خفا	نخست انگیزی باغ خفا
چو سیار دانی اندک کین	چو سیار دانی اندک کین	چو سیار دانی اندک کین	چو سیار دانی اندک کین
چو خون درین ز غاوت	چو خون درین ز غاوت	چو خون درین ز غاوت	چو خون درین ز غاوت
تیار سار کجی است	تیار سار کجی است	تیار سار کجی است	تیار سار کجی است
رکوه مستقی است باقی	رکوه مستقی است باقی	رکوه مستقی است باقی	رکوه مستقی است باقی
اگر بشمار اگر محو با	اگر بشمار اگر محو با	اگر بشمار اگر محو با	اگر بشمار اگر محو با
بفعلت بر سار کجی است	بفعلت بر سار کجی است	بفعلت بر سار کجی است	بفعلت بر سار کجی است
در ان خلوت کجی است	در ان خلوت کجی است	در ان خلوت کجی است	در ان خلوت کجی است
چو شد نقاش از کجی است	چو شد نقاش از کجی است	چو شد نقاش از کجی است	چو شد نقاش از کجی است
چو خون بر استی بر انج	چو خون بر استی بر انج	چو خون بر استی بر انج	چو خون بر استی بر انج

در سبب کتب کتاب و کلمه در عشق

زگر بوی سخن را نه گشت
 و سر داز برستی بر زو علم را
 و لکن در جهان آفرین
 جان شش موین بستم بر
 حدیث خیر و شرین جهان
 با عشق کوازشش خورشید
 خرمندان این کس که گشتند
 نه تناد در پیش ایستاد
 مویس کاری فرستاد
 حدیث باید با بیان ده رود
 شقی که گشتند ایستاد
 در آن حسودی که ماند از با
 ملک جز عشق حسد ای ندارد
 جهان است و دیگر در میان
 کسی که عشق حالی گشتند
 شیوه یک خواب غمزه
 برین و دل که در سلطان

کیمی کو راست که گشتند
 زید اندر خندان کراخ
 که او را بر مویس از پیش
 که عقل از خاندش گشت
 در بر شرین علی که گشتند
 که در روح سوداوس بود
 مبرشته این همه گشتند
 اثرهای گزینان با دکار
 نشان جوی شرد صبرین
 جان را در کلاه شهید رود
 سخن گفتن ناید سودا
 سخن از دم نیست مری
 جهان بی خاک عشق
 عجز از دست الا عشق زنی
 که شش صد جان و دینش
 اگر خود که بر شد دل
 قدم در عشق نه گویان جان

بهر صبح صبا در آستان
 مرا چون خندان لاس آرد
 مویس بستم به شرین سنگ
 نه در شاخ زدم چون کج این
 اگر چه در ایران دل گشتند
 ز نارنج کین پالاران
 بنامه در قوش عشق
 ایسای بی پیون گشتند
 جان شرد و در عشق گشتند
 بکلی کان حکایت شرح
 گفتیم هر دو اما که از اعان
 مرا که عشق نه با شیدای
 غلام عشق کانی گشتند
 اگر بی عشق بودی جان عالم
 اگر خود عشق بی خودی گشتند
 نشی که بود بهر با
 جهان از جمله سخن بدیم از آلا

جان در در کز عشق گشتند
 چه باید در مویس خود زنی
 مویس تا کس نام گشتند
 که روی جنبه لطف جزئی
 عسودش ز فغانه بهر گشتند
 مر آن کجا نام گشت معلوم
 کینش عاقلان داره
 جردن در مدار کج بود
 مقام حسد و حای گشتند
 حدیث عشق از ایسای شرح
 که بنگونیست که گشتند
 بسا دم ناید حسد و کاری
 حد صاحب دل را گشتند
 که بودی زنده در و دران
 نه از سودای ز گشتند
 از آن بهتر که با خود بهر شای
 سخن که در خرم گشتند

اگر عشق او نهد در پدید
 مران و هر که پسته نماز گشتند
 و که آبی با نذر مواد
 که از شش کنی از راه پیش
 ز عشق اتفاق برابر که گشتند
 بسا و ابر خدا زوی زنی
 در آن مدت که گشتند
 کس هیچ ملایک بی گرام
 نقد لکر و پسته چون
 شش و جسم شده چون
 که احسنت ای جاندار گشتند
 درین روز به جویستی بانی
 صبی تو خندان کاوه آرد
 ز شور شش که در آن گشتند
 و زمان و با که بی گشتند
 بدو گفتم و خاموشی جو
 و بشتند ز شرین و آریستند

بمشق زنده جوهری
 حد دار ز ندیم کز حوسا
 میل طبع عم را جود گشتند
 عشقت ایسا و آفرینش
 خود در اجسام الی گشتند
 یکند خوش لای و زنی
 کس تیر که اکب می گرام
 شده برین بهر زخم شرم
 بنقره نقره ز در حلقه
 که بر ملک سخن صایان
 مردار ایستوانی زنی
 چرا هم معانرا آرد
 ز شش ای که در کار
 خودم که کس ای جان گشتند
 زیانت که گشتند
 ز شرین سود و دردم

که معنای طبع کس عاشق و صبی
 کس آتش در زمین منف ناید
 طبع جسد که کس کار زنی
 و صبی عشق خود در جان گشتند
 که بر رسم پیشانی گشتند
 ز من نیک ادا و کز نیک
 یکانه دوستی بودم خدای
 در دنیا با دانش بند گشتند
 در ایسای که نیک گشتند
 بس نه چینی اندر حمت سال
 چرا چون کج فارون گشتند
 سخن انان و دست خندان
 ز شرین کاری شهر دل گشتند
 جو صاحب دیده و کج گشتند
 بعد از کس که ای گشتند
 پس حسدی ای گشتند

در بیت نظم و ادب کتاب چند و شیرین

بدان شوق امینی را کج گشتند
 زمین کجاف و بالا شتاب
 بکلیان آن کس در عشق گشتند
 دلی خود بجم جان خسریم
 صلاهای عشق در دوا هم ساز
 غم و من کس او نپسند
 سخن با ایسان پسته گشتند
 بصد دل کرد با جان شتاب
 روانش دل زمین خسته گشتند
 عجبای سخت با من که گشتند
 مرز نه در حسد و در مال
 ایستاد سخن کویان گشتند
 اگر چه زنده خوانان ز گشتند
 خسته و خاندیم کوس گشتند
 خود ماند از سخن گشتند
 ز نام وقت و نسیب گشتند
 سخن را که نسیب و کز گشتند

بیابان بر جویین در بزمی
 چراکش برین پیوسته است
 فیس برین مکن کجا
 جای کن بر اهلن ساید کار
 دو منزل گشتی از شهر خود
 جو حال نهاده ای پیش
 بلند کنی هم ای غمت بلندم
 کاشی چندم آتش بر سرور
 پس این زری روی کشید
 کفک طالع شیری بود
 بساطی پیش این بود آن هم
 و غم از من گشت با خدا
 پس از بجه نماند این پستی
 بنشاند و چون در سیدی
 اگر حدیال مانی در یکی روز
 وقت خوشی چون غم
 جوی کرد شاد بود خندان

عاش کن که نیکو است
 حسن نقد عاقبت رکعت
 تو سر بزمی دولت بهر
 ولایت را بخدمت مکار
 نه پیش بچسب از دین خود
 کجی نیکو کسی که در گوش
 نه تو صبا می در مکن پسندم
 که من بود چون جوامع است
 بر واری بکلی در دیده
 و لکن بهر شرم است
 غم روی که بانی بودم
 می شاد که چون ناکلا
 بصد گندی بر روی باقی
 بساخی که از کسی کشیدی
 باید رفت این کج در غم
 و مان بر خنده از هم
 و زین خنده شاد است

هرین کنز نه وقت بارش
 رکاب سهرنگ کجکلی
 زمانه غمگساری تو
 چراغندان دوسه بره آید
 توان خورشید نورانی
 هم افغان از من با چه صاری
 مده دم چه باغ غم
 هم آن بشه که بر من کج
 نیز می چند سوی تو غم
 نه ان بهرم که با تو غم
 جودت که کی و خود پستی
 شماعه تا شد با جلال
 و پست از نشاید بر باد
 در خاک که بعد منزلت است
 پس آن بهتر که خود را در
 و امان ره شکان از
 چا و دم نر که کار بندید
 کجی که بر زمانه خوشی

بر وندی در خور است
 عنان شهر واری خیکشای
 او در و تو باری تو
 بدیدار آن در خانه شس
 که مشق با غم و شایستی
 هم اقتضای من سوار
 که در موسی و غم کج
 ز نام و کتم که در جهان
 بچند باقی بمانی در بر دم
 مران کس من با تو غم
 رکان کاخ حساری بودی
 جهان ساله ندر ز تو بود
 و تنها و اندامه انکاز
 و در می بصورت زنگانی
 هر آن سعادتی خداداد بود
 که بر حق خنده را بر لب بستند
 کجی که بر زمانه خوشی

خندان کوی ز هر خنده
 جن گفت آن سخن آن زمان
 که چون شد ماه کسری در
 خان رسم در بر جای
 بنمیدن ندر قبالت خندان
 بهمارک طایف فرج بری
 از ان شد نام آن خندان
 که خنده و خند برش چون
 بهرم شامش از دیدت
 جنش تا شد کرای خندت
 بدرت تبرک و امون کارش
 جنش که سخن جن این کفتی
 جو برده ساکی انگه خندان
 بهر ترا ز موسی کشا که
 کسی که در جهان کشیدی
 به تندی که بدی او پیوست
 و شد سخن تجار و دیال

نخندان مک منی را ایما
 غانده آب تا خمر و شیرین
 بهرم زادت و باوش
 و جن پرست من بری
 نریزد و امسوزند خندان
 بطالع تا جاداری کسری
 که بودی هر کس شش او بر
 جو و او بر دست خندان
 سان و سه کل دست
 ز شک انگه رکطال
 که تا ضایع کرد دور و کاش
 سخن با دبه اصطلاب کفتی
 سربسی پاکان سدا
 بهر خنده خلق بر بودی
 کانش با جانی کشیدی
 به پیش رگ بندش برک
 بر اندامش را بر بال

نیمه غنای آستان
 جهان خسر و سر مر داد
 نسبت از جهان چون است
 گماری در این در می است
 بدر در خسر و می در غنا
 رخسار از آفتاب اندوخت
 جو میل از شکرش بر شکر
 کاکار از هد با خندان
 جهان شهر خند
 بهر کس تبار بر بکت کجند
 جواز بار یک جی موی
 بهر چه شدی با خند
 در ان امای که کردی خود
 زده و سخن بگوش تا مردم
 جو برق از بر و شنگ
 نظر و چندهای جهان

از ان خند که خندان
 که در شل سانه ای کن
 بداد خود جهان ابادی کرد
 چند از خند از خند پیوست
 جو از خندش از نور
 نهاد چه بود پر و نر شاس
 شکر خند بنی از خند
 بشیر و شکرش بر روی
 جان و در پستی در جهان
 که گفتی یوسف مهر کسری
 که شد در نهر خند و نر مند
 بیار یکی سخن چون موی
 سدن را قلم کردی شمشیر
 ز طبل زمر که در می زمر
 زده و خند خند نام ترود
 سان در سینه خانداری
 حساب بک بند چینی

چینا

چو

بزرگ امید نامی بود در نا
 بدست آورده از در آفتاب
 جواهر جیت از آن در پاشک
 بزرگ زحل نام ز خاک
 دل ز غفلت به آگاهی رسید
 ز خدمت خوشترستی نام
 ز بهر جاندار از پس آن
 اگر اسی رود در کشته ناری
 سیاست از کج ده و سزاوار
 جزای داشت از گناه جهان
 قصار از قضایک رفتنشان

بزرگ امید و کبریا
 کید کجای ایماست
 بدست آورد ز در آفتاب
 فد و خواند از پیشتهای افلاک
 قدم بر پایه شاهی رسید
 نمودی فارغ از عهد زمانی
 ز بهر پستی در از کج گداز
 و کعبی رود در سراج
 بدین سو کند هاستی آورد

زین جو شده که در
 طلب که شغلوت نشاند
 دل روشن به بطنش بر
 به اندک شمشیر بودی
 چو باد شد بر آن جاسوس
 جهاندار از به جانش دست برد
 مناهی بر اندک شمشیر
 و کعبی روی نامحسوس
 جو شد در عدل نمود پستی

ملک را بچو خود پادشاه
 زبان چون شمشیر گشاده
 وز بسیار دانهها در
 بهر نفسی که گویند خوشی
 نهانهای این کرد زنده
 جان چو در جانش دست برد
 که او ای اگر کسی کند نفس
 همان خانه نری نشیند
 بدید آید جهان را در پستی
 جان از دست کاران جهان

سخن که کافان عالم
 شاکت سیاه از پشت
 که چند و دوش بی رحمی
 ستمگرش ز در سینه ز خورد
 که این بیکانه که نفسی زنده
 ملک فرمود تا خنجه کشیدند
 در آن خانه که بود آن درویش
 بی پایت این کی کردی در آن
 کس که ز خون صد میگین
 سلامت نام او بگزید است
 تقایم را به ایضا زنده

بهر شتاب که از تن روز
 ز حرف خاکان گشت بر دست
 ز شانه نشسته بر سوت
 غلاش خوره و دستان
 بهر دی جان و نامش او
 گناه کبر کیش را می بردند
 به صاحب خانه نشیند خوش
 بنیر یکبار برده و اندیش
 ز بد کینه احدی نبردند
 که آن کبری سلطانی

نهاد از وصله اغ سید بر
 تنی جنیدی ز نادر آنگرد
 ملک که تا نید نام کاشش
 شانه و شش سدهای
 ز بد بر سر کی خصا و صد
 غلاش را بصله خود زنده
 بس که ناخن بر کجی کشیدند
 بجان عدل ان اهدا
 دل آتش بر پستی شد جاکرم
 تقایم را به ایضا زنده

بهر بر مطلق خایه روز
 جنر و دند پستی شد نهاد
 بگفته اند که بیداد است
 بنا خدوم رسید از کشتش
 دنی شش بطور ز کشتش
 کلبای را بانگ شورده
 رمی در کس از بر کیم پند
 که با فتنه ازین پستان
 که با دین سلطانی کشتوم
 که مرغ بد را بخ اید او از
 که مرغ بند را اید او از
 بد را با ایش از بر جان خود
 که نزد شیره بر ندان شود
 جان فسیل و ساجد ز
 بر هم مجده مان غلطید
 که خود پستی از کج کشت
 تو از مطلق خایه خود

شبیخ اوردهن چید ویش حیدرم بعد از کجی

بیکار و شستن بر پستی
 دوزخ هم ساخته آرای
 کما ز زنده را بر وی کیند
 بس اند شاه زاده چون
 بزرگی کن جو زان بر خشی
 شور خون من چون جو زان

چو خیره و بد کجی از پستی
 بسر ز زور است و ستم
 مگر شاه آن سعادت
 به سوزش پیش مهر فتنه
 که شایسته از خیم ختمای
 هنوزم بوی شهر اندر مان

اگر چه پست اینک که درین
گفت این و در کوه بر سر
وزان که بر که در ای بر
بدر زندی که در وقت بخوابد
باینک بر مشهورند
در این پیشگی فرزند را
از حضرت چه درون رخت
چو اندر زلف شب در عطری
بهر آن اندر زنده سخن ساری
مطالعت خانه شد سخن
اگر شد جارسولای عزیز
دل از دای برادر بشیند
بیشنگی ریشی بشیند
بهر پست اری جان ساری
نوا سپاری و سعادت بار
ملک داده گوشت از جواب
حشمت با خود ندان چینی

ز بوشن زمین سیم کوه
بگیرد بر سر نهاد آن کوه
یکدیگر بای نامی از
چند اقبال بر با خود خواند
بنیابت خود کند فرزند
بوانست که او سر است
چنان در ملک داده از

بزرگ سرخی دارم در
چو در آن که در آن
که طفل خود با این بازی
چو سازد و ما نوسه بر
چو هرگز در کمانه
درین عهد سازه خوش
رخش جای عدل از دور

بدرم برک ناخود روی
بدر کجاست ای بزار
که در کار این جهان
جان پند ز زبانش
مدای او آن در پیوه
دنی عهد سازه خوش
چمانداری زده بر
بنا بر یکی فرسودند
شب از ای بجای سینه

بجواب درون خیره نیای خویش نو بشروان
عادل را در بشارت دادن حاجز

بناش که در بر او
بشارت بدو چو جبار
کز دشمن تری در آن
که هر چه در نیاید که کاس
که باشد پاست و در
که بر بادش که از دهره
بر شکر که در دانه او
حکایت با بر سیدی

نیای خویش را بود
یکی چون زنی از خود
دویم چون حرکت را
بسم چون شد با فانی
جبارم چون کینه می افشا
بجای سکه ای است که
ز بار او در ز جامه
دلش میداد گفتی این

که گفت ای نازده چو
چو در دنی خویش
وزان بر خاطر که
وزان ندی نشد سو
در آن برده که مگر
بجای جبار خسر
موندار نهاد کوشش
که خواهد بود جای شای

بدری خاص درش نام شای
تغاشی زمانی شد داده
چنان در لطف دوستی
که گرفتارمان دیند
زبان بیکاد شای
فخی ما که او شای
بیک ششم درین خسته
زبان فرمان بست از
دار و سیخ مرزی
ز پیش عازب یا خد
شیر نام دار و آن
نشت خوش از هر سو
بناستان شود که از
ز پاشن بر بر
چون زندان برای
شب از روی او
نخم بر کوشش

بهر سالی در اقلند
که بر آب ان لطافت
بگویم صد یک از
سخن بر ابره داده از
ارباب یکس که با
بکینه تابی و دم
شده خوش سایش
چو دار و سیکه
باف زونی خندون
شیر این بانوت
بهر فصلی هم با
خادم کل یکی خند
که بر روح را
بر او زاده و او
بسی خوشی جو
بیکسو سوز را

بسم ز جاکلی صورت
ز برین سید بخت
اشارت که در خیره
که با کینست کنی
بجالت را جو ای
از آن سوی کستان
بهر فصلی هم با
هر از ش طلق بر
دار و سویی و
زمر آن بیشتر
بفضل کل دو قاف
بکنام خندان
بجارتش فضل از
بری و ختی بری
دو سیکه چون
شده که م از

چنان گشته در مغرب
که بی ملک از خاشاک
خسرو که در آه
بگویم و مکن
زمان و سال
چشمه بر مراد
که باشد خنده
مغز که شسته
چرخش از
بشامی بیکدار
چون با بوشش
که ناپسیر
بهر فصلی
بزرگشده صاحب
دو سیکه چون
دین ز کس

مغز که درون تابو پیش خیره دروغی مشهور

دگر و آه که بپسندم ز کجا
 می خفت نمی آید دور آه
 که آن جوان جو اینه بود
 که زنده سگمای آلوده
 در آن شب که ز کز دست
 فسد و آید در آن کبریا
 که زنده آید آن گاه عاقبت
 زنده سگمای آید در غار
 بزمان خدا ز کوشش
 چنین کوبد جسدش هر دو تنگ
 در آن کوی که خندانش
 پیشانی کاوه بر سنگ لاشش
 خدا را که چه عجز تا سپاس
 او در کتب کلمه ای خورده
 جویش کن چه شب را شاکه دوز
 زین تخت زده آید
 در آن کبر کن خستد آید

کشم باری شمشیر را خیزد
 ز تیر و سوی شمشیر کلمه
 تا پستان بدان کوه ای می
 از کوه خاکل سپید زدی
 کمر بستون آنرا
 بر آن آید که با نذر هم
 در دستک پیکر کوی سوا
 در و سبید و در سو زان جا
 حد اکتی سکون دل نبرد
 که شید بر او دست از تنگ
 بر می بیند خستد با تشش
 سکون دار کرده شایخ شای
 بنامت را بر لب آید
 جوان یکدیگر بر جلوه کرده
 نمودن شبانو در صورت خمر و بر این شای

شوخ بن گفته اند که گوید
 رنده ریه میابان در نیان
 جو شانو را انداخته بود
 ز حدم کوه تا بدان
 ز خار بود در پستان
 سخن چای سپید چکی
 ز دست روم کله در
 بر آن شک بد غمناک
 بر آن کوه که کوشش بود
 کسوف زمان در پیشکوه
 با غم و آری آن کوه کل
 فلک کنی شاد بر باد
 جو اندر جار صد سال از کم
 نظای زمین خطه در
 بر او شتری نشود در دست
 در پستی خاسته آن بر آن

بسیج راه که در از سر هندی
 بکوهستان ازین شیبان
 را بچین را شقایق شین
 کشید و حط کل طغی اظفر
 کیشانی در بدین سال خورده
 بر وقت که در این سخن
 کس از کله کلاب بگفتند
 بشوید خوشتر شکست
 ز کوهان تکب در باد
 بیانی کرد و ماوش بر کوهی
 پیدا حاد نشد یک جهان
 بنیستان او در سنگ
 رسید که چنین بر آن جان
 که از نوشه آن سنان
 جو این روز را بر او کرده
 که شاه از بند و شایو را
 که بودند که از در کهن بر

کدام است
 که در باین این کوه گران
 جو شده در آن سخای شین
 حیدر زمان تان سخن
 بخسته کاغذ کوی
 و ز اینجا چون بری شد
 که از کله کلاب بگفتند
 بشوید خوشتر شکست
 نمانده جام بر کف کوه
 در حرم بود حال آید
 نه از نسد جو شای
 بیاد محمد با نمانش کن
 کوهان کتک صورت یار
 نه در او شین اول بر کستن
 جویدار پیش بند و تن
 دیدند از جسم آن سخن
 بهوای که خواستم ز غیر هم

که این است
 سخن کابست کردش
 سو شب بود از حاسم رو
 بیان در دست شاور سخن
 بینه صورت خمر بود
 رسیدن آن بری رودمان
 که از خنده طغر زور
 جان عالی ز بود و دم
 زستی رتشان آورد
 نه جسد حرم دی در کوهی
 کوی با ده جی داد و کوی خورده
 که کردت آن رقم همان
 نمی شایست از کز کستن
 جوی کرد ز نمانش
 که نش از دی بر می سخن
 از این جسم جوایش کم

خرد از خندان سر ز ایران
 سخن گاه آن سپید است
 بر از ابر ز جسد خورده
 بر آن سینه پیشون کوی
 بر آن صورت جو کوه
 بر سر بری بران بهره
 عسدرسان ز ما سویی
 می آوردند در دل
 حد تن شوت آن کوه
 که این پیدا و کله سادی
 در آن شهرن زبان شای
 جو خود شک که دار و صو
 میاوردند صورت پس
 هر چه دار از وی شای
 که با بان رسیدند کاه
 جو شهرن نام صورت
 از این جسم جوایش کم

ز نیت کاه ان قبل کمران
 بران میکن سخن خواستد سو
 جانر آمازه کرد این
 که با بان سرج کلما
 بسفایند شراب خستی
 کوی ششاده که کل دستند
 بکاین از جهان خستد
 کل او در دوزخ کل می
 جان کاین بود و کاین
 که آن سکوت یا بلبل
 جو مای بود که دما وین
 بر آن صورت فانی کم
 بران صورت فرو شای
 هر جای که جو در دست
 که آن نشان بر او
 سفیدی و خنده

کواکب را بر آتش نشانند	چو روز با آمد او ان نور ملک	نورن شبانور صورت خیره در این شهرین بار دوم	بهار نشین از تنگ	گنادر گنج در گنج عذری	بخت بر کواکب است را
دگر بر روی پیشین رسیده بود	دگر بر روی پیشین رسیده بود	دگر بر روی پیشین رسیده بود	پیشین ملک ان کمان چو	خان شمال اول پیکار کرده	ذو بیامشت هر کوه طبر ساری
رسیده اند ان بیان با دل آفری	رسیده اند ان بیان با دل آفری	رسیده اند ان بیان با دل آفری	به ان سبزه چو گل خندان باری	زده بر ماه خدیو نصبت	بر مدان نصبت ان چون
شاهان چو بخت می نمودند	شاهان چو بخت می نمودند	شاهان چو بخت می نمودند	بر مدان چو اندک اندک خسته بود	چو بار بی شد ان بیان	زمانه کرد بخت بازی بازی
دگر باره چو پیشین بر کرد	دگر باره چو پیشین بر کرد	دگر باره چو پیشین بر کرد	در ان شمال دهانی	نظری کرد	فرزوست ان سخن گفتن بر پیش
چو پیرست و افغانی است	چو پیرست و افغانی است	چو پیرست و افغانی است	کل نموده در ای کتاب	بیارون با یک کوه چو	خطی کرد خود در این کتاب
بهر روی زبان سپی پیران	بهر روی زبان سپی پیران	بهر روی زبان سپی پیران	که آن صورت بر آفرین	برفت آن مار ان دور	بغل چو شد بنام کن
گفت این در بی روی کشاید	گفت این در بی روی کشاید	گفت این در بی روی کشاید	روی بن چنان بی نیامی	دو بخار حوت بر سدها	رنگها بنهره را کردند جالبه
بخت از کجا که انکام	بخت از کجا که انکام	بخت از کجا که انکام	بوشاوشس می در جانش	با سنگام کن در مافرد	سگم بره ازین یک در مافرد
بر ان صحرانور خندست	بر ان صحرانور خندست	بر ان صحرانور خندست	نورن شبانور صورت خیره در این شهرین بار سوم	در ان بفرزه تخت ان	رنگه که مدعی جسد چو
چو روز از دامنش بر آید	چو روز از دامنش بر آید	چو روز از دامنش بر آید	زنانه آینه زین بر آید	بر مدان ان بری روان	فلک او سده در کشیده
وز انجا با دل ده و سپور	وز انجا با دل ده و سپور	وز انجا با دل ده و سپور	بهر مدان ان بری روان	نسی او شهران با پوششی	زین او در با کل کشتی
سلاطین بجز ان خستند	سلاطین بجز ان خستند	سلاطین بجز ان خستند	بهر مدان ان بری روان	پس از کشته بر کمانی خوری	نوی بیل او در قهری
شکایت شک را جان کرده	شکایت شک را جان کرده	شکایت شک را جان کرده	بهر مدان ان بری روان	بهر کوه و دو ملک و دوش	زده بر کل صفتی خوش
بر نرد در حکاک گساح	بر نرد در حکاک گساح	بر نرد در حکاک گساح	بهر مدان ان بری روان	بهری یک چو بود ان شهرین	بی نیست با جوی بری
بر ان گلشن رسیده است	بر ان گلشن رسیده است	بر ان گلشن رسیده است	چان کوه چو کس ان عمار		

اگر رده چشم بر بنش	در ان صورت که بود آرام	سختی ما نذر ان بزرگ ساری	کشت انویه کایش نامازی
دل کشته را و بنال برود	ببای خود شدن ان شمال بر	در ان آینه دیدار خود نشانی	چو خود را یافت خود نشانی
جان شده در سخن با کشتی	کز ان گفتن نباید باز گفتن	چو ان کلبه رک در دمان بر	کل صید برک را در غنایک
بر ان سنگان کار برستی	بهر کار بست کار برستی	از ان پیشه بشکای گرفتند	بر ان صورت شناختند
کچه بر بازی بکنم و جانش	مگر کا حال صورت بار آیم	هر شیرین دید کارشان را	بچاره راست که در ان
بیاری خواستن چو در آید	که بار از نر بار آید	بر از ان بار که در کوه کار	خداست انکی شلست
بسا کار که از بازی بر آید	بباید بار ناما کسی بر آید	بدان بت سکون گفتن	کزین بکشد م بی خواب
بیا این سخن اکیس بوشم	ببین مثال نوشن ماه شوم	اگر باره نشاط اناز کرده	می او در دند و حضرت پیکار
ببای شد غمهای عدائی	بر آید با یک نشانوس سائی	بست شیرین شد سخن در	از ان غمی در شهری جهان
بر نوبت که می بر لب نهانی	زین هر پیش صورت بودی	چو پستی عاشق و انگه	چو روی در زمان انک کرد
یکی از ان بیان نشانید	که هر کس اکیس بر کده گاه	نظر کن تا بدین نشان	درین صورت پیرش با کوه
بسی بر سیده شد نصبت	ببیند پیران صورت حوید	تن شهر کشت از درج	کزان صورت نداشت
بر آید نامکان مرغ قیون	نشان انشا چو اوشن از دور	بشاور ان طین با در سنا	بیا این صفان خود بر دراز
چو شیرین دید در سهای شایور	دین در قضا یا در آس	مکه دانند که این صورت چه	طین خود که بر کاغذ نوشت
اشارت که در کان مخ ترا	بکنده آنچه از کبد شنیدند	ببایح گفت کس در سستی	چو این دار و دو جایش
بر پستاران بر شیرین دیدند	بهر کوهی در یک خوش دیدند	روان شد چو سپهر که در حال	اگر مست از نر ناگفتی
چو شیرین این سخن نشانید			در اکند که او از خصال

حکایت کردن شبانور و شهرین از خوبی چو

بر شاد و شاد بی مهر و پیمان
 نقاب از گوشه کمر کشد
 که با من بکنان چشم اشک
 سناهای بری خیز زبان زانو
 جواش از درد کار دیده
 زین بگذر که ممانع است
 بیایم گشت زنگ آتش بود
 بکلیک بر جرمه سداغ پشیمانی
 جوخای دید میدان آن سخن
 سکنه سبکی دارا پوارسی
 شسته خنجر و روزگار و نه
 سخن گشت بشیرین موشن
 سخن دراز برده رنگ سداغ
 سری و بانان سداغ
 بت ریخته زلف ارگن
 کای بیدین که در کازت
 درین آستان دور پستم

خاسته چون سپهر خیزد اما
 بود با گوش بر کوه سنا
 سخن مکنای یکدم مراباش
 بری پشت و او اینر باشد
 که چشم نیک و بسیار دیده
 خردم ز سر موی که خسته
 که با او زده غنچه چشم
 جایی
 بگویم با تو چون حالی بود
 و افکنده سخن کوی پیدا
 زه او سکنه ریاد کارها
 ششاهی در کشتن
 بدان کنار سپهرین سداغ
 جگر خنجر و دیس از سداغ
 سخن در شیشه سبکی و بی
 بر آشت ای خوش آنرا
 که این مراد و رخسار
 لوکوی روز و شب صورتش

برو باز بود بوی حساسی
 ای صد تک شمی صد بار
 این نیرنگ سار او آری
 بر سیدش که جوی در کجای
 خدای افروز شیب ز سداغ
 خوشتر یافت آن کسای
 که با تنهای این صورت
 بیغوره آن چشم تامل
 که دست این پاکیزگی
 خوشش همان خوشید خوار
 وزان بشود سخماهی ر
 بد کنه فخر و شد ز سنا
 از شاد و دیگر در
 جویون کل زنی در شیشه
 جوی نفس دیده عاقبت
 حکم اگر پیش برده عالم
 بکارای اندین کارم

چون که گوید از چشم او
 جو باره دست بوس این
 ز شب بخوانه تو نایک
 من آن صورت کرم کرم
 مرا صورت کرمی می چسند
 جهان نمی بر از زنده
 کلنی افت از خندان
 سوزش بر بطن در عفا
 نیکین بنامه و بر تم
 جو ز شد شتر باید هر یک
 جو در شنه با لادراس
 کلک با دوی سینه
 جانش که بر تم افه و
 سخاوت را بشی در آب
 که چند شیرین با انتم هم
 ازین گونه که در سنی
 بران اندک مدبارا خوار

تو نیراقه دارن انداز
 جو فغان زه اندر با این
 زمانه دولت نایک
 ز خیره که دم این
 آغای جان که خواهد چسند
 جهان نموده اما نور دیده
 بهار تار به رشاخ جو
 سوزش بر یک بلوغ
 صحت بر بی نگه شد
 جو وقت امن از دوی
 بشحانی زره پوشد
 بکشی نیز که بالا گوی
 سزا اصلی و سبکی
 اران شب سوس و عقال
 بدان غلی سداغ کس را
 سخن جدا که مید انگشت
 بخت خوشتر سداغ

نمون کرد در حدیث جازبه
 بعد سو که گفت ای
 بجای که در زهار او هم
 مران مودت که نگار
 جو نور صورت خنجر
 سکنی جایکی جسی دلبری
 سوزش که کل سنا
 یکبوی از ارم سداغ
 جهان با مویکش نیک
 جو باشد نوبت شتر بازی
 قدم کاشن زمین را خسته
 به آفتابش دل استقبال
 برون فسه و حال عالم
 ندی نوشته هر که کام
 مرا تا صد بدین حدت
 وزان بشیری از سحر
 زمانی بود که گفت ای

نمون کرد در حدیث جازبه
 بعد سو که گفت ای
 بجای که در زهار او هم
 مران مودت که نگار
 جو نور صورت خنجر
 سکنی جایکی جسی دلبری
 سوزش که کل سنا
 یکبوی از ارم سداغ
 جهان با مویکش نیک
 جو باشد نوبت شتر بازی
 قدم کاشن زمین را خسته
 به آفتابش دل استقبال
 برون فسه و حال عالم
 ندی نوشته هر که کام
 مرا تا صد بدین حدت
 وزان بشیری از سحر
 زمانی بود که گفت ای

نمون کرد در حدیث جازبه
 بعد سو که گفت ای
 بجای که در زهار او هم
 مران مودت که نگار
 جو نور صورت خنجر
 سکنی جایکی جسی دلبری
 سوزش که کل سنا
 یکبوی از ارم سداغ
 جهان با مویکش نیک
 جو باشد نوبت شتر بازی
 قدم کاشن زمین را خسته
 به آفتابش دل استقبال
 برون فسه و حال عالم
 ندی نوشته هر که کام
 مرا تا صد بدین حدت
 وزان بشیری از سحر
 زمانی بود که گفت ای

چرخ در آید

و شبها بگفت ای درخت
 ۶۰ مردان بر پیش برشت
 چون سواره بر ویل
 اگر در راه نبی شاه نور
 کله لعل لب لعل کرم
 جوره یابی به اقصای مدین
 در آن سکون سگت کز کس
 و کرمش تو ام چون سایه پنا
 از خار و قشبان و دل پر
 هم خود احقر از اما تابان
 روان گردن حدان و لنواران
 از آن وقت بر اسودد جند
 بر زهر زور شد بستند
 یکی نسر و انومای ای خداوند
 پس با بوز اش و او گمان
 و کبر روی شش ناکور
 رخ گلبرگ گلبرگ گشت

و نشسته بود با او حسرت
 چرخ را در آن شب که
 من ام که تو ام خود بخیل
 شاه نوغای این ماه پورا
 رخسار هم لعل غنی لعل
 در آن صحن خندان
 کبر از آن کس شایبای
 برین اندر زاریست
 ماندان ماه را تنها بود
 کران منزل شوند این شب
 چون تابان در آن
 دل برین نسر و مانده دان
 کلی ادر بیان بید بستند
 که تا شب بود با کس نام
 بر کای می هر کس ملک
 پشت نشسته از در سیرت

سوابق آن که گشت این
 نگر از یکس ترا در کشیدن
 یکی اکثری از دست
 سده شش از بر نعل مانی
 و گرنه از مدان راهی
 ملک است سکوی
 غامضی حال شاه کی
 جو از کرم فرافت
 و بدندان سگ فانی
 بعل گنده نشان کوه سیکو
 سخن کویان سخن کویان
 بشی گزشت جهان کرده
 با کوهت برین کای جهانگر
 رویشتم همه انور
 حکم آنکه این شهر گشت
 بلام بلوای برین
 که سخن شهرین بر شدین از یکس گاه و در حق جوان

جو بر زو با مداهان خاوند
 بتان پس خدمت سر نهاد
 که بسم اصبیحی خدمت
 یکبار که در کله داران چون
 چه در کردش برین حلقه بستند
 سر افرازم سبب بر او
 جو هر یک کرم کردار
 بی چون سایه پنا
 ز شاه خویش هر یک
 برین پیشش رفتند
 پس با پیشند این سخن
 ز شهرین با جوی اندازند
 کای بودی که امین با دست
 جو او زین غمگان
 بکار بود که خانم جن
 حدیث بود این بودی
 پس با نور حق بر ای خود

برین روح زهر و قفل زین
 بسا که بود برای ایستاد
 مکه بسم شود و میدی ام
 کتابتند بگردان
 جو حالی بر پشت او نشند
 عنان خود هر یک باز
 بر روی افتاد از آن هم
 ز سایه در کرد که شش
 بتن و بجز بدل بخور مانده
 بخی حال شهرین با گشتند
 مصلاد و انجسای کهن
 بدو سوک بر او نازند
 ندانم بر کد امین غارت
 کز خاک که امین بر شش
 که هر شاخص روی و جان
 غمش غم فرود و در
 خود رفت بر کس هر

مردن از روح ان مشرقی
 جو شهرین و بد روی هر با
 بتان از سر شقایق با کرد
 که دمی بود کمان حد اخرا
 در آن حد و در آن کرد
 بت لنگر سکن بر شستند
 کمان برود کابین شهر
 بختن تا بشد کشتند
 ده کابین باوشند نگاه
 که بسیار و جوشتمی
 فند و اندر تخت آن
 به اب چشم کف ای ناکر
 به افتاد که هر از ما بری
 جو ماه از اختران خودی
 رخت پایست با کوه پنا
 حدیث بخت سر نهاد
 جو در خواب این با کوه

شدن را کرده با خود
 بجای کت با شهرین زبان
 و کوه کن حد شش را یکبار
 به حد اند بر رسم غلامان
 دوران هر اصبیحی را نامی
 سوار بند و دو هر یک
 ندانستند که سر در گشتند
 بنو میدی هم افرار گشتند
 شد از آن اختران بی
 یکی طیاره از ما چون
 پس بر خاک سر هم برین
 ز من چشم بدت با کاه
 که امین هر جان بر ما گزیری
 نه خورشیدی خنجر
 منش کم کرده ام تا کوه با بد
 جبروت کاه نسرمان
 که بودی با زنی از شش بر

برشان کشت اگر مباد و گویم
 نشاید وقت با من بزییده
 سه عین با من بانوشیند
 چه بسیار شب آنکس بودی
 بنو این زوشن کاه کاه
 نشان بخت و مهرت آن
 کاه و دست برد از نای
 هزاران رکس از جرح جان
 ز شرم آب ان رخنده
 کمر و چشمه جان زود ما
 جو صد شیره کرد آن شه نور
 زنده آسمان کون در میان
 حصارش مثل شمشیر کاه
 بخت ما شد که کل را جسته شد
 ز شک آرایش کافور کرده
 در آب شیشه سار آن کزنا
 سخن گویند بر بار بیچ آن

و کربا با ما نم زاده گویم
 نه در حال سگار و ام دیده
 به از سندان بری راخی
 زره و قن بر روز و شب
 کوه و دشت میشد راه
 جو ماه جار و پست و روز
 زمین او در جرح از نای
 صد و شتاب از یک کاه
 شده در ظلمت آب کانی
 ده اندر ده ندیدار کاشی
 ملک آب جرحم انداز
 شد اندر آتش جان
 جرح نیکون پیر ز
 علقه کرم که کل جسته شد
 ز کافورش جهان کافور
بیدن چند و شیرین یک که با بر پیر جیب ما شکان
 جسن کنت از ملک ما شکان

نشد مکن که با هیچ از نای
 بگو نیرون برید از کف نای
 و زان سون که بر شمشیر
 جواد رسیده بر غم غلامان
 روزه با و را چون میراند
 جنت با یک منزل می
 بنده و دم بر دم سفیدی
 بیدار بود چشمتان
 زنج راه بود اندام خسته
 فسرده آید بکسب با کسب
 سید از شمشیر کون بر
 نلک و کونکلی بر شمشیر
 تن سافس می علقه در
 در آب انداخته که کینه یان
 مکرده انسته بود از جرح
 بر بر مهلت ساج طلب
 بر شمشیر کردن آن سوار

نخند کشت که بران نخندند
 بخارن سینه پیش شمشیر
 ترا حفری صد زنده بود
 نم که ز این در عیب می
 جو سایه در سایه انگش نشند
 مغموسه در آن کسوف نام
 و آب غم رو شکور کار کما
 کساج سینه خنده شیر
 جو کس خوابی خسته و کزوه
 بهتره با نذر کان بر توان
 جو چشم و کنت سار بی
 سرور اندوه جود از پیرام
 نخندن در آمد دست ما
 ملاطفت و کردن بار بار
 در اید بار بد چون بکشت
 زدی جلی بد آن سی کون

بکا مطلقا سحرکاری سندنند
 که او چشم چشم باشد بر شمشیر
 سینه بر حرف کس که کشت
 بر آینه زده کس که کشت
 که اینس مند با نغمه نشند
 که بر خنجه نگار در سام
 که آید کسی که آید کسی
 که او دندان نماید بکشت
 بکین خسته و این خسته
 که از نغمه تنی خود است
 بزنگار از نغمه آید
 نه با نغمه آشنایند جام
 زمین کشت از جرح آن
منت و ستان بار بد در جیب سینه
 که نغمه بر بطی و آن است
 کس که از احمی که بستند

چو دست از زبان ما خسته
 بر عین نیک مردان بود
 بی عینش یک دیده تمام
 خفا از این کس که سینه
 نشاید چه چشمش خسته
 که چون شیران بدان
 بر آتش دل اندک کس
 هر اکس که زنده لاف از نغمه
 به از به پاکم از خود رنج
 ننگ آن که در میاست
 فرود آمد تحت آن کس
 چهارم روز چشمان زده
 ملک سخن شد و کس کانی
 ز صد پستان او را بود
 جو باد از کج باد او را بود

بخدمت پای سر ما شود
 مغزیدن چشم در میان
 بجهت کسان حد صدایی
 که پیش کس که غیبت کس
 که نزد خادم پستان
 بدو خون خبی که کس
 که وقت ای که حد کس
 ز شک شیر باد ما شمری
 که اکاذن و افتاد رنج
 کز آب و دما جی خسته
 مردان کرده کس کس
 غما تا بلف او از که کند
 غم دیدار شیرین بر شمشیر
 و زود در مان طلبت کار خود
 کند که در وی شمشیر او را
 ز نغمه با شمشیر کس کس

برو تخت دم از شاه او
بگردن بر تنه بسکن
برین شاه را چون هم کمان
پسوی سپردندی سوخته
از آن مایه چرخان سیزده
شاعت کرد روزی به
بیار آن ماه را یکدیگر
که بریم می از بس ما بگویی
که این شوح آن بری آنج
بفصل بدو در باغی بارش
ملک داد ستار خورشید
بیا ملک پیوار به برینم
ت نمانش ماه توی
بگو خندان که مغرم درستی
بنا به سبب از اصناف تو
بر آورده ای از خشم ماری
دختر مای دل ما را خرد

چو سپین نام از ارمی بود
بر او بزم به جورت سزا
که هر که در پی سازه جوت
بصد جله سایه ارمی از
که بی ادب و سگیند سازه
که بنام دارش لعلی در
چو عی کشد خود را
شود بدو از برده پویی
که باشد موج در آن دریا
و یک از هر پیش است
ره مشکو خسته برینم
تو از خوشتر سها پیرو
کعبیت کن عالمی پویی
بسی انصاف انصاف
می خواهی که ارعالم بر
کم نازد مایه تم تعالی

تاج به صفت شسته سازه
جان بگردد آن ارمی
عن با از دره و یک ناکرد
چو ایش تم نهانی باز بری
دش از سگین و کانی
من از به صلاح است
جان هم که مان ما در
بر رفاهت در کمان
حکایت که با برین
از آن اورا جمل آدم از
طرب مساز ما خیره سازه
تو می برده از ارمی شاور
نه بره که پیش از او است
ازین صفت جدا دوست
کسی می چون کشم تو هم
چو از ارمی و کشتی

که که شین بدن کوه سازه
که خندان بد که آنانی
نوازش منجود به سهری
ز خون خوار می خوار گاری
یکیش از صلاح با پشت
که مای با شهم در لمار خود
بیادم بر عی کردن شمش
نصه عشق با مازم بری
که ندم شمش را در کوه
که وقت است که شمش کنی
که از جان قصید شرم آورد
هر از چشم راد و زنی خدا
که از خود شرم دارای از
به هر جان بر زبان اندوا
خردین کاره سوار است
خوانده چون کشم تو هم
خطا باشد که در با ششم

دختر شاپور در بیانتش ازین بگری که درین آو با

مردون جانم و سنا کور است
که خواجه جان پیش کن
همی تابایی دارون سستی
و شان خندان غایب شوی
جان زهر است که شمش
رگم در خون کسی از کشت
هکلی من هر چه بگاری سینه
عشم دنیا کس دل نازد
مگر زنده بود هر چه
کنان کنی ای حکمت
برین این که از کشته
هر سیلاب غم که بماند
چو خسته زنی بو با کس
اکت نامکان بنی در کوه
ازین چون شوی بر سازه
که این ریح بر مایه سستی
بچی که ز زنگی کوه دور

به اول سینی از خست
نوازی چند روزی من خوان
ز جبهه کثیر و طبع سستی
که با به طبیعت شمش
بکم خردن توان کشت
ز هر خون بر روی سینه
خبر می که کشته کشته
که در دنیا به ما ستم نازد
که تو بیرون کنی ما
که این از بسده او بریند
سهر چون زنده مانده چون
که خسته می در کشتن از تو
شکار کس نه فر به کوه
که از این مار در کشتن
کزان چشمه درون بار سستی
دوست هر که خندان خون

را که که در یک سینه
گرت می که کشته دور
چو بر کرد و مزاج از استسا
هر که و با ارمی هر که گشت
سپه رازده هر که میان کوش
حرام از غلتت از کوه
و در بار از خای خند سوز
اگر در غلظت بود کوه کوه
در هر چه کشتی کشت
فلک این همه ما موی
عشم روزی هر که مار مانده
کسی کوفن خنده می بریند
زین برین سسخ کمان
کوهی را که بر بریند
باش این که از این کشتی
جان این که در این کشته
سزای که خن ستر سوز

کس کس کس کس کس کس
بصیرت برین جان هر که کس
بر شوازی بدست از سلا
کند راه رنمای بر سلا
بکم خردن کمر بریند چون
ببارد و طبع را شاک کوش
بده کوی بد او خند کوش
بیکان نامش بر ارم از
زشت خاک و ایش کوش
شب روزی ارمی از کوش
که خنده روزی برین سلا
چو او از شت از کوش
که خندان سلا کوش
بناور ز برین شمش
که دست از این کوش
که بهترین زنگانی کوش
چو کمال کوش از کوش

زده شیاور در غمگان او	بگلگون رو نذر خست بر	سرس بر انداز صاحب کمال	بمولا بی بسردن باد کما
بزیض خار بایان بسیار	بسی رو ایش از دیوانه	کسری خنده ابا خوشین	و زمان جهان جو در زنگی
بس او جاد بایان بس دریل	وز نجاسوی قصه ایتخل	چو در یاکر گووه دشت زار	رگاکو سینه ایش
بسکنا غم شد میکند	عز ز میزدن ان اید خستینه	شک خویش بن گم داد	و کره در صدف شد تو
شد انش کزده خون او	ز روی او که خستیم بهاری	جوانش که جو بد شد فنا	از ان در غمشان کسک
برید امیند با کار نوزدیک	ملک دانت کجا دیار	سواکنش که گری دار بود	ز گری کان از کار او بود
برفن خرم خست	هدا اوروش صفت غدا	که مریم روز خست	ز مریم بود در خاطر ایش
بیاه و دم زده سکر نیک	یوشان شاه هیچ اید	بیاد او حس از خاک	بیهیغای قناعت کند زمان
تیرخ خنده زنی او اکت	اکای باقر هم جویند بکش و خست و ن بر روی		
بفروری جهان نامر د اید	دین فرورده کون کسک	کشتاد ابو جهان در دل	شدا از چشم ملک نیر کسک
نما چشمه انی خست خنود	نخال شرح و بر اید	زین اسپوده از شیخ	زمانه این از غوغای بنا
کسک تاج از بساط سیکه دور	ساده قصه خاقان	سماطی بگردون کشته	پیرا رده پیدر بر کشته
زجرت شت باقی پشین	طرف ان خف صفت	بروز انورده کشور جدا	په کوشه چیا کرده جا
دری کسک از بری بسته روز	ز بس کسک مر کما	بیارست از بسیار	کسک شش از اید پسر برین
خس کز ز شدی صیانت	در ان صفت کاش از بیم	مگر بندی زده موار کت	بجاسته بکرنه ان چون کت
کشته صفت غلامان سترک	دور وید کردت با کسک	جوانی سده و ان طبع جوان	خست خند و روی بر خست
برسم خاص با غم اده	زین بر انز خست ادم	شده نش غلامان نقش و بار	ز خاموشی در ان زده بر کار

چنانچه در جهان بایده جیدی	در ملک جهان زده خوری	اورده عدم زده خورک	بهرشت صلی اند کو ملک
من کشته ز انما چیشار	که نکت بد بکر اید بیدار	بسا زین نام کجا م تا	بسامر که در دت و دیار
خداوند بجا اید بای خست	فدکشتی در ان کوه آب	طلای ربا اید کسک	بزغنی در غمناش کسک
چو بر سرش مهر کت شتا	بشتن بر جای غم خویش بسین با نوبت		
بب انصافش غلامت سواد	سوز ز انما اید کشته	زمره و از به بر است	فستق از به و صفای خرا
ز مفلوگان عالم جو برد	چرا مین طلم از دور	بکم کرد صحر و سوار	که بهر داشت از نو عیار
ز عدلش با نوبت شده	یکجا اید خورده کت با	ز عیب هر چه بود از خود	بدین و داد او خود
فدا خنی جهان خدان کت	که یک از غله صید کت	بنت عین نکت شد سار	کسک خرد جای کل کت
درخت بدینت جو سوه	سین نکت کت اید	فدا جهان کت اید	زدای باوشانی خور
ز رای خوشی اید کت	که رای بدین با و کت	چو شیرین از نکت کت	در ان شای خوش ز نکت
اگر چه دولت کت کت	چو بدوشان اید خور	خبر رسید از هر کار	مگر کوه شل از خست
چو اکت کت کت کت	رساند از زمین بر است	بکوه افشانی و کت	بجای اورده سر طه
و نکت کار مریم هل	که مریم در نکت کت	ملک اده بدور در کت	که یاکس نینساز در ای
چو شیرین از نکت کت	نفس از نکت کت	فصل کت کت کت	در ان نکت خور در کت
در خج چشم خوش کت	چو کارش نکت کت	در ان کت کت کت	بهر مری بکله موری در ان
چو سید کت کت کت	بدر ناموس عدلش کت	جز ان چاره نینساز	کزان دعوی در ان
که ختم روی دکت کت	بتهای خورده کت	بکوه آن بر ای کت	کبای اول و بی دل کت

میرزا

کتاب
تفسیر

بغض ابابنت است مامداد	زهر یکی در دست می ماند	زین بر سپید کفناشاد	چند در جهان شاهان
توزین برهه باش خوشین	که جوین بود شد هراخت	سماط از خانه جوین برد	که جوین خانه جوین درانی است
شاه شاه از دل سیکین امام	مثل زهر بر تن جوین	که آبرمانه مانده خون بود	فلک جیک زن و سید بود
جو جو دولت ما شد زور	من جوین شکار	نه آن برام اگر است	پیرا خام از جانش کوه
اگر برام کوری فستار	بیابانکسی صد گور	حسان با دهنش کوه	تغای جهان از پیش کوه
بگشای آن کاش در جفا	طمانه باور فکل کابان	کمان شکر کشته کوه	و ستان در با ما کوه
سام دانه را گویند ز دست	خوبت خاکین بر باد	کوهی که ز بلکی کوه کشند	شکر کشته کوه کوه کشند
ساک جوان که توبه	به اینون بسته شده	پساش که ز توبه کوه	چون بر اسب توبه کوه
سراخام از شتاب حاتم	یکای بر بیان بر دل	از آن بر کوه کوه در است	که در به دام بند کوه
زنده روی کلاه از شتر	بما کس بود خوش	جراح از جود و عن کوه	پساش که از زون کوه
خورشید را رنگ رو داد	سنگ نایک که نزاره	چو خردا که خاک کوه	کوهش و مان هر دار کوه
جان خور که زور و ناحت	حرام دیگران کرده	بستی که این در و از کوه	عش و شاد پیش انداز کوه
جو بالا تر از دران جان	کسش از یکم خوش	بمدر خورده با باد کوه	که زور و زنی ندانند کوه
چو یکی آستان زوان	بلبله با ملوکت باشد	عور بار من بوجی که کوه	پیر مان ترا ز اوجی که کوه
بسم دیگران زین کلک	که زور و ج که کوه سپرد	که دار اندرین آینه بازار	بکین کار از ز ما و ج کوه
شوخاش با رافند کوه	که بود خاشی غی زاری	شدم مکره تاریخ انسان	کی بودت ازین آینه بازار
جبا و پتاختی نابالغی	بناغ کس بره شکی	بر سپید کوه طاعت جوی	زیر آن کس کس کوه

جو

چون در کار ما خور چشم	به زور آن بفرستیم	ببین با جبار انجانا	شم خوار می و خوار می دل تمام
بنتاوان بقیه و فسی را	که بر نیت بدیسلامت	بر کوه منتقد با جک کوشم	صلاح مردی با جنت کوشم
روا بود که جوین شکی	کلاه از جی که با جبار داری	بسی که دم سگ فحیح که کشتا	که کوهم و ز تو ام شری نیاید
بجو که آن راه در خون	در باره من	من نایک زنده او با بار کوه	زنی که کوهت با بار کوه
اگر خوروی منی از کوه	در و خسته و در بزرگ	که ختم سنگ نیت که ختم	بر شهر کس برورده ختم
سک ز من بد بود کوه	نیریش از دل جن سنگ	شوم پیش کس انداز کوه	کوه و پیک بی بی حاسلی
دل آن که کوه کوه	که در سک چند در مانه	مرا خود کاشی با در زاری	و که زاری چو زور سک کوه
بیابان کوه شیم کوه	بجو از جی که کوه	مرا از آن برده به کوه	منوم برده کوه کوه
کوه که دست آید زنی	که در زور است کوه	فدوس با من جان کوه	که جایی است زنی کوه
جو ما نیست پیش کوه	کسدم شیم در جل کوه	ز بس زور بر او خوش کوه	ز بس زور بر او خوش کوه
دل کوه است کوه	بجو بران دل کوه	سرم می خاره و کوه	سرم می خاره و کوه
ز باغ خود چنین کوه	که هر جوید کوه	نره که با من او کوه	نره که با من او کوه
هر بکوه که کوه	تو ما در مرده کوه	مهم که با او کوه	مهم که با او کوه
بکوه خورده کوه	عشم من بر دوش کوه	بدین کس کوه	بدین کس کوه
دل محبت و دانگم ایام	زینانی دیدن کوه	بسی است از کوه	بسی است از کوه
کوه غمی چند کوه	بجو احمد کوه	مرا ازین کوه	مرا ازین کوه
که از کوه کوه	ازین کوه کوه	بدرستان کوه	بدرستان کوه

اگر پیش از اول نماند	من آن دایم که در باطن	سراغینه بود پیش از این	که نقل انجاست از این
اگر پیش از یکم بود	بناید که درش هم بخورد	بدر به لنگه زدن گشت	نبدیشم چو پیش دست
و که با من بچشم رستند	جان چشم که او شنید	کویم خسته را ما و چشم	سعدش از برضای دیگر
فدستم زلف را تا نگار	بگشاید من که در آن	خام را بر ما که در آن	درین خاکش اندر چشم
گر آن با عهدمان آرود	رمانه برهنه ما در دست	شکست من بخدا که یک	در آید از در عذر آن
کنده دل آن سرکش خیم	رسد که درون اشک	بر من من بخدا و ایسان	زین دلگی بود با ایسان
کنده با خنجر چو خیم	بگو بزبان که بر ما مار	نشاید با در او در خاک	نه ما چو آب آتش در آتش
چو حلقه است از آن	تین ما زنده از زندان	لو پس مایه از او را	تو چیت از دست از دزد
نه آن غم که کس رسد	نه بازی توان کرد	نماند در او قدم	بر این بی بودن ایسان
که از چشم او از خاک	ز شورستان نیاید	اگر شیرین بود این	ز تری بر کلکون بر این
و که بر تو درخت	رابطهای مرا هم	که او را دعوی حاجت	ما امر از تهنیت
نماند که در این	که جان بگردد	یکی در جنت و ما در جنت	یکی که طلب کند از جنت
چو سال باشد سینه	بهر جای که درستی	چو بند کردانی دست	بگردد به لوار و زوجه
نماند که در او	دور می گفتم و خود راست	دل من است این با هزار	چشمی دیدار و در
خج را در شب با یک	و که در دست ما	چنین باکی و موافقت	برافروزم و در زده
بغوشم که در چشم	خداوند تو میدانی	بگردد که در ایسان	در پستی است طوطی
بهاری که در گلستان	از آن سرکش خیم	گر خوارم کنش چو	بر این پیش بر این

بیا که در مشام	بیا و قدم را بر کوه	بیا برای که شیر کار	بیا خود بیا و کوه
چو درت پای است	بیا و دیکوانی	بست دیکوانی	بدر آن کسان
سکه شندی از مندی	که داده در کپس	چو تیر از کپس	نماند چشم
مرا این رخ و این چهره	ز دل با بند زده	به ایرون زده	که در دهانه
دل من در حق من	بست خود بر بای	ولی دارم که حاصل	مرا آن به خود من
معلم غلام شد	این دل می دلم	شدم دل شاه روزی	از آن روز او
غم روزی خود	چو من کم روزی	نماند مایه	بهر مایه
مگر از خبر کردن	بند که بست	اگر دورم	بکلمات
نشاید حکم کردن	یکی بری طبع	وزان	بکلمات
که که شده	بگو کس عشوه	و که که بد	بگو بد از
و که که بد	بگو بار و زده	و که که بد	بگو بد از
و که که بد	بگو کس از زو	و که که بد	بگو بد از
و که که بد	بگو ما با یک	و که که بد	بگو بد از
فراقش که کند	بگو بر غیرت	و خاشاک	بگو خاشاک
خسرو چو اندازد	در تو دیده	بستان که	بستان که
چو در شب و برتری	در دل که گشت	بهری گشت	بهری گشت
اگر دست کنی	در آن وقت	که بشنم	که بشنم

مراغون بود که من کردی	خسیداربت کردی	کنون خود خطا کردی	که دره ای ای او دشمن را
بخت خفته ماری را ساز	چو دران سار کاشی را	بدای چشم او در کس کار	بناید بود این سار کاشی را
چو نودال بود پیش درای	مرا در بگردان کی پیش درای	بنازد پیشش بود کس کار	چو شین شد در بگردان کس کار
بلیغ افکندم بالودنم	چو بر گرفت کرده از دره	بگشت از آنست که می ای	بگشت از آنست که می ای
مرا تا خاور دره می شکستی	کان در کار دهه سگی	چو کارم بر بسوا می شکستی	بهر راب غیبی شکستی
مراست که تقم ایسا کردی	بستیدم خرافت باز کردی	تا نواز جان چو بسوزد	مکن کن شده سره اردیجا
زین شمشیر با شیری مطولم	ترا این سس که برده می نوره	مکن که در کرمی اسفنجی	از آن بریم که اگر خوسود
مرا از نوبدی خوردن دیار	کلی از هر قسم خوردن که در	مرا در کار خود خوردن	کسی در ام و در ام در
شود که چو خسته کل عاقل	ز کارت بند بر دل	ز من آشنی جان کس	دعا کن خدای از کس
از آن تشنگی عشق آورد	در غایتش از هر سوخت	غایت بر روی چو جادی	بگشتم در برین جادی
بیش خیم نه درو ایستادم	نه از نوبه بخشایم	بموری چون غم غمی	غمزال که در سبب ای چمن
ز آنکه آه من در غمش	دور نام و درخ شازی	چون در باکم اشک شستی	مرا هم در زخی فان شستی
مرا به ن بد باشد حالی تو	که بودم با تو با لبشالی	تا خاک می و خاک که در شسته	مرا ای و ای که در شسته
باب دره کشتی خدایم	وصالت ایاری چو نام	چو کارم که بی تو نام	چون جام از هر سوخت
با که نبرد درون کمانی	چو ایچویم با نیکو کار	بیمی که میباید نام	ایمدا از زندگانی برید
خود خود را بدانش بود	چو با سس ازین مهر بود	بر لبین کی چاک شستی	که در میدان عمل شسته گاه
مضج ساحل کشته گاه	چو شد روانه دره و آینه گاه	بش از بر بوردی جام	نمای عاشقی بری تو است

ملک

ز خبر دبا و درم درم	ز من ساکی چه بپوش	نمای عاشق کس که بپوش	ز من از طریق عشق
که شمار تو بر جای	که از بندم ماری شست	بیک سپید باور است	بهر ربا و زنده ای است
چو در سبخن ای که درون	چو با بد دانش روح	چو با بد سبخن کفتی	از آن پس که در شل نشستی
بست بکنن دل سس کوش	عاشق از ما دیان کوش	کوشش صد گونه جلوه کوش	بهری بکن کار بر شوش
چو ز نهم به چون ز نهم	چو ز نهم به چون ز نهم	که بر امون آن کی به	ز بهر آوردن او را در
چو ز نهم به چون ز نهم	چو ز نهم به چون ز نهم	دل نهم حساب شیری	چو آگاه کله جایی در
نما از ماه درین کله در	چو شب زلف سیاه افکنده	بر ستاران او را در	که شیز آوردن او را در
ز نهم به چون ز نهم	نشته پیش او شایو	چو مار حلقه سیاه ناز	در آن حلقه که بود آن ناز
نوبسند چو بر کله کفت	چو کل رخ میل این صند	دل نهم ز آینه شایو	در آن آینه کاشی در
چو ای نام و نوب نوب	که با جامد س هر دایه	شوشن عطار شیری	نارنج بر چون بند شیری
ز من در مرغ قاصی بکار	بهر شنبه چون به صفت نکار	بخط این اظنه کشی	بوقت مندی به عرت قمار
بخت ایسا باید که کار	دود هر کاری استاد شوار	به آسن تشن کس	صنعت سرخ کلان کس
دولک از نوم و کلان سمن	شود هر د از حساب اکثری	ز روی حدسه نرود بی	توان هر صفتی که در کس
دو شاکر و کلی استادیم	که ما هر دو چن خود ایم	بدرست آوردن او را در	کرم فرمان و فی مایم
بیته تنک خار را کندم	بهر شنبه دست و پندس	فصل برین کند او شسته	چو هر مایه که بود از دست
بشی حدشم و هر حدشم	چو روز از نوبه شسته	غم شراز دل شیرین بند	و شایو این کجاست بند
بر چم و اکلان کوشی اسال	بشاوران برین شادس	بدرست آوردن او را در	بکس که در شایو را در

ملک

در آن که کن مانند گوشت	که در آن که ملایق را سکو	در یک میل اندر یکی و لذتی	معدا در وی بیست و هفت
بهرینه که رنگ او بی	و هم کش جو امر توئی	بر میان جسم بنویزندی	واجب جایگان با حدی
بر روی برده و فریاد است	همان در بسته و بار کوشا	در اندیشه که بهت ماکه او	در بازی او شش بر روی
جان ناکه شیخون میگوید	بس ان برده بهت مانندی	بیشتر خندان میگویند	هوا سکر بپزین بر او از
و فضل سکر از نوبت	وزان یا تو سکر کوه است	بجهان سکر کوه شای	رحمت که شمال خیار سواد
نوشته ای از آن خدای	سکر و او را بگین با جاسی	بزرگ و این سکر کوه است	سکر و این نورستان بر
بهره و با او آب نشستی	ر سکر هفتاد و کوشی	بچه هم نام و سیر این	که در کوشش شیرین
ز شیرینی که گویم حد	بر او از شش نفسی تر	در آن کوه که کوشی	بسی در آن که حالی جان
کسی را که سخن گوید	که اهل طون بی از دوش	و شش و فو و امان	که گوی جان کوشش
بر او در آن کوه شکر	و سر و بی فو از شای	بردی خاک میطلبد	در آن هر کوهی در جان
در شیرین و در کالی	و ای در او در غنا	هم از راه سخن شد ستاره	چنان که در باد ام و باد
سکندر کوه کالی	چنان که در کوه ای	بجایک دست ایستاد	کوهی در کالیان
که در دست ما قلی	طلسمی کن که پیر	ز نانا که پند	بیا که کند جوئی
که در کوه ای	بپستارام ای	بزیه کن که	شده سوشش از
خدا را شش	و یکن قسم	نماه از حاجت	گرفت از بد بانی
و در آن وقت	عوی و بدین	ز آن کوهی	که در آن کوهی
کلیت از جنت	که در کوه ای	که در کوه ای	که در کوه ای
در فغان آن کوه	که در کوه ای	که در کوه ای	که در کوه ای

حلی

جل می ناخت برک استون	بلند و عوی مغزو	غلامان سکر کن	کبر آن که در مرده اند
خون از سخن شش	بخان پس شها	بر از ساعتی	از آن جوهر خسته سکر
خرامنده بختی	کتا و تر از باد	رو ده بخت	بسته از پیری
بست برده از او	بکسی و او شش	بجو از مرغان	بدریاد از ما
جایک می بگردش	بگردن کشتی	بهر کوشش	بصا در میدان
بخان رفت	که اما از دو	نفسش را	کنده فیس
و در آن کوه	و اندیشه	سندی گویم	سند رفتی
شکاری بکلی	ز خوابت	و دوران	شد چون خوب
عقب این بولد	عقبان بر	بسی خون	عقب این خک
بکسیای	سکارش	عقب یک	خداوندش
طفا شاه	سیلانی	بکتری	کل اندام
بجی چون	فیو بی	خرامنده	پیل و کوه
برو بختی	براشن	رخش	بسته که
بسی پد	سکینه	بکریه	که ز نقش
خون گوی	شد و سگر	بلورین	بشکل دم
ز زمین	برو طوقی	بر آن طون	ز مد طوق
ز بار و کمال	بهره کان	و عوی	ز حلقش

که برود دوزان جهان کجایم	نزدیک کس از تکب نفسی	بسی چون در آید حسد حق	کریزه در بوبو با صد سوار
خان نام و نیست جان	رسانده نخله از حسد	بغلق از خون شاه و با شکوه	بسی که در کرد و با جو کوه
عسکر زنده شاه با دود	هم کس بر جبین خاک نشین	هزار و چهل تنی جسد او	روان در بی رایت خیر و نین
که از چهارم نباید	یکی خوب بی و زنده	و شاکان به شند و سطل	نم سو خیزد نخل خیل
بیر حیدر غنا تر از مردان	سردیگر خوش از بی	خرامان شده خیر و خیر	طرف از جن در کجاست
نخستین راه از راه معنوی	جهاغی زاران و لارام	بسی که در وی سوی جان و پیش	بدر آید کمان کند رنگ تان
بدر غیر بود آن در زان	معنی نازک و عمارت شکم	عنان تا فتنه شاه کوی چشمه	ز حسد و سخن بداد کرد
که مردی در لاف که در هم	اگر مای از سنگ خار بود	برانی خرد خدای دل افروز	لشکر جهان جای خیر بود
بسی که بد با آب انداختن	کران داشت آن شکستار	بسی ستانهای کوه رنگار	چو بیخ ارم کشه سخن کنگار
چو بد رفت با نفس اموات	چو این کس که شهادت پیش	از آن مال کسین یک است	بسی داد کجا درنگ است
روون ز پیر از طاق مهر	اگر باره شید با چه بود	بهرت راکاهای ستار	بسیه جهان شد که بنیاد آور
اگر باره شد که کس بر	سوی پاک شدن سنج کار	بهر شوی از شاهای سنج	بشارت تان بر کشاوند
شده او تا در و زانین	اراینگا که شید را بنیاد	فرستاد که بر بس بی نشان	بدرگاه شاه اینی با بی نشان
فرو در جنت بر کس از کس	زندان بسای کس از کس	ی کایب در وی کار بود	بسیه با حق سکنه از پیر و ن
ر شب بازی او در کوی	سکنه که خیزد کوی با بر	جهان کرد راه جهان تان	خوش آمد پیسند در ساقش
فد پس بی لاله و شمل	عسل بر کشد پیکر کسان	ز بوشید که با خنده و نین	ز او بد با بره بره در نین
بیانان بخت بر تنگ بود	ز جواجن تا در با بی بند	رومانه شهر خود با چنان	بسی از شهرداری بشکسان

بسیه با حق سکنه از پیر و ن

بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن
بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن
بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن
بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن
بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن
بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن
بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن
بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن
بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن
بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن	بسیه با حق سکنه از پیر و ن

کار

کبره و لایق ز خدیجه	هم آید خانه خویش	مسی را می رود که چای	جوبای آورد بای در باغی
سوی وطن در آل اسکان	شاه سواد خدیجه اسکان	نزد چشم زربای آورد	سوی ملک اصغر قهرمانی آورد
جان زار افروزه از کوشش	بغدی در آورد و اور کوشش	بر آن ملک نوش امر کوشش	بدونک آن ملک کوشش
نخاید تربیتان کوشش	بیچ زمین و پیش خموش	گند تازه نان باره کوشش	در آن باره سازد کوشش
بخوانند کان از صفای	جان زار نوزند کانی	درین برده مهر فرشته	نارند شاهان چند این شیشه
دو لی که سالار چار بود	نیز وی که در این بود	دو ال که پسته بر کوشش	بسی که در افغان بود راه
در آید شاه تکی پیکال	بیاید مانند کوسن دال	که فرساید شاهان پیکال	که از همدان پیکال
کس آمد که آن ملک آید	خلای غانده از خود آید	بسته زده روسی در آلان و ک	بسیون آورده و ک
بدینند آن یا حیرت راه	تو اولی اسپوی دریا	خسود بی زبده گانده	در آن بیخ کن کهن بازگردد
ستاد لاج بر دآن بودم	که ره بسته ما در دوشم	جوانی می کرده پیایم	جوانی می کرده پیایم
در انبار آگنده خوردن	خان و خدیجه نوزند	ز کج ز مانی که درخت	در آن جوج بر بود در باغ
که ملک روج بر انداختند	یکی شمشیر کج ز بردند	بنا را ج بر روند نو شایه	کسند در سنگ قریب
ز خندان سپاس که گایای	غاندیک نایبین ایگای	شخصه که شورم بر زد	دو دو و دو و دو
اگر من در آن داری بود	این باوه کسین بر آید	من ایچا خدیجه شدم	زنی به ایچا خدیجه شدم
اگر او نشاند ز خصم شاه	خدا با و یاری ده و داد	بهری که روسی درین چش	بر دم به ارمی ساز کوشش
چون که کج زده باشند	ستاید از اگا که بشافند	ستاید که کوشش	که خانان خلقه در دمان
مرد ز نایب جی کوک و شبر	غمان و پسر بزرگ	ز روی بی کوشش	که جوش که می بنشینان مرد

ایم

کبره و لایق ز خدیجه	هم آید خانه خویش	مسی را می رود که چای	جوبای آورد بای در باغی
سوی وطن در آل اسکان	شاه سواد خدیجه اسکان	نزد چشم زربای آورد	سوی ملک اصغر قهرمانی آورد
جان زار افروزه از کوشش	بغدی در آورد و اور کوشش	بر آن ملک نوش امر کوشش	بدونک آن ملک کوشش
نخاید تربیتان کوشش	بیچ زمین و پیش خموش	گند تازه نان باره کوشش	در آن باره سازد کوشش
بخوانند کان از صفای	جان زار نوزند کانی	درین برده مهر فرشته	نارند شاهان چند این شیشه
دو لی که سالار چار بود	نیز وی که در این بود	دو ال که پسته بر کوشش	بسی که در افغان بود راه
در آید شاه تکی پیکال	بیاید مانند کوسن دال	که فرساید شاهان پیکال	که از همدان پیکال
کس آمد که آن ملک آید	خلای غانده از خود آید	بسته زده روسی در آلان و ک	بسیون آورده و ک
بدینند آن یا حیرت راه	تو اولی اسپوی دریا	خسود بی زبده گانده	در آن بیخ کن کهن بازگردد
ستاد لاج بر دآن بودم	که ره بسته ما در دوشم	جوانی می کرده پیایم	جوانی می کرده پیایم
در انبار آگنده خوردن	خان و خدیجه نوزند	ز کج ز مانی که درخت	در آن جوج بر بود در باغ
که ملک روج بر انداختند	یکی شمشیر کج ز بردند	بنا را ج بر روند نو شایه	کسند در سنگ قریب
ز خندان سپاس که گایای	غاندیک نایبین ایگای	شخصه که شورم بر زد	دو دو و دو و دو
اگر من در آن داری بود	این باوه کسین بر آید	من ایچا خدیجه شدم	زنی به ایچا خدیجه شدم
اگر او نشاند ز خصم شاه	خدا با و یاری ده و داد	بهری که روسی درین چش	بر دم به ارمی ساز کوشش
چون که کج زده باشند	ستاید از اگا که بشافند	ستاید که کوشش	که خانان خلقه در دمان
مرد ز نایب جی کوک و شبر	غمان و پسر بزرگ	ز روی بی کوشش	که جوش که می بنشینان مرد

ایم

دور و اندر خیزد درین کاه
که در برودند شمع کس
گزارش کن خوشی این
نخست از بر سر کس کس
و که رود بکن نور چاک
ز خوشه چون خجسته
بیابان خازم را دوست
در آن تا خوش بود جواب
بجمله و آتش هار من بود
تقایی بر بخت رویشان
ز تاب جوانی پوشش بدند
جوشد و جوانان را
ز جیبی لکری اندیش کرد
بس آنگاه شایان بنواختن
زنی گویند بر یکانه روی
چون دست بانان شود
سلام کنند مانند ایم

آدن یکند در بخت سخنان

که برودند تا کوا تندوس
چون برسد و زود چو کار
ز هر کوه باغ در انداختن
ز بیلوی بشید بر کشتاو
وز چاسو چو شت خازم
نیچون در بای باک
که بر بیابان خطاب کرد
فردمان تر از ماهی آب
نی باک ز برادر و دشمن
در آن داور چو شکر
نه خوب است آن شایه
که زن زن بودی کانی
بشریف و پهلوان
خار و شکوه خود و شرم
شند و یک یک کهای
بسیان خیره شایانده

مکنی دست که نماید خوت
نخست از جای خوشی آن
مردون در افتادند خوار
شم کندش سدا کند
چون کور و خوشی در آن
نهره جان شود در آن
دشمنش برود در دشمنان
شده رویش که در آن
نیوشندند تا بیک
کلی پخته بسی به چانه خو
دیده ایضا سخنی دراز
رو زان بنی خندانم
مفت اندان در کتبه
دو کمان بندی زبانی
یکه ز نیزه شایه
خورد زبانی ستانده
درش ان شایانده

عنان کرد پسوی بر اندیش
که اقبال شایان در بخت
ز هر کوه و او اسبان
کشان همچان سوی کشند
اراقا و خفاش خور
که آید بر تهل سپان برتر
بهرش زندان اسیران
شاهی در اندیشه دوم
بکف بر خندا کل یک
کلی کوشش بر لعل ما شفته کرد
ز هر سپه که شتی بر بند باند
خدا هم که چون کشت تا پیش
خان به که بر یاد او می آید
بیا بر آتش که زبانی
فرد و بر برده بدان
بجوش و بروی دل خسته
بر او در روی زبانی کس

در اندر جان دیو در شایه
کنند عدو بند را شهر بار
چو در کون و حیران کف
ننگیدن آن خیر سوز
جوشه دیدگان بکزیو
دل پر سپان به خانی خود
تاشای را شش کمان ساگرد
ز هر روی بخت می کرد
هری که بخورد و کجی کس
از اوقات مرد و جانگوار
اگر ماندان زندان زبانی
جوشد مغزش ز خود آن کرم
بدرمان شاه که گفتار
بزاری بناید از آن کس
از آن زور دید و برین مند
نشانمش به از روم

چو ابر سحر بر آید کوه
در انداختن خون خنجر در کوه
نشانده شد خنجر در کوه
چو ابر بره ز بر کجیل بود
خبر بوی بر آید خنجر
به اقبال طالع در اندک
بر آن دشمن روشن آنگون
خوشی بر جهان باز کرد
بند کوار نهی خود در کس
بخوانندی داد سپان کس
سخن را ز با این شایه
روان در پیش بر خشم سپان
بزد انبان در کشت نرم
بر آتش که آید کوه بلند
شینی پیش از زبان کس
بفرود بار که خند بند
نوازش کرد که در باو تمام

زنگ

نه از شو

مکنی

می خنجر کو بر شش پاک کرد	بی گوهرش را بدیدار کرد	جوشق و آرد و آن بگسود	بغلیب جوش سپاه در شش
ز تپس دلی که بر کبک است	نوازنده خوشتر از او است	از باغ پیر امید بر او بود	بخان شد که کسی در او آرد
سکوی خند و مازند در آن	نشان سخن چیت از آن	که این بندی از آرد و خون	جسد او را در کازار آرد
بر زنگان دولت در آن	فاقد از آن کار کردی	گی گشت محرابت این	جوشش بریدند گرفت
و کنگت جوی بود کار	پرسی خانه خوشتر است	شاه به جوش زلف اشکاره	سخن شش بر کرد در جوی
در آن نامه بر کن بنگون	به شب بازی از در برده	جوشی گوشت از آن پیل	که گاه ز باغ جوش
بر از دم در پیش خود نهاد	بر رسم بر پیش زمین بود	جوار و در جسدی گوشت آرد	و که با در بیرون شد از
عجب آن خرد که این کار بود	نه در مانه بود مار و در	ز شرم شایسته نایب	جوشست سر در کسبیدن
جوش و در خرد که آن ماه	ز مردم بی خرد گاه	در آن ترک خوکای آرد	سلاح نقابش زنجیر
جوش در اخفی بد از آرد	نه آفت دلی امانی بود	بسی پکری است از جوش	بسی وار در شب آرد
بشش رنجی و در جوشی یافت	ز مالک بر خوار گشت	جوشی بی بر سر آرد	وز و پس کل عاریت
بهر ناک خست گاه خستی	شکافی ز در جانشان	بی و در لب سرور با آرد	در خند و شکوه آرد
سرخ انباشد از جوش	نماش کل ناکوش	جوشید و در آن بودی	سنگ خانه در نظر گاه
شکافی کینزی سکر خنده یا	که خور و با آرد آرد	کینزی که صاحب شرد	ببین با جوش آرد
بدرست کان ترک جوشی	ز خفاش جوش در با	ز مرد اکنه گره خرد	بیدان ز شش شرد
عجب با کینزه بر جوش	عجب که بارش گشت	ببر پسید گاه از جوشی	دل را برین آرد
بستند و صاحب نواز	بر شش کان برده و سوز	و اکار و در تاج جوشان	که با جوش با آرد

تویی این جهان که گسود	که ازین دره او آرد	شکوهت ز آسکار آ	ز دولت است با مدارا
ر تایی خود را میدار	خسود از تو با نده	اکبر بادشاهان بسککن	یکی با جوش بدی سخن
توانی فانی که در رو کاد	که هم تیغ کبر و تیغ ناز	جود نرم باشی جهان	جود نرم از ما جوش بیلوک
نذار جوش خالی ازین	که با آب جوش در آرد	که از هر که با جوش ناله	که کوز نمره با نده از جوش
بغالی که ما راست است	جوشی بگو از کین گشت	من سینه گوتم که خفاش	ز ما سنگان کرده دوم
در گاه شام سنا و	که در نایب این در جوش	مگر کان سخن در کوش	که در از خشم برین نگاه
هر از بس برده جاشون	بر یکاره ما فخر امون	من از دوری شکم	ز شک آمدن جوشی شکم
نمودم مرا در و گاه	به افعال شاهان خرد	دویم ره که ما کین جوش	یکی لشکر از ریس بر جوش
سیم با جوش ت ماند	که قمار ششم در برد	ز جوش نکی کین گشت	ز جوش خود اصولی جوش
گشت آن ننگ جوش	بیر و اخان جوشی سکر	بهر دم بر ویسان بی	که این کوز است و آرد
و کوه پیوستی که آرد	ببیل افکنی جنگ سار کرد	جوش افعال شاهنشاهی	جوشی کلند شش این جوش
زیر و زوی شه و آرد	سرم زنگش در جوش	جوشیدم که ام بود	گشتت بلار جوشی
بجوشی که خست کیم	که ماکشه دیدم نمود	بجوشی دم گشت فرود	کران کوز دجوشی در آرد
جوش و پس را دل آرد	کل سخران جوشی	جوش شش این سار کرد	بره بر دن مردم افکار کرد
پرس سینه جوشی در گاه	مرا در یکی خانه کرد جوشی	من بر شده بسکوی	جوش خارج امکش جوش
جوش شش یکی در گاه	بکوشش ادم نام جوشی	در اید یکی از خطرات	مرا ن شک سپاران سار کرد
ز جوش شش پاس میدا	ز جوش جوشی مگر استن	بخسودم دیدم که گشت	سعی کند و بر دگوشی می کند

ز پسر کله پسر که بکنده بود بیا بر کن گشت شام سازند زن آن به که ز کشته جانگی بری جسد چون حال خود که ای تازه کلنیل که زده بهر خاشاک جبار بستید جنت منم خیز نو از نوی از ز تنهای تو پیر سهرت از سر زشتی کبر پشم خانت ای سو جان باو کاخر کاشوت که تو شش خستی بر آمد ی لیل در جام ماغز بود کل پیچ خند بهار بسید و گری بهاری جبین می شسته که او از دل بر شیند که روی خن نشکوهی خن	یکی که از آن کله کله بود ز بایان مایه با سمانند زن دان که ز نوازی ز شادی رخ شاه کسکت بهر خدای یکدی در نورد فوی میت و جلیک غما دل تازه کن بیایک سر نور این سپهر در و ویلو دل و شنت چشمه نورد قنای نیت دور از لود همه ملک علم نامت شود برافروخت ماغز و رو نستند در دست ماغز بود کوی لاله بند کفی شکست جدار ایگان او خنبر ز دل بالینی و لان برید حرامت مباد از روی خن	در اید و غم ز جبار بترخان بدم تا که کون خاتم عاید دل کام با بر سید بر حلقه نوش بهر تو ام شکر گیم بر اشک است سکوف بر می جهره بر آست که شام خند و اجهاند او جواز بخت باوی و غم بهر جاکه ز لاری از سر اعاز کرد و اکی از کلی بود در بوستان باید اندک ز پسر شید بی شد از دور و خن ز با خن آن شام خوش و از می باله خنک دل شاه زان کله گاه	و کرده توقف سندی یکی جام زین بر او نگار سند ما بود بوسید و بر کسی بر سده ای لب جام بهر شیرین می از زین بیا سانی آن رنگه بیا سخن و علم کشید دماغ بهر از وقت امان شاد خواب سهرت نیاری ده خود در آن نهادش او رنگ پیل در آن بن جسدای ز دگر طرف رفتی پیر ز کس هیچ و سرق ز بولادی هکت کرد بب بلامرک به بر سم با بایان ز خون در حق	که تا راج بدخواه زده بیا درخ آن بری زده ببوی پسته جام و با بون کوی لب کنیدی لارام بغوشن آب نوش کر کس جملده و متقان بهر سلام سود او اندر دل مالک آگوده از کس کوی تاریکی خواست کشید شمشیر که در پیل حصاری زده از موج بر ایست سکوبه امین سر از راه رفت از غمان بروس ریخته نمز از دین ز بال عتابان می کرده شده تا غم زین خون در	رسائی می دادنی دل نهاد و کرده یکی جلیک ز روش شسته بیکت ساس در این رسم کارین ان در آن از زو کا باوش بده تا مگر خون در آمد بر او در مرغ جسد که بطاعت که آید شش خود جوشی بغلطید بر روی بدر بر این بشیر روز جبت ایست پیران چهره های پوی خورشید در یک کلان فرزند زبید او کوبال سیل اکلان سر بره از طایک پیر کن سنان و پسر که کوفت
---	--	---	---	--	---

در راه توقف

که ره تو شده از بهر نینال به این شمس داد و کس را بدرست کرد زلف و کیشان می بلخ با اهل سهرت کند جسد نو سه جزئی برها دیده رنگ آتش مر اکت جان خفت شب را شکست چو پیرام از نور و صبح ز با زان بنگر از ما شس کمر ست زده امین بر ایست سالاک ز بولا پسته زده بر دماغ از زلف چشمه نشان فناش کمان بر بر کرده فلک فامه در جنب نزل اکلان بهر جسم زده بر غم خن بهر دهر که کوفت	رسائی می دادنی دل نهاد و کرده یکی جلیک ز روش شسته بیکت ساس در این رسم کارین ان در آن از زو کا باوش بده تا مگر خون در آمد بر او در مرغ جسد که بطاعت که آید شش خود جوشی بغلطید بر روی بدر بر این بشیر روز جبت ایست پیران چهره های پوی خورشید در یک کلان فرزند زبید او کوبال سیل اکلان سر بره از طایک پیر کن سنان و پسر که کوفت	که تا راج بدخواه زده بیا درخ آن بری زده ببوی پسته جام و با بون کوی لب کنیدی لارام بغوشن آب نوش کر کس جملده و متقان بهر سلام سود او اندر دل مالک آگوده از کس کوی تاریکی خواست کشید شمشیر که در پیل حصاری زده از موج بر ایست سکوبه امین سر از راه رفت از غمان بروس ریخته نمز از دین ز بال عتابان می کرده شده تا غم زین خون در	و کرده توقف سندی یکی جام زین بر او نگار سند ما بود بوسید و بر کسی بر سده ای لب جام بهر شیرین می از زین بیا سانی آن رنگه بیا سخن و علم کشید دماغ بهر از وقت امان شاد خواب سهرت نیاری ده خود در آن نهادش او رنگ پیل در آن بن جسدای ز دگر طرف رفتی پیر ز کس هیچ و سرق ز بولادی هکت کرد بب بلامرک به بر سم با بایان ز خون در حق
--	---	--	---

قصه زنی با فتنی کند بنگر و پسر

زین خشت است که خاک	لبسته بر سنگان خاک	پس افشانی تیج که در کار	بر آورده از جوی نخل لالاراد
زین سنگان که در بر کرده	جو باز از خسته شده کرم	غایزه روی پرستون	بر آورده از روسان سحر
بر این سنگ دروم و روس	بسج پیدای بودی درون	سکندر در اجب و سحر	یکی حسد به بلوانی است
بگویند و بیل لاد پوش	ز بشتر زبان چون برادرش	به آن میل از شیرین مایه	که بر سر او بر سر برت راه
در سخ داری که او با جود	سرش را به بتی زین از	سیدوش خورش و جهان	زده سنگ طلسمان
عوی پای و جایی هم سکول	که ناکلی بر او ز کوه از خورش	سطلاب در راه	بطالع گرفت در در ستار
جو طالع پر زنی آید بد	بجهان کرد و سینه شد	بسی گشت زین که ناکلی	در دست بر او سینه در
بچه خرد بود و بی نیل	پس و شش افکند در نیل	پسوی تازی اور و کنگ	جو ناز و غایبی نال کوز
بر او در پروزی شاه و	بقطاس روسی در آمد	جو میگشت بگس خندان	بیکه حله از جای جو در
نرمیت بر افتاد بدوا	چنان او شاهی شاد	شیریل مکر خشم کند	بر او در قفس طلسم کرد
ز روی بی حق او خستند	گرفتند و گشتند او بختند	زین و سیان سر افند	بغص عالمی با بر افند
ز شهران بر طلاس روی مار	گرفتند و شد زین راه	قدر مایه جین کی	که زین رویی پس رفت
در کتشد ز بر شمشیر	رگش بود و قدر ناکوز	بخداوند چرخ و در	که اندازد اید از راه
رسیم در ز کوه هر طالع در	شتر شاهرها بگشت	جو در شان شاه	در شش کیان کجا
فرد و اندازد خکی خلیج ام	که در دانه مقصود شام	بسکند خوار روی بر خست	که خدا داد
که کرده اند زین در و شش	حان کجند او در شش	جان از زه سخن نهی جباری	شش و دانش او در
بایستی آن جاکم خندان	بترکب من کو هر بی در	مکه جان حکم بدو شود	نار که در مکه شود

بهم طالع را

رئای یافتن نوسا از در و پیمان

جو فارغ شد اسکندر بگفت	که در او نشسته در سهرت	در حدس بگویی دل تو زنده	زین خای بر طلاس و با نراج کرد
شستن کی زبان طرف باز	کوار بزدون می کردوی حلال	بهرامش شمشای تنگ	کاشش نپوسن زبان نیز
رو زنده در او با نبال	وزارت و او ایامه دروس	جو زین نه جایی بجای	بهم شد شاخ در نراج
خندان کرد و خشن از جبار	بسی کرد و با زده روی شاط	بوشا با شند و بر شم	در این جایی نفس از پیشش
در و ناز که در روی ساط	و خند از شمار خفت نشان	ز کبی که اگر شد کوه	سوار است هلقه بر شم
بهرموده با خفت کشان	کم پیشش در شمار آورد	غمت کشان بر در شمار	ز دین ز بر طلاس و دیگر کرد
و خزان زدوش بکار آورد	که ز خیزد آسایشی تا	نه خندان که انما به در بار	غمت کشید پیشش از شمار
گشاده سر به گنجهها	که ختاب را دادی رو	ز بر چه بخند و در سینه	که از شمار بی دیدار بود
ز کانی و خسته زینتی	زده کوه بر کوه چون افتاد	بلسهای زده نیت نا چشم	در نهایی ز در عیان شستن
بکمان شغالی جلوت	پسوم سینه پیشش از شمار	ز قاسم ز خندان	بهر نای چون که از خوجه
بکس و در نافتد و ج	حان کرده اسبان را در میل	و سن شغالی بکسان	که تقدیر شان که در شایند
فردوز جاد و وسایل	که آید خورش کینا در رخ	در آن موند چون کنگره	جو حال شب افکند و کاز روز
حسین خیر تا نیر بیکار	که از هر سنجی جراب است	بر او در دیدار از دیده	بملا دم دید در بر شم گاه
بخواند و هر کی داشت	زینکو برین جایی او خسته	بوی در آن چشمه گنا	ز سر نای شجاعت و جود
بسی گشت و موی از خسته	بهر برادر شاه از اصلان	یکی روی با بخش از خند	بدانست کای سوزم سوز
بهر سید کس جسم جایی کمن	که روشن ترین کوزان	بهر نزدیک این کوز مایه	کوزین بوست بر این مایه
نوامی من اندر خجک بود	بهر جسمی موی بی	از آن رسم که سوزی در	که آن مایه ترا ز سوزی شام
زان خنده کاید با نجام			بگردید که چون کج کرد

کتابخانه ملی ایران
مخطوطات

بجای آنکه سگر برند عقل شده بشنود روی تو عالم تو امن جنگ آلود خاک تو از باه سلطانی است کلیج تو دولت تو دارد تا قدرت در دست تو است در صدف مهر بدست بوی تو زان خنجر زوان روزن چنانچه سوزد ای دو جهان زین زین کج تر از تو بود باستان این دو طرف چه میگوید خیز شب سلطان زور کن ای مدنی برقع کی نقاب شغل تو ابله بخش ملک تو از ای جهان بگریز خاک تو بویی بولا تیرت	ز اب و نانت طلب بر پس پلایندگان موی تو ناف زمین تا خاک اوست رو ضعیف کویم کند به توان نخست زمین ابد و باج بر سپهر گردون شده اسبان غایب بوی تو با چه بسیار گر بدو عالم دمی از زان خبره بود عوشتش آن را کج نه خاک نشین از حسه شمع تراطل تو بزوانه راه ترا نیک به میکان	ای شب که سوی تو روز جسج نطق کز کزنده از اثر خاک تو میکن چنان بگردد بجاده بگیر تو سایه خداری تو که دور خبره ز در کشته ز تو تاجم با کجا که بسیار صدره از ارایس قدرت گر نه خنجر آید هر قیام تا تو چنان اندری ای جهان جسج تو میسوزد عقل شجاعی تو	آش بودای تو حیات مسح ز نور شید رحمت بیکران تو مده شده شکست شبه جلاست تا بشیر تو رو که تو خود سایه نور ای خاک ز پر سوده میرانش بگر خیر علم از دست عسرتن ایوان و کوری نور تو بر خاک من است شرط بود که سپهر چون خبره ز تو شمس روشن ماه پسر با بیزش تو طبع نطای هر لب زدن گر کلی از باغ تو بوی سار زرد و زلف زانک و سوسن حبه تو کن با خنجر تو بسرگشته ای سپهر از کمان
--	--	---	---

نفت سوم

زلفی رفته و باز آمد ای بخت در بهشتی ختم برسل قائم بنیاد خامس ترین که هر ماهی از بانه ز آب کورش کوهی از راه که کورش کوهی از راه که کورش خنگی بود او شمس در آید کامد و خست آن دین کی دست کوه از آید نام گرم که بجای تو گر دو جهان بیدان ندان خار نهند از کل او بر خور روح تو در ده روحی یاده چنان غمی را تو راه از سر آن دانی و طبعش	رومی تو جان اده و جان ختم حق بر انطای پیمان هر دو جهان سترگ او کوه اولی که اقباب بخت عیب که بر او نیک سنگ هر که او را در گر ندهی در سنگ پستان بانیش از بجه و دندان ازین دندان شده دندان آه و بیکرانه کرم آن خشت کجا که خنده دندان رشد بر او خنده دم مار رگش او نغمه نو ابله غایب بر نظرت تو مهرده غم تو در ده تو ازین که در او در ده تو	زلفی رفته و باز آمد ای بخت در بهشتی ختم برسل قائم بنیاد خامس ترین که هر ماهی از بانه ز آب کورش کوهی از راه که کورش کوهی از راه که کورش خنگی بود او شمس در آید کامد و خست آن دین کی دست کوه از آید نام گرم که بجای تو گر دو جهان بیدان ندان خار نهند از کل او بر خور روح تو در ده روحی یاده چنان غمی را تو راه از سر آن دانی و طبعش	زبان پسر عشق باز آمد ادوخ را بجای پیمان شیشه سینه من اختران نارده ترین سبب محاسنی ناز خنده و خشم زان که کورش گر جدا اسگ سگش گر دو اسگ سگش آری از آن که دل سگ تو سیم دیت بود که سگ کوهی از پیک زین کالی چون دهن ز سگ کوبان نار زوی داشته دندان این همه جا مکرش مکر طبع نطای که به او چون ای تن تو باک ترا جان راه روان حسدی تا تو چون تو که جان تا سگش
---	--	---	---

نفت اول

نفت دوم

خود منزه است و بی هوس سرم را از یان عدل پدید آورد زدم کسی کو برد دست بر و اصل سخن در عیار آورد همه جای که درون بگیر کار چنان بین از دانش و آواز چو خند و خیال غریب است سیاحت کند شوخ و بند بر سر آن کند کارها هم او را و او که بود ز نایل مس بین خبر جهان بود زندیش از مسخ خون خواره نه خند و نظم خود هر کسی نواهند کان که پیشی رسید چو خاقان بفرمانت آن یتاه جان تو برده باشند اگر با من او هم نبردی کند	خلوت سخن گوید زت هوس خدا را رخ و حسن خود نازد زدم که چشم او جان بهر صفت چو کتیکار آورد بسته در بستان شکار ملک بر ملک نازد بر نازد بطلبت کند بوی طب ایست بشاید آنکه که باید طغر چو انان بر پیوی چکار کم از نظره باشد از نایل جرت راست اش رو که با مگر که صنعتی و چکاره چو نیند نوازش کند هم نفس بجای ز رو شهر و کسور سکون میداد از خنده از نری که ترکان چمن افراشته شدند نه مردی که از او دردی کند	بسیک پیکوت برار کوشا نیار و در کس خنده به کسی یاد چو خیمه کشید و شود خوش سخن شنود کان بیا کرد نخچه کرد آن نذار دور بمندان هر شه سواران خدا در این بگشت و اندک سخن بهر سخن موج در خون بناهد بر ایزد به چکاره بماد که با بس حس کند چو نوبت که لکد شمع فراخ اکلند تا که ترا فرزیت بشنودن کوهش مردی که آرد دشمن شمار بماند شد حک سوت راه شسته شل و که نچسبند خام مرا و شمار اسبک راه کرد	کوشه بچین بر خون کپس کزه و به اندوه کس نرسد جوی در کف آرد شوخ کوشش یکم ز بر فرقه خوش است نیکبایا چون بود در کف جنگ بستی به از موشبهاران کمی راستی را پست خون بود همه رای با فیلسوفان زند بمنده بر مرد و از دنیا که جرب بر اسپر کوشی زنی لشکر آرای مشک کن به انداز و خند و جویا طول بود در آدن او پیش دید و در کارش کم رو کار بماند طلب که در صحرای بیای خود آن به که ای تمام به او برود و در کو که کرد
---	---	--	--

خانه بولند بر درازان ما جوهر جسیم سیاهان پوشش از طغنی بنخندین کی کند شب سهر ماه جامی در آرد با نضیبی نعل اتم خوا خلوتی برده اسپر است سهره رضای بخیر است دایره بخای بگشت از تو کی برده بر انداختن از نقش بوی و جامی ای کفر تیغ صد ستاگان اول بیت ابره تمام بود بجده خانه نوازش بود ادم از آن در کشید بینه دل تو چون کلک تو بود ادم نوزدهم در او پیش تیغ که لب بینه از آن بود	در غدا ان عدم اندازان ما بعد دیوم سلمان پوشش و زو که لطف ان کی کند سرجو نه از بردی سالی رو ز بندت بگلستان مانند خشم پدید آرد با تو کسی را پسر و آواز تا تو بخشیده شود بر دست و زده جهان در تاج ده کوهر از آن و کان حکم تو چون تاج تو خورشید خشت برین آن بود بود شش کلک تو کلک سکار که کلک بود باید آن کوی تو کان حیه عطر که در نظر تو	کم کن با که زیاد تو خند سخن تو قیاطه حساب است با علی در صفت میدان با دوسه در بندگی با خیر بزمی هر اصل زانت اگر کند از من گر نظاره از راه عمارت کنی با تو تصرف که کند و کار مغز نظای که خیر جوی هر چه در بیکانه و جل تواند این ده و بران چو اش ادم و نین نیا ارمه تو به دل و جوش تو کوی تو بول بجان خند بارکش چون پویی جوی هر بر اسم و درای او	خود منزه است و بی هوس سرم را از یان عدل پدید آورد زدم کسی کو برد دست بر و اصل سخن در عیار آورد همه جای که درون بگیر کار چنان بین از دانش و آواز چو خند و خیال غریب است سیاحت کند شوخ و بند بر سر آن کند کارها هم او را و او که بود ز نایل مس بین خبر جهان بود زندیش از مسخ خون خواره نه خند و نظم خود هر کسی نواهند کان که پیشی رسید چو خاقان بفرمانت آن یتاه جان تو برده باشند اگر با من او هم نبردی کند
---	--	--	---

نعت بیداد

بخان از شمن در ابروی	که در چین بکند برده قاره	بسیه و مان کر بکرم کبود	رسانند جو شمشیر زاده
دیو عطار و منش رانند	که بر شتر می ریزد در اند	یکی نام خواست اراسته	فردوزان تراد ماه مگانه
سخت ساحت در گزارش و نیم	یکی نیمه را میدد و دکن زخم	دیو قلم زدن کف دست	مخمسین سخن را هرگز نکفت
جهان نسیر شده را که دانه	نامید سکندر نجاران حسن		
خدا بی که ابد و آرام او	دل در جوینده را کاکم	بیمار کی جاره کار با	در ارب و دانش مکه دار با
جویش کند در غامد کج	جویشایش آرد و بر ماند	جهان را بنود از کز سر ساز	بلا مان او نفس طمان
که نیده کسی کو بفرمان او	برو آفرین کافر بر جان	جو ککله پسر با فرزند	سخن بر زبان شه انداخته
که این نامه را سکندر بخرد	بگافان که با او اسکندر	بفرمان و اراجی سرخ کبود	ز با ما و برهان خانان
بخان دندان سپرد او	که با خون بدین بوم را اندیم	ز بر جنگ اقیانوس در این	عنان خاقان حسین اندیم
به آن دل از راه فرستاد	که بر همان ابریشش کسی	بشهر شاکر بخت اقیاب	ز شهرتی کند سپهر ستار
سوزان اقامت که اینک براه	ز مشرق غریب کسب ساه	سید ماسیدم کرمم بر بخت	در اوم بخواند کمانی در بخت
ز حد جیش عزم جین ساخته	ز معرب مشرق زمین خاتم	ز پاهای که اقیاب بلند	پسوی جلوه کاشمش اندم
بند و ستان کاشمش کسکت	بکارم چین با پسین سید	اگر کسی از بچ دوران	ببهران سپید از نظر فرمان
و کچه از امر من در می توان	به جهانست جرج که در پیش	بجای میاورد که این تنه	بخی که در آن در اید لیس
بکوه ان پی شیر از سر پستان	ده بیل را یاد میدوستان	بلا بر سپر خود فرود او	که بر باستان سرود او
به بیل از شمشیر شمشیر	به دریای خوش شکر اقصای	بکوه زوار افسانه گم	بهر که درم جان سپهر و مانجه
و کز خنده از ابرو در می	بسر چون در او دم از باج	که آید بکابد نسیر بدین	که خفا کرد در جبهه و بن

ردا

ز در با پسین خشک او روی	در پیش سپهر صرشت راوی	بهر مودت که کرب و نیل	بهر مهربان شهری لشکری
دلبران بجهت آگیشند	بکین خواه زکی که کز حجت	شد از زحمات باک خاسته	بهر رخاش زکی ستابان
دوا کبر بر ابرش دار است	ز بس غصه که با بد رو ناز	ز شو رویون با یک جوش	بهر زکی خنجر با نیت کاسپاه
بجای که کوفت بجای سپرد	که گرمی ز مردم بر آورد	بجای که کوفت بجای سپرد	بهر زکی خنجر با نیت کاسپاه
برای در و سپرد و جز ناس	ز نهی در و کرم جسم افنا	جو غول را بجز کوه نمایی	بهر زکی خنجر با نیت کاسپاه
در آن جای غولان کشت	بجسمان ز نور و ستار	برای و خلق آن شبانده	بهر زکی خنجر با نیت کاسپاه
شب از نفاق خود نظر	بمن که بجمع جو زکی خنجر	بسیاساتی ان می کند روی	بهر زکی خنجر با نیت کاسپاه
فرویند را می شد از آن	که ابدی دیو ده میرود	قرا شد قوا خنده را باید	بهر زکی خنجر با نیت کاسپاه
هرین خنده زده میرود	ز با یاد از ده که کرد در	ز من خفت این صرشت راوی	بهر زکی خنجر با نیت کاسپاه
بهر مودت که کرب و نیل	بهر مهربان شهری لشکری	بهر مودت که کرب و نیل	بهر مهربان شهری لشکری

مصنوع کردن سکندر با زکیان

بمعالین حار پوره رود	بمعالین حار پوره رود	بمعالین حار پوره رود	بمعالین حار پوره رود
بمعالین حار پوره رود	بمعالین حار پوره رود	بمعالین حار پوره رود	بمعالین حار پوره رود
بمعالین حار پوره رود	بمعالین حار پوره رود	بمعالین حار پوره رود	بمعالین حار پوره رود
بمعالین حار پوره رود	بمعالین حار پوره رود	بمعالین حار پوره رود	بمعالین حار پوره رود

سستار و بر آید جو در دستان سپهر

که از شش کن از گاهی	ز مار بخور و صفای	که چون شاهن برین	فلک نعل کنی برش نهاد
پیدا ز کفش خرد و خرد	ساده ز کفش خرد و خرد	جان از بهر آن کس کن	کیش و بخت کی اغن
ز این بیل و زنگ شتر	صدوق باشد رست خای	چو به کبی بر زمین خشت	در ادم کاد استخوان خرد
شده دم رسم کبان ناز کرده	ز نوبت جان را بر او کرده	بر اداست کعبه ای	چو ایش نقش خرد بر دم
ز روی تنی بود پیرمان	زبان اوری که از نظر	و نه روحی در دامن	بهر تر و شیشه کسناخ تر
کعبه مشط طیار نام	سخن بر روی طیار نام	بهرین سخنانی مردم تر	بروده نوسند کاتب
ز نیم سگ ز بزگاه و گاه	بجایست حکام جور خنده	سگ ز بک پیام آورد	مخوف غل اندیش نام آورد
بهر تو تا مسیح نازد دور	شکبان شود سوسن کار	رساند بهر چشم شیشه	مکد بشنود با نکر دور راه
بهر کبی زبان ره نوی کند	که اسن زانش نوی کند	و اگر دکل جبهه زرد	ز روی بکی رسد سخن
که در زنده باج و خسته	روان کردایت به خردی	چو آن وقت بر و کوش	کوشم سو زنده جان
چو ریشخ از او که خردم کور	بد ز و پسر مور برفی	جان به که با و کور	بیاید و غدر اسکار
بیاید که آن اسب ایستاد	که نشسته اند بر پای	بهر شش آن با کس	ببارک نیش کن او جان
جانش ببلد و بک بود	ز کس زبان در و جلد بود	شده رنگ جو کوش	بهر جبهه خود و کس
و ماعش که می در او جوش	بر او چون رعد پاک جوش	بفرمود تا طیار نویس	کعبه بر نزارش جوش
بهر ز شش از خاک کس از	چو که بر کوه جبهه ای	بر زنده بر طشت کس	کوشش شد با کس
چو خون شد از شش کس	بجز روی و این خور	کسانی که بودند با او بر	شدت آب زده نازک
تو در کمان روی جوش	چه دید از آن رنگ خور	شده از هر آن هر و ستاد	جان پوند کس کس

توانم در ز برود خستن	به زرم آمدن نخل حسرت	و لکن درخت کن آن	ز جا که خیمه شوی و سپت
بیدار شد خلوت هزار	بهرم آمدن دور با نثار	به کلام سیل اسکار شدن	تشد ز روی با نثار شدن
جان بک با این باد	برون نادم چون کل آید	بخود کم شود خلق تر از غای	جانون ز کوه دیدن ای
بهر ز خود کل خن دید	کل سپنج باز ز جیدی	چو از آن خود خورده نماید	چه کردم بدر بود به جان
ششم چو بر سر کوش	دکم کوشن از دین	ملاک گرفت از من ارام	کچ آرام بر دم ارام
در خانه را چون سپهر بند	ز دم بر جهان قفل و بر بند	ندام که دور از جستان	چه رنگ چه بد جهان
کسی مرده شخم بر دیوان	نه در کار دانی و در کاران	ندام کسی که بجان و تن	مراد و سره دارد از جوشن
ز همه کس پان روی بر نام	کسی ز نیش خورشید مستم	بر عاشقان که برین بشوم	جان بک مشوق خود شوم
گرم نیت ز روی ز کسبان	خدایت زبان و روی	در حاجت از خلق بسته	ز در باین از روی بسته
مر اکاشکی بودی آن کس	که مکد اری حاجت کس	درین منزل غلکی از جوم	بنام هر اورون از خط بود
بهرین حال منزل کنی چون	که زندانی منزل خون بود	در خلق تر اکل بر اند و دانه	درین ده برین دولت
چهل روز خود را که در تمام	کایدم از جهل و کوه تمام	چو در جای باکش ندم تمام	نیشم برین جبار و تبار
ز هر چیزی انداختم دور	ز روی بازدم کوه سراس	مر از افسردن بر سخن تری	که بر سپار و از جوی جوی
سرو رنگ از اسب کس	بک کل بر اموده دیوار	نخند شیشی شاه در بستی	که گشادم از شیشی تری
خیرم زدن بک از شش	که هر صفت کس کس	تقاضای آن شوی جوش	که از سنگ ابرین بروش
بهرین دل مسیری سخنانی	بستی آن را در آن از راه	سخن گفتن کس کس	نه کس نه ای سخن سخن
دری سفایند کس	سره روی کس با کس	چو بر یک شاه ز روی	جان زن که کس کس

ببین

چو دهی پی را ز راند و گوید
 دو بهد بر این دین مستان
 ازین پیکر که گشایم
 شود نرم از افشردن غیر خام
 ز می که دارد بر پوست
 چو در اندیشه عیاشی
 ترغیبش پسان غشاش
 کجور در کتابت بجای
 و که ما مارا که جوی در
 بر زدی نوک جن خاصا
 سخن گوی بشند از این پسا
 اگر بر کردند بی استان
 و که کبی و پستان ز کرد
 ناسفته هی که درین دست
 بیاساقی آن از غواش اب
 مرا خضر تعلیم که بود و پیش
 که ای جاسکی خوار تیر بران

و کان عار بشدن مرانی
 یکی جز باشد یکی پاسبان
 که باشد رسیده چو گل
 دلی چون دوری تو بر کام
 اسپاسی بر دست کمان
 که هادکند و دود
 ز مالک چو کشد شش
 نویسد از ان بود قیام
 نحو رعایت نباشد
 شرف دارد این در کمان
 که اداست روی سخن
 بگویی در از آمدنی پستان
 که حلو اب تنها نباشد
 تراری خود را سخن
 بمن هکک تاپست گروم
 در نودن این اسپان که چگونه بود

تا بخرشد مام رسیده
 من از آب نقره و تابانک
 چو رسیده بار رسیده
 سکو که یک یک بخند و
 رونق تو نامم این
 غلبه چون بزکاید که با
 ضرورت شد این سخن
 بنقش که رسد و کل این
 بنامند جن نام تو بود
 از ان خیره می گمان
 در ان نامکان کشته بود
 گشت آنچه بخت میرسد
 غنای که در رسته گوشت
 شرف نام را افروغ
 مکره ان خرابی نوایی غم
 در تمام سخن جانشینی

تا مثل زبیدت مع یوه
 جدا کردم الوه کپشای
 بجانبش بار رسیده
 که میوه در افروغ
 بینی ره نعلی کار نایم
 کند ز کار کار کردن با
 جن نامد نخبه بر دهن
 نمودم برین داستان
 بنشد بحدی قشلمای
 شرف نامه ضرورت نام او
 بسی گفتند ای ناکند بود
 حاکم کت که کوی پستان
 قلم و در قلم
 حریت سخن ابد و ناکند
 جز با نیان از اصلاقی ز غم
 برانی که باشد بر زبان
 غم بنشسته ز غم کی بافته

در روزی که من گشتم
 در راهم که می ز بخورد
 خداوند بدان نیامد
 آمدن بر جان
 نرسد ستان زان
 و که قصد یکبار من با سخن
 خبره سر با بدام
 بر نام آسوی جن
 بر ترهنگ یکبار تیند
 غلامان ترکم جو کبره
 چو روده سرگشت
 شام جان اردو را
 که م زرف در پادو نیم
 بهم خجیل باشکتم
 جو شامین جسد با دراید
 سکان بر کالی استخوان
 چون اوری کین استکانم
 ز می که تیغ افکند

بیکانه آن خانه برداشتم
 گشتم بران کت ز نهار خوار
 که بنیایم و جینی ارم بود
 بسی بهتر از ملک ایران
 جو به جسد ان شوی کس
 بخودی برانش بر انداختن
 که در سلا ماست با بود
 که اسوی خرد به جن بود
 کند از شجبت بر انداختن
 ز تیری پر بسکرتی را
 اگر شش جینی بود
 که طوفان نشن کبار او
 ز در با بر ارم ز شمشیر
 شویل تن با کله این کتفم
 و پدما نیان از مرگان
 بدنه ان جسد تیغ نام
 شوی در با با بر بانی کتفم
 ز می که کور بر انداخته

کسی که بر نیک خوانی بود
 ز با نام چو بر عهد شد ز خون
 مرا خود سی در ایست
 چه داری نوای خوش
 فرود آمدن جنت طرف
 اگر پیش قبل با ز آمدی
 بسا از جسدی آید
 بر بند ز نه خبر شیران من
 شان چشم در راه این
 که خرد و شپست بر او
 ز سوزنا زدم چون کوزم
 چو ترم کذب بر دگر آن
 و که گوید باشد چو شمش
 سر وین خوردن کوز
 شما ما بیایندی با و
 بهو جا که نبرد من می شود
 اگر که مرگت با دور
 من آن کجایان اردو

ز من مسیح بد خواهی آورد
 نردم سپه از عهد و جان
 غلامان جسی و نجاشی
 که بر باد هر کشتی
 چو پند سکندر کشیدن بسا
 کجا عذر اگر عذر پزاردی
 ز قصه من و خدوش آمد
 و بر بند خون و بسا
 که با غمی که ز ما نیست
 هم ایچ این شپست کزان
 بسا و اگر کس آبی خورم
 نشانه ز بهلوی شیران کند
 بزنگار آهن سوز شمش
 انداد و بر شمره نزه و زن
 مرا اردو تا در دم چون ننگ
 مرا و در هر تنی است بر
 ز در پای من مردد آید
 که ز مرگت با زمره سپهرم

سیدم

نزد تو این گنج انار و جوی در شتی و زنی نمودم ترا و گزنی و اندام از تو گزنی تغافل نیاری که سیلابت فرستاد چون نامت بر تو از آن حبیب دل آید ترا و در کوی هر انوشه تاب دور کتابی که ز لای در دست	خبر و هم آینه دار باین مرد و قول از تو هم ترا سخن خاک چمن را بر آید ترا بخواست در ابر سیلابت بهر کند بخاقان سبزه که زیر ک نشن بود بر کسان سر جای که ز بر خوار آید و	گر آبی منت هر روزم اگر بای خالی کنی در برم خونامه بخانی نیاری در یک زبان دان یکی مردم شانس چو خاقان سر و غلامت در و یگو بخانی در دست بیایستی این با دهن جوی	و گزنی منت هر روزم بخورشید بر خاک غلامی من صورتش در طلب کند کز پس در فرخواست افشان اراد که بر شد ز تم با شوم تر شد رفشان بن ما در آید دوای همه در دهانی بد	پیکانش که درن خاقان در خدمت میکند	تو زوینر اندیشه خوش کن هر آنکست که گویت با خود به برم سخن شاه و گامی که شد و سخنی با غویسان در با جو در یا باید کشاو هر بند در شاه گویند یتا در می پیوی دیدار بکا بود او هم کجا اندام سرا زین بر او بود جوی در آن کار جران فرود	ز نشویش خاطر چو کج که از خسر بداری اراده بگو خواجه خانه در خانه در مابروی کسی در پسند در خانه یکشای و آبی گفته که رخ در خاقان مگر کلکی صورت کوی گزار از نه در چه آید خبر یافت کاید به آن باوشید باک آبی در	به اندیشه خود هر یک که با مال که شوم هم و گزمت علاج چو یک که در بستن در بوناسند چو می خیزد در خرابی بزین ز یکله بکشان شای نگارنده عین پیشتر چو امر جن داد از آن و میزند بخان از آن به سر رشته کار خوار است	سای که ز تو نامها اند قتل و کشت دیو تارک کسی را بر اسرار آید گروه شد بر آسمان بین بد پسته او اندیش کلید علم بر خط مشرق انداختی فغانه در آفتاب است یخی دیدم من به تنجی کسی نیست و خاک به بر رس و باره رفتی شد در رخ بساس از دم چون نباید که هر جا که آری تو کسوار طغالی که بر شل اید از دم	خدا و بدنی ما رو با همه جهان آفسدن کار سازد بجسد نیکی ما پدید آید سخن را نده در تو شمس ز در با بد ما تو که در شمس گرفتی جان جمله بالا و سکندر تو بی شاه ایران من تو ز خاکم و خاک آفرین چو قطره بدر با در انداختی هر نفی مرد آید شناس کنم تا ز عم شکر آید فدستی حتی جز ما ز کمال بسوزند و بر زدی کس به	سخن از این تبار و دکانه کزان بگفت حسد پیاز و دیو فیدی که زنی و حدت دری در تو افصح دری در سینه بخورنده و زنده و از همه نوا مان کنی بنار چینه خدا و تو می مطلق را نیست که با و فیسین بر تو از کار به ایران و نور آن تو را بود هنوزت نشد دل از یکبار هم کار خسر مای این روز جان به که خاک بود او در در قطره بار ز شستن فردون تو که کینه در آید گزن به ز اندیشه و منت بیا تو را کانی به آن مردوم ندارند غلط نیست نگاه
---	---	---	---	--	--	---	---	---	---	---

چو صفی

دختره چون سرگرد و قتی	تو چون از دهن سیر جانانی	ستانی بی برگی این بوم	جانکسک عجب کند موم
من انبوهان آدم شینان	که کرده انم از شهر خود این	اکبره بزرق پسون ساختن	نشاید زین تو شب بر خشتن
و یکگشتی بی زبر خاشاک	که این داغ و درد از دوان	ملک شسته چنان از خراب	که احد بر این کسی
قوی دل شو کوه دست	که حکم خدا بر ترا ز خسر و	خود مندا بر خست از راه	کند با خدا و خود
یکبار آمده عالی چون سرد	بگم تو هر کاری از نیک و	یکی کو کسی را بناید بکار	شماره
به اصل از جهان دستا سی ترا	که فدای منسد اللهی ترا	چیز را اصل ماید ترا	که باشد
ز دراز نقره کردن عین از بلبل	بر پایدن پیوه با نیک و	کند نه سبب بر احاطه دل	ولی خور
ترا از در زبهر عدل	ستم ناید از شاه عالم بد	ستم کار کار از مکن یاد	بگیر سدا
که درای چون راهی را بکند	خرابی در ابا می خود کند	جو کرد جهان کارگاه از خود	بگر مای که
در آن کم سردی نیاید	که کرد از از عا و خوشی او	جنان بر که هر فصلی از فصل	عاقبت
بسی از درسی نیاید پیش	شود از نوزی نیاید پیش	هر آنچه کرده و ز تیر کار	بگوید بر کار
سکه به انصاف نام دور	و کنی ز نام هر کس کند	بمندا از کرم نیاید خسر و	بر ارم خوش گو گو کرد
جو پیشت سلطان خست عا	ز خند و پستان او در دم	بهر زمانه ای ارم بر تو	ز غم طاق نیاید پیش
و کسک سانی ز نام او در آ	بیم با تو در حسن و ادر	گر از آن که در می آن	که چون بد کمال است نام
بده گاه بر سپهر نم بر زمین	نه من چله کشتو ر خدا باقی	بهر از و کا و دردی با	بفرمان بد بری سپهر کم
درین داوری هیچ نیاید	ز همان پستی هر اجهاره	جوی خوشی خطه نواز	بمعا صد و در مارت
جو بر خواند باغ نشه شیر رود	یکبند و بر شد بخیر و	بسد از چن این بشوین	بنود این از شاه

کما در کار

روزی که از روز ما آرد آب	هر جلوه بر بود چنگ آ	بسد از چن این سر موش ای	یک کاشکی که در با نیای
بماند به بود مستور او	جهان روشن از مای بر	جانی که خاقان بر خشتی	بفرمان ادکار او پیاخته
دانش کار اذ ان کار اذ ان	که در کار یاد داشت در ای	که چون در ارم این اودگی	بکند و چشم سخن را چ
عمر از خسر کون	به این جن که آمده زونی	اگر حرب با ختم خلف تو	بنارک برش باج بگهت
کشم	ز بونی بخلن اشکار کنم	ذاتم که مقصد و این شمشیر	جو بود از کنگر کن در این بار
تا من حسن کشت فرخ و	که پست از بخت پاک تر	بر اندیشم از تندی را می	که تنده بود و کجا بند مای
ز بلمکه خرد و آیت	ز بون کشش از کار و دین	بماند ای آه چنین دور	درد و پستی اید و بسند
هر جا که آمد دلالت گرفت	نشاید درین کار ماندن	بنداشتی کار با این	تا کنگه کار بسیار است این
بدین کو کار جدی	صنعت خدای از نماند	نشاید نه رخ با اضا	نه ایله ز کو با بد خراب
بدره آرنی بسجده	بدولت که ایاں کرده	نه اقبال بر اشاید اندختن	نه با بقتل اشمن ختن
بیاورد بر در بقتل بگفت	که آنگدن بقتل خست	جو بقتل بگفت بر شکرش	بلبانی نشاید درون با پیش
بیک که سب با و بساز	که چکانه اینی نماید	من مشک بر ایکنه	که چون شکند و بر کردوست
کلی کان کنی بر پستی ای	کل افند نشان بنگ نماید	در پستی بود ز خنما خون	ولی ز حله موی نام و بر و
در آن کوشش کالی نه دستان	به از رم ماید درین نام	بچینی در آن روز نغز بسید	که این از دینا بر جرس سید
بمندا از کس کند لا جو	و چه جامه بی کون و کسید	نوی جهان خراج است	خلل در چشم نه در بخت
درین برده کرب کار	هم اشک است که باری	طرف از چن چون دوران	بکوشش بر از ننگ ما و
از ان جبار تا کجا خیار	بر پیشش کوی در ستار	بر این خستم شد کا و و سپهر	بر هم میولان شود نر و

که چون به اسان ایچک	بسخی چه با در آید نیک	مرا دی که در صبح کرده عالم	چهارم سوسوی کج و اول
اگر تبت جن جن ای دواج تو	ز قه مان بر نیت است	و که بگذری از جامای من	سخی بن های ابایی
بیرنده در نامت شوم	دم ناخبریده خلاست	زبان ناره که در ملک شاه	ز یادت شود و نیک خواه
ز خد غلامان کشور عبا	بکن بر جمن سده عبا	بچین بر قاپس بر من پیش	بنای ترا که کجی حسین پیش
که قمار جن کی بود روی	ز جن دور به طالی روی	ششاه کنت ای سیدیده	سها که بر سیدی ارم عبا
سواران شیدم که حصای	که ارم کف ملک نوز	بدارش را سر در ارم	کم گیتی از کیش ملک باک
مغزمان بی روی که نوز	تسام حد اکانی نوز	جوئی شیخون شمیرن	نماهی تسلیم سر بر زمین
سرت را سر بر بلندی	ز کج خود بهره عبا	ز بلج از تو خود کسور	نیکرم درین کار با تو
ولکن مظهری که از ملک	کسی نیست پاد او خلی	واری من بجز پوستان	و که عمر تار تو باشد جلال
نوشنده فرستک سازاد	جوابت سزیده نزاراد	که چون خواهم از حق اند	بخری من منت است که حاج
ببینم که پاد او شالم	خط سترامت عالم	جها نجوی را با چ نشت	بسنده ادرم شت و تو او
به دو کنت شش سال در بار	بامر دو بودم ای	جویدم ترا ز برکت شند	بیک ساله دخل تو کردم
و ساله ز کتان ساله	به ان خسر می گشت بود	بنا که شوه خاک درگاه	بسر زدن خاک با کنت
که شکر که کفاره و کبابی	بیاده که بنورش ماوی	هر بر جن پنهان شست	خطی با بد از پست خمر
کی چون دخل کپاله ارم پیش	شم بر بیکتره از حاجی	شور به با زه کم خط شاه	ز بهر سر خوش ارم
دخم خطون بنر شاه	که بجهت برد فایز ارم	بین عهدشان زب کمال	که در بی و باجی کوشد کسی
خوبد کن نازه و از سید	سکه که روش باز ماند	بفرودش تا قیاس باد	کندان نمود سینه را در سکار

ز بند ز نشن با به بر حسند	ببارک برش نای که نمند	چو سکار خاقان و قصر سازه	بلسکه که خوشی گشت باز
چو سلطان شبت خمر گرفت	پروا جهان رنگ بر گرفت	پساره خان یکی از فریاد	که همدن من کاو بر کج نازد
سکندرش کرد و بر پایه	ز می کرد با قوت از خرد	نشت ار که شام تا سجد	روان کرد بر باد چه جامم
چیک ریخته بود که کاه خور	را موش که ده تن در کاب	دل از کار و سخن شیده می	نه بانا را که نه آن با پس
بسج ملوکا نه تا سجد	حق است زینده شانه	چو با قوت است ترا سجد	چنان گشت با باج با قوت
در آند ز در دیده بانی بگاه	که خاقان حسدیشک شاه	رسیدایک از دو مغز خاقان	بر ان ساک کوزد بر زین
جان در جهان شکسته	که کوسر و حسن ملک بر	ز بس ای سیلان که نوز	شده که در بر روی شیده ماه
بسی که که با بر وید کس	بنیند بکجای خندان	مدالت جنگ برد	چو در ماهی از آمن باشد
پشته ملک بر کی زنده	ز ما با بد و نیت پسر	چو زین شیده بافت شاه	فسود او از نیت شانشی
بیر خاش خاقان کجست	که شتر در جان او را در	بفرود تا کوس زدن	بر او در در خندان زدن
بر راست سکه گویند	شیر که در کتان گویند	سر استیک سایه از بر	بر او درده کوی ز در باج
چو خاقان خبر با کتار او	که اندک سوز بیکار او	رون آند از نوک فلک کاه	به او از کتا که ام پشاه
کو سید کار و دغان سوی	خارده نمان روی از زمین	سکنده او از جی شند	بقای که از کجین که کشید
رون را نیر سل اکبر شش	که با کندان بداند شش	بنفین ز کتان ز میان	که بران قدر یکی ز ما در ناز
زین بیدین ابرو خواه	دانه بنیان مردم نگاه	سج راست کند شش	که عهد و فسانت در خندان
حد تک شمی سینه در	فسرانی بچیم کسان	و کونی بنان شش	ریشه شکی که برداشتی
در آن چش اول بود	دین شش کردن آخر	مرا دل یکی بود و جهان	در پی فرادان و نوال

بخری که گدازد شاکبک بود
مرا بسته عدل که دی جو دیو
بشد ز باج بولا و خاک
رخ چون پریشان ریاض
مرا زین بنامه در گشت
جان نیک خواج که بودم
این جشن این بود و عود
بناشم جهان عاجزه دور
و لیکن نوافت یا کجاست
نک می کند شاه را با و سر
چو شد و بدکان پیر و عذر
چو بر بارکی کامرینش داد
چو شد شاه را خان خانان
به صلح از تن و فوی روح
که در که نشینان شد رانام
چو از بیخ پسر برداشتند
بیا سانی انی که جان بر

دل ترک جین خشم جین
ببر بد عدلی اکنون بر آنی
سکند و پید پند زجا
یک گشت خلی بخون باز
چو ز نورد هم زرق هم است
بسو که حکم بر چانی است
که خوش بودگی بخوار
که بر کردم از جک بی
زینت می ایمان جا
مرا چون بود با ملک اورا
بیا و به نزدیک او شد
هم بملوی بملو آرش داد
خصوصه از ما نماند
بر او پیوسته هم او خند
کنایت شد آن نزل شام
هر یک جای خشمی باشد
من ده که چون جان مرا

اگر ترک جین و نماند شستی
اگر که بولا و شد یکت
نزدی که بروی سوزان
اگر پسر بر این با علم
سهد ابر کشت شادی
چو گشت هم بر این چانی
مرا که من با جین شکا
به این سپاره و لکه که گوی
سینه ز که می با نهد آمد
چو گشت زینت و دادار
بهر یکی که بر کشتید
خویش و کرد و دستیار
و لکه یکی شد بر آن
ببهدار جین هم زدم او را
همی بود روی و جانشان
به از ای اندوه مرزاده
بگوشل بد این چون افسرده

جان ز بر جین تمام شستی
و کزین باج پر شد لکوت
بخش شامش ای کمان
و کز بورش ای بر کمان
نیخده ام کوفن از زنجیت
ببندم میان جین چانی
مرا که من با جین شکا
به این سپاره و لکه که گوی
سینه ز که می با نهد آمد
چو گشت زینت و دادار
بهر یکی که بر کشتید
خویش و کرد و دستیار
و لکه یکی شد بر آن
ببهدار جین هم زدم او را
همی بود روی و جانشان
به از ای اندوه مرزاده
بگوشل بد این چون افسرده

یکی روز خدمت ترا بود
بمان شنبه و چایان جین
بی چلی و جسد را است
عین شیدا از کار کار کمان
یکی کت ز بر یکت ای کون
یکی کت کاید که آفتان
مرا که من با جین شکا
به این سپاره و لکه که گوی
سینه ز که می با نهد آمد
چو گشت زینت و دادار
بهر یکی که بر کشتید
خویش و کرد و دستیار
و لکه یکی شد بر آن
ببهدار جین هم زدم او را
همی بود روی و جانشان
به از ای اندوه مرزاده
بگوشل بد این چون افسرده

مناظره کردن چنان باز و میسان
و خند شد با یکدیگر شمشیر
ز روی جهان از زهاسته
که ز بر یکت بکشد آفتان
نرمه دستمان بجز در این
سرود از خند پیمان بود
که سازند طاق چون ابرو
مرا که من با جین شکا
به این سپاره و لکه که گوی
سینه ز که می با نهد آمد
چو گشت زینت و دادار
بهر یکی که بر کشتید
خویش و کرد و دستیار
و لکه یکی شد بر آن
ببهدار جین هم زدم او را
همی بود روی و جانشان
به از ای اندوه مرزاده
بگوشل بد این چون افسرده

زردم و نایران و آیین و
در آن خند بهای ناما زجا
نیزم خرم کشته را در جیت
یکی کت برم دم سوخت
نودند بر یک کتار خوش
میان دو ابدی ملایم
بترتید برایش یک
به سکه زنده یک کس نام
یک کت از کار برد خستند
بجای اندازن کار نظار
میان به بر کار پشت شاه
بسی مانده در نظر جبار
چو خنده از دوران باشد
بفرمود تا در میان خستند
رقمهای روی نشاد و
و که در جایت نشاند

کزیند ترین ترین دوری از
سایطین نه با برامه و یک
رسید ز لب جی که خوش
بمکشد از به شهاب جیت
ز با بل پسد جا و بهای
نوداری ارشش کار خوش
چای خند و او در شمشیر
یک کت دعوی آید پس
بهر این نراید جو که و ختام
میان بر انداختند
بهرت فردا مانیک بار
هرین ده و کرد و نیکو نگاه
شد صورت حال بر روی
برج آمد از نقش فرزان را
چای و کرد در میان خستند
بر این جی نهاد و رنگ
جان یک اول است

بنا اندر

بر انست کمال طاقی نرسید	بستانان فرسودار و اندر	در ان وقت کان شلی می ساختند	سایه جانی بر افراختند
صورت کبری بود و سیاهی	مصلحتی کبری سیاهی	هر آن سر کمان صند کبر بود	بر افرازد و زان مبریدند
بر آن رفت غنوی در آنی او	که پست از صهر دورا با	نداید و روی کسی نیست	که مصلحت چنین بود چنانی
شندم که مانی بصورت کبری	پروچی چشم بد به خوری	از در چنان چون بنامند	مان راه بنشیند شاختند
در خند و غنوی بر تلوار	بر آن راه بستند چون	گنار نه که کمالک در بر	بر اکت بر حق الزمان
چو ای که بادش کبری قسار	سکن بر کمان بهره در کسار	سنان بر کمان کبر است	سیری بر آن عرض چند
چو ای سید از بیابان دور	دی داشت از مشکلی به سوز	سوی و عرض نشستی	سر کوزه جنگ گشتا و
چو ز کوزه بر خند گشت	سفالین بدان کوزه جانی	بدانست مانی که در راه	بدان عرض چنان شاه
بر او در کلکی به این و ب	رسم ز دوران عرض	بکار بداران کلک مان بود	پیک مرده بر روی آن
چو کرم چو شید پیش او	که مانی در آن زود و کور	ز بس چاد و چای او	بد و کرم بد خاور شک
بر این نامه کرم با چون با ختم	چون کجا پیر انداختم	به انداز با شایه چون روز	بر خنده می بود در امش
زمان تا زمان هر موی و	سازد این جهان می	بد گفت روزی که در امش	کرم پیش ما در فلک مانج
که کرم سوی کشود خوش باز	زین سوی روم اورم	چو این چنین از خاقان	که ملک نوشد من کور
بر اقبال هر جا که جوی ام	تویی جمله هر جا که سازی	کجا مکتب کند تا ختم	ز ما بندگان بندگی ما ختم
ز فرنگ خاقان بنیاد	عجب مانند شد در خانه او	بسال ازین هر زمان شام	فسر و زنده زنده روستا
کبر پسته خاقان فر مان بود	بکوشش بدرون جلیه جانی	به این خود نزل می ساختند	بدان عسکر و بر اکت
اگرچه فلک داشت مال	زمان تا زمان بود مولا	چو باید نام در اکت	بنام که بر کرم در خود شمار

بیا...

بیا بالابن بایه کستی	مان و عوی ز بر کستی	شان کرد با خندان	که باران خندان کند پسته
ز پوشید مای بعد او	که بود آن کرامی در آن	بشامان جن مشکلی	که در قدرت هیچ شایه
ز بس روی جوان در	زیشانی چنان کشتاد	بچین در نماز خلاق	که خبری نوشید با اطلی
چو خود شاه از سر کوی	به آن تک چنان سواج	چو بروی شده بود سود	بشم و پسته شاه سونگند
بیا ساقی از او کن کردم	بهر شک قوح بر زود	سر سکی که از خون با کلا	فسر و شود از دامن لودگی
سکن بر سکی ای ترک فنی	همان داستان خاقان حسین اسکندر را		
دل بر ابد لاری شاک	ز بند غم امر و ز غم	اگر دخل خاقان بن آن	بکن خراج کمن بود با تار
بکار چیزی از مال حیضتی	ز بهر یکمان ز بهر بی	نوجله ز رسم که در بی	بهر آن پیر بود پستی
در خج بر خود چنان بند	که کرم ز ناخوردگی	چنان ز یکم هر دوزن	که ای پیر بود در آن
به انداز که بر انداز خوش	که مانند بنانه نه انگ	چو رسته ز سوزن فر	بما چشم سوزن که در سکی
سخن را که از شکر ختم	چون سخن بر روی بند	که آوره شه جهانست	که چو این امر اموود امن
شبت و در خاقان آن	که شه را در بهای شکر	ملوکانه معانی سازد	چنان در رسم هر کس انداز
کشته پیش کشای شایه	به انداز به با کاز خوش	کی روز کرد از جهان اختیار	فسر و زنده چون طالع شمار
بر اریست ز بی جوروسن	که دندان شهران هر روز	چنان از می و میوه خوش	بر اریست معانی شاه
که هیچ از روی عالم بود	که یک یک تراحم همان	که شت از ورشما ختمی	که رضوان ندید با بجان در
ز سکو سی چینه جلوی	به باد ام هر نفس گنده	ظرافت بر آن میان	یکی او در دامن تهری
چو امر بخند که چهر شایه	کند نم از باسی میاس	چو شخانی که بر در	بر آن کوه معانی ساخته

شکر با شهدگان و بار	عاشق گری مشهور شهر بار	زین اید و سپه بر این خوش	فرود از زمین او دو
بنامش کان کنت اگر شاه	کند بر سر تخت این باده	پیرش را بفرستد گرامی کند	بین سر ز کیش نامی
زیرت شرفش کرم	برفن که آشت از دم	شو و لشکر شده بیکار کند	مران خوان شده از سر
زین نایب کج گمشد	رود او بر آب جیح بلبلد	سکندره جو بر خان نظامان	با خضر بر آب جوان
کی تخت زرد چون آفتاب	رو چشمه در دور بانی	شاهای بران تخت نشین	ز کافور و جنه نمایی
جای خوی غنچه بر دست	بخدمت کمر بسته بر مای	نوارش کمان تلک خورشید	ملک ابر بر کرسی نشاند
و کز با جداران برمان	بر او نشیند در پیشگاه	فرمود خاقان که از خود	ز خوانهای بدین شکر
فرود بخت شایان بر کرسی	جو برک زمان برگ ریغان	در آن از نوگاه فرود	مکره از نو بر معامل مکن
بستی صفت برده خویشند	بر او باده خوان برادار	جو خورند ز کوه خورده	نمودند با باده ناورده
بساطی می قدمی پیچند	بساطی هم از دست فرود	پیشد بر اش ز کوه کشوری	فرستاد ساری بر اسکی
نوا ساز چنگارن شکوف	بمعاون اداره آورده	بر ششم خوانان سعیدی	بگردون بر آورده او از
سر ایند برده بجهلوی	زین باده نوار او	خان بای کوبان کشته	معلنی ز از زرقش در بیا
زین بستان از غنچه زین	که رود خوش از دل کسی	کمر بسته روی و چینی	سارود از زرد و حار علی
چو کج گشاد جیبال دین	برود اختیاری که کار دین	تخت از او بر اندیکار	ز در او در کوه مکار
ز بلور تابنده چون آفتاب	یکی دست بلیس بر مری	ز دیبای حی خنده و نا	هم از شک چینی خیره و نا
خاکشای کافور با بوی	بکافور تر شسته خود	کنهای جاجی و چینی	کرامتیا چینی نامی بر چند
نکار و سخندان چنگی سرام	هم تاره یکدیگر سحر کلام	یکی کاره ان جلد شایین	خسوع و کلنگان شده بر ناز

لا اله الا الله

تکلم

مراکز از خدا خاستم بر قیاس	خدا و برده او که درم ساس	جا بود آن شد که این کرم	جا بود خاصه بر نرم شاه
بر اساسی آن آب با قوت	در اکل در آن جام با قوت	سختی صبح جای که بی جان	پنهان زمین خاک ریغان او
علم بکیش آفتاب بلند	بندای دل بر تاجون صبحگاه	سیارای هوا خیره ماب	خزانه شوی ابر بکیش
شمال را اول بعد چون کوش	ز تاج پیر شاه کن جانی	بیش کار زرد و مد مستراح	زیرین سپیل دوزخ الیاح
بر آبی ز از قفس در بانی	شکوه سکنه بر دست باز	زیرین زنده دار استخوان	جاکند و دشمن بر اکنده کن
سکندر سگهی که در جلد	قد خوان مشرق بخیزد کج	جان ببلوان خضرش آتش	بر ادای خود چون خیره
طرف نار مغرب برده کی	بدان پیش کم همد او پیشین	خدا و ز شمشیر بخت و کلاه	سودت نایب و چاه شاه
مخالف بر پیش او پیشین	هم او در کمر برای حمله	شما ز از پر کجی بر این بود	کلید استن که زین بود
بر ستم رگبلی روان کرده	کلید از زرد کج که کس	جواب فرات اسکندر	جو سحر چهل خندان ناز
جنه او کاسن و بیخ روشن	در آن چشمه آتش آب اکلند	و کرم ماه نور ابرای د	ز نقص کاشش عالی د
اگر سایه را آفتاب اکلند	برمان مکنند سکر بخت	ز سگدی آن نفت افزون	ولی نسی پیش از بر چون
که انعام او بر شمارد	براب اکلند چون پیشین	بر زرد و اشوب چون	سرمی بگمده از سر تیغ او
تفک و ابر هم که بنسد	ز ستم نمودند اسبند	مصلح جهان آن ابرید	که از نو لولاس صبح صادق
مراغی نود که کار زار	زین یافت بر سپهری	همه دایره کوزه ترک تاز	بر کار خشن که که دایه
بجاکام زو خشک برالم	زین کج کارون بر اند	بران دز که او را بکشت	سر کو اول از دوا خسته
بران بخت کوباری خاست	همه مردم اند او خسته	مدام کس از دم دم دو	کزین مردمی نیست بر داس
اگر در کاران کا حلس از او			

زین ناز و نوت که زور آوده	دری نوت عالش خوانده آ	اکرم و سید برادر کور	بکبر و سید برادر کور
مزاران دل مرده از غفلت	شود زنده و چشم تابنده	چو عیسی بی مرده را زنده کرد	خلجی چنین خلق باز زنده کرد
جهان بود چون کان کوی چرا	به ایادنی است اقبال	زین دور زنی بودی کار و	به ابرخیز باز زنده شدون
زین نفعی کایدش نوبت	و به بخش ایمنه کان کوی	چو در با کویم کران سایه	حانا که چون کان کوی این سایه
زهی بار کاسی کویون آقا	ز شرف مروت طمانند	که از فضل طوبی بر پیشتر	به هر کوشکی شایع خبر است
رسید شرق تا غرب اقصای	به خانه نعت خوان او	کی خردی تا شرف آفت	زین که به یک قبایلی در
بره اهی کوی غایت یافت	در منهد امین هم یافت	به بخش زین کوی برود	به عیسی هم و خیری در آوده
بکجا کجانی بشیری در او	که از کج او نیست چیزی	جواز کج او فلک بستر	بیرش با دازان باج خورد
زهی خرد و اسکندر کابا	که هم ملک داری هم آفت	چو اسکندر بی شاه کور	چو خرد زده افتاده راره
چو خرد آری که آن در دور	مزاری کی جسد و آفت	چو در صید اهل شکار کفی	به تیر و میکو شکار افکندی
چو در جک بیلان کسای	دین شاه فتوح یاسیل	اگر شیر کور اکلند وقت	تو شکار کنی بلکه برام کور
چو دولت که در بندگاری تو	چو مقصود کان در شکار تو	و در نفس ایمنه ز کسای	کلی زرم کردن کی سست
بمذرا ز تو بدخواه جان می	بوی عود است بکمانی	چو در گشت که جهان کور	ز شش با و شامه شش کور
کلاه از کوی مورث تخت کبر	بزم حیدر تیغ از فیدون	بکجه و آن جام کینی نمای	که احکام انجیم هر دو با می
فره زنده آینه کوی حسدی	نموده از تاریخ اسکندر	حان خاتم لعن بود و آفته	به سلیحای خرد و خفته
بوی کوی شش چهر در جوف	کوی سخن نام شش جوف	چندان نیز نیم ترس	که باشی بر دمنده از نو ماه
یکی آنکه آفرین کار آسته	دین آرزو می ناخواسته	دویم مردی که در دین می	عذر من باز با جستن از دین می

سیم دل

سیم دل شست بر آری استن	سم دیده را او اول آری	چارم علم بر شربان زون	چو خورشید سلسله شکار زون
چو از خدمت عرواه	ز روی کرم غفور کردن	ششم عهد و جان که در سن	و فاداری را یاد کند آستن
اوست شش جیت نازده ای	وزین شش صفت است	بهر دوازده وقت و شایگان	یکی هر خسته کنی در شکار
دو بار با بر این تو تو میرنج	خطاب با و شاه سپید نور الله مرقده		
جهان خرد و آری استن	طرف از محرم بوی کانی	جهان را بفرمان خدیو مباد	پسندون در شست فالت العباد
همه شب که هر طرف کویون	جداج تر از دوی کویون	چو روز خورشید با کویون	به با این تخت تو بنده
بسانده چکاشی کویون	بهر دوازده جهان هر چه آ	بدان دار ملک که کسای	چو در او روشنی داد و جانی
نه ماری کیند بر پیشتر دور	بهر نعلی بندای بیشت مور	بسان از خدا او کویون	که پیش است لغز صفا
به انصاف شش چشم دارم کوی	که خنده در شش استن آ	که انصاف بنده از کار دور	نه سایه بر کوه کوه از نه نور
و کبر باشد از در در موج	سراینده را بر سر راه در راه	درین کج نامه ز روزان	کلید بی کج کوی کوی
کسی کان کلید ز آرد	عظیم بی کج کوی	و کج کج جهان بنار آ	شود خردم آخر زین کلید
تو دانی که این کوی سست	به کج نمنا دارد آ	شایطه دارد که سست	سزاوار شست از کس سست
خرد و کجا چنان از کسین	بر این خرد از کسین	چو خردمان خدیو آ	که بر نام من نقش شد این
بکنار شش معن ز آری کیم	بکنت کسان بنده در کیم	در ششم خرد و سی دران	که ز چشم روشن شود ششم
عده و چنان شاه را بنده	به روحی افان مستخفانه	به اندازه آنکه در یک آ	جسوع جهان با آری است
کل آن شش عالم افند زبال	چو در شش شمشیر روز	در دیده یک کلس در مانع	ز با پخته و شش چو در مانع
نظای خود و دست در آری	شست بر دوازده خرد	بیاستانی این است آ	به با صوبی کیم در بسوج

دین

بسیجی که بر آب که شکر گفتم
 جهان در بدو یک دروست
 گراید زمین بازی وان نیز
 برانم که این برده خالی گفتم
 تخت انجان که دم آغاز
 حساب که بود از خست و دور
 بنابر ایاسی نهام تخت
 و از دستکش خشی نیز
 اثرهای ان شاه افغانی بود
 ز سر خنجر برده شتم یا باها
 که زیدم ز سر نامه نخواست
 ز هر یک زبان هر که آگاه
 که از ایش نظم از او کم گفتم
 که در که شاه جانگو بود
 بهشت کاشی که چها و تو
 تختش کس پس او شد که دیور
 خرد نامها را بلطوری

بسی بک بد با شکر گفتم
 هم از بازی جبر که گفتم
 برین برده خاد و خالی گفتم
 که پیوز او در نه سازاد
 سخن را که دم نه او ماسی
 که دیوار آن خانه با تو
 قلم شیب برانی شست
 زیدم کنار زور گفتم
 بود پستم از زخم ترا
 ز هر پوست برده شتم
 زبانش ز پیاده که تا بود
 یکم مایه پیش خدایم گفتم
 بکار سفر و شوه بر زور
 که داشت این شایان
 بر روم اندرون که زور
 یونان زمین که گفتم

دکتر جهان و ایستاد بر طریق ایچانی جنت
 شست و در این برده گفتم
 خانی شدم چون بنابر گفتم
 که ناز در جهان پیوسته گفتم
 که دل با باد رسدش بر گفتم
 بر ارا پستم چون شتم خا
 که بود که از نه در آن
 به تقدیم و تا خیر من یکس
 جو سگدم این و استا
 سخنها که چون که آگند
 زیادت ز نیر خجانی
 که زیدم زبان که بود شتم
 که در ایست خجانی
 که گره شاه خجانی
 چهار نامه جار خجانی
 بخندم زور و شتم
 بفرمان او در که خجانی
 جان بشت ماس و صبح و شام

حلال است اگر با شکر گفتم
 بسی بازی جابک برودن
 خانی شدم چون بنابر گفتم
 که ناز در جهان پیوسته گفتم
 که دل با باد رسدش بر گفتم
 بر ارا پستم چون شتم خا
 که بود که از نه در آن
 به تقدیم و تا خیر من یکس
 جو سگدم این و استا
 سخنها که چون که آگند
 زیادت ز نیر خجانی
 که زیدم زبان که بود شتم
 که در ایست خجانی
 که گره شاه خجانی
 چهار نامه جار خجانی
 بخندم زور و شتم
 بفرمان او در که خجانی
 جان بشت ماس و صبح و شام

به آینه شد خلق زار و خون
 ز پیوه ای سینه و سترای
 چشمش روشن را بدست حال
 در آن روز که کوشید سغری
 بیجخت با کفش بدن پاک
 ز منده پستان تا بافتش
 بنا که دشوری جو چهره سی
 ز بلنار کند که ان کاراد
 جند این نیر بسیار کینه
 صلیبی خطی در جهان او
 یکی فونی جار حد بر آ
 طبای ازین سوی شش
 چشمم جهان کشش ناگرد
 سیاحت که ان است اندازه
 کشی بد جا که ز بارگاه
 دو کشتی هم با پیوسته
 که باره این سینه را مای

ز ما بر یکی او در جو چهره سی
 فروشت عالم جو بیت العروس
 بشامش بر دهن ز دو اول
 بستند آن خا پر سگدی
 عمارت بسی که بر روی
 بر اکتش شهری ز نیر زور
 کران پان کند شهر کو و کیک
 بناگاه اهل سن براد
 کزنش توان از کویا
 از ان پیش که صلیبی بر
 که بر نه فلک جو بوخت
 طبای که پیوسته رسید
 برشته زون رسته سگدی
 بران شش کاشته حد
 ز منهل منهل پیوه راه
 میان دو کشتی رسن بود
 شتابنده راه در یک جان داد

ز پیمانده جان شور و شکر
 شد آن خندان برای او
 دوم ده که بر پشت افرو
 جو درین حق ایش شکر
 ز هر که در شکر بر جا کرد
 حدود او زور سر قند
 در بند اول که در بند
 خان بند با جرح زود بند
 جو چشم امدان یکدیگ
 به ان جار کوشه خطی طلایی
 بقلب شمالی کی میخ داد
 برین طول حسد امین کا
 ز صد سگ ز نسل ز نمر حد
 رسن سینه اندازه پیدا
 که راه او بر روی میاشد
 یکی را ملکه که جو شش ماند
 که از آن که این در رسن ماند

ز داد او پستد باج و اور یک
 سرشت کجس روی جای او
 بی سغری رحمت بر شست
 جو دولت افغان کجس
 بنا که در خنجر که آگاه
 سمرقندی که جهان خست
 شرط خست و زان خست
 که بست انجان که ما گوه
 که بخشش یکدیگ خاک
 بر اکتش اندازه سینه
 بعد من خجانی که گرج او
 که ابو و دیگر جهان بارگاه
 بدست زین را که در پی
 مغاور منزل جویدا شد
 طریق سیاحت میاشش
 یکی را بقدر رسن شش ماند
 خطی بین کزنش پان سن

چون که در سپاس منزلت سپاس
 زین برین برین سپاس
 هرگز زده بر موم کادور خوش
 ز بار خراخچه و تاجدار
 چون نظم کواش بود جای
 علی هر چه باورش با نعم
 بی و شکفتی نمودن
 سخن را به اندازه دار پاس
 ده رچی که مانند باشد بر
 سبک زشت منت کشور مانند
 اگر آینه حاضر میت نوش
 نه انی که آید بد متیب
 بیایان حسری پزار کن
 ز بعد بنفشه بر یک تیب
 پس پیرو با بال کنسیران
 ز سحای سپهر فرو سوزی
 سرش زین را ز سپهری سپید

ز سپاس ساحل کفنی بحاس
 ترادوی تو ویرا که در شام
 از اباجی ان بوخ را داد
 بکار امده منت کابیکار
 غلط کردن از ره کوه
 ز مکن اوروی بر تمام
 غمان سخن به اکث در کما
 که باور توان کرد و دل سپاس
 به از در اسی کرد در استی
 مانند کسی چون سگند
 و کرد در کما فر تو کما
 سخن در باج در با کن
 سر نکس سب بر کس از
 بگری خیره که ستر شیخ
 که روشش شود ل
 سیاه از سایه سبک

جانا که از غم راحت
 خان ریح پسگون از و شد
 همه جای ره که در کوه
 جند زین که در حطش اردو
 هر کار با نند کما
 که ز رش خبان که در حش
 و کبری سگنی کما
 سخن که جو که در نند
 منطای سبک باش از این
 غم زین به نند
 بیایان خشم و کما
 نظای ساع امد از سپهر
 لب خنده را کایس نوی
 کی مرده ده پوسیلان
 دل لاله اکا ز خون
 بر نایون ای او کون

درین سندی در سپاس
 برین سخن از ماکه ادر
 به هم که امد از هر کجا
 سبک شکی و ادر
 حکما زین خود ظکا
 که خوند کا ز ادر
 ندر و نوبی کما
 جو با و رانند نند
 تو مانند غم کما
 در حش زین را باژی
 فی در قسج بر نند
 بی کما
 بیار ای پستان بچی بر نند
 بکام کل سیح در دم
 که وی کل ابو جانان باز
 فدر مان فی کما
 بجزی زین با ز ادر

سخن ما درودی و ادر
 بر سر بری از سخن چون
 در جهان سگند طرف بلخ
 سر ایندین که جنگ را
 راجح سپهر را
 بی بر زمین بر که اب کبر
 عین ده که می خورون ختم
 جو در و ان مام فاندی
 بفضل خنخس و سیاه
 سر زلف عطف اوس
 که بر یاد شاه جهان کن
 که جندن خنخسای رین
 بی کما
 در و جرت بشری کما
 کون بر بساط سخن بودی
 بی کما
 سوی خنده زنگی راه

روان کن سوی کما
 سپلای پوسه پیر سپان
 بر افر و حده هر کلی چون
 در او بر نفس این دل کما
 بر افشان بر بر وی سرد
 ز پوسن پنکن سیاه سپهر
 خورم حاسد که ز شکی سوختم
 خور نیز زیاد ما هر کسی
 بر بیستان شدم سردی
 ز کوه کل از خند یک نشان
 جند برین هر دو ادبی
 که بلو دم از چشم خون
 در و کما
 بشرین خنده در ادم
 ز کم کوس احوال کما
 که زنده هزار ب کما
 کون زلف ان کما

تو پست کار چن بنا
 تو معتدل استان اول
 بر خان زبان سده او از
 سر زلف مشوق بر اطوق
 از ان بجم کون کما
 در آن بر مده خند و انی
 بیاجه بمان خبر کما
 ز نوی کل و سار سپهر
 بطل جیدن ادر و سیاه
 رخی چون کل و کل ادر
 نشتم نمی با جان کما
 منورم زبان از سخن
 پیروی خند ادر و کما
 و ز خاسر از برده بیرون
 سخن بر اتم از خنده و کما
 سگند که راه معالی کما
 جنود و مثل شاه کما

کس خط در ان خط ما
 سوامی دل و ستان زان
 که بر و از بار نند ابراز
 در اکلن بدین کما
 در م بر کون بر سپهری بار
 بی خند و انی در اکلن کما
 که نشان زین کما
 بیلیل در ادر نشاط سخن
 خند و نند در بی کما
 سخن در ادر جانی بر ابر
 ز دم و استان کما
 جو بار و و باک کما
 که سنی کما در ان کما
 در عس سلی و کما
 بر افر و زرم اکلن کما
 بی خنده ز کما
 که مانند کما

منع ۱۱

نظای جوی با سکنه بخور	که دارا و پادشاه جوی	چشم خزان خنری برین	به مناد و خنق است بس
بیاساز	بدولت سراسر ای سکنه	که تا در قلع سینه بر سر	بمراث خوار سکنه
گر از نده نام پیر	آغاز در ایستادین نام پیکندری		
که از جمله با جداران روم	در آن دینی بود آواز آن	شده نامه و زمان مملوک	چنین او نظم سخن را او
بیرودمان نرسن بود ما و او	بمقدونیه حاصه تر جانی	بدریای خردمان او در دم	بوزیران خردمان او در دم
جان داکو بکوک ز راه پس	دم که کرد راسته در پای	نوار او غصه را جان	نوار او غصه را جان
سین بر روی شمشیر و تلخ	فد سادگن نادر شمشیر	که دارا در آن دایره	که دارا در آن دایره
کسی را که دولت کند با	که بار که با او کند دوی	رنا حاجت و ما در دست	رنا حاجت و ما در دست
به از خراج خنود شده	نیوزند پیش که دولت	که در دولت و شادمانی	که در دولت و شادمانی
نه دولت خن دینی نه دارا کد	سنانه اسرار سنگ خارا	مرا که در شکره تم گشتی	مرا که در شکره تم گشتی
چنین مدار میویشاران	که نامه دینی بود آنان	ز شهر و ز سویی خود او	ز شهر و ز سویی خود او
بوتیک از شش با پیکینی	بر وقت شده در استی	غیر از آن با نخب دوم	غیر از آن با نخب دوم
که کوبی که پور و خوار	که این چه خورد خوار	وز بنس خبر که برورد	وز بنس خبر که برورد
چه کینه ناز بارش	چه اقبالها در کارش	چون مرده اول طغیانی	چون مرده اول طغیانی
که ملک جهان از دستش	شود قاف تا قاف کش گشای	ملک مملوکس از ناما	ملک مملوکس از ناما
نظای و در مده بران ر که	باین طغیانی او در سپه	بزی شهری اکتش خود	بجا در اکتش خود
بمزد و تا جاگران ناخته	ز کار زن مرده برود	ز خاک آن زمان بر او	ز خاک آن زمان بر او

بهره بر در و بنواختن	ساز خنقی عمد و خنق	هم از نامه مر اوید	در آن سر و کتار خنق
ز بار بخت چون که خنق کمال	که از مملوکس این امدان	ز تاریخ شامان و طالع	که در بزم حاض ملک مملوک
درست آن شده از کتار	به ابر و گلکش مکتوب	که در بزم حاض ملک مملوک	که در بزم حاض ملک مملوک
چنین بود آن بزم و پیمان	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق
بدین جهان بیالایند	که جز زیاد او نماند	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق
جالی در در خمر روز اعیان	بیر داشت لولوی شادوار	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق
در آن میدان شده خنق	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق
شده از برینان صدف	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق
بودت و ولادت بوموه	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق
شنانه کان بر کوه راز	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق
بید بود و طالع خدای	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق
عطار بود و جوار بر او	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق
شم خانه کرده بهرامی	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق
ز تقویم و طالع جود	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق
در احکام خنق خنق	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق
شده از کتار کس خنق	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق
بهره بر روی آن کس خنق	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق	که در کتار کس خنق

بهره بر روی آن کس خنق

ز کور در مرکب آورد
چو شد رسد تکار شمشیر کرد
بسیار است این راج و پیمان
خوشار و در کار که در کسینا
بعقد پیوستن بسیاری بود
نیز نی که طوفان در آرد
جان زنی که آن در سالیان
که چون شیدویان ملک کسینا
چو شد ندو در آرد و دست
نشاندش بر آتش بر آموختن
به آموذگاری بر وزج
بر آراست آن کوکب سا
همه پال شده در آید بر شوش
ارسطو که هم در سینه بود
چو ایستاد و نابود شد کس
چو مشور اقبال او خواست
بشد زاده بسیر و زنده

شد از خبر میدان گران
ز شیر افکنی جنگ با شمشیر کرد
بمن که که با دادم از
کنند کار اگر در کار بود
نه صرفی که تنگی در کار بود
ترا سپود و پس را نیاسد
بر آراست ملک کسینا
شد این که شایسته بدینا
که گوهر شود در آموختن
در آموختن این بتواند
چو ایستم از آید اهلک
بخدمت علم آرد که شوش
بخدمت کوی دل بدو داد
ملک زاده را در کسینا
در وقت عمو آن شوش
ببجان در آرد و سپود

کاخ است و در چو
و زمان بس نشاط کردی
ملک زانی می باوشی کام
جهان می که در در خوشی کی
همه سخن از بسکی کار
که از بد و درج و متعاقب
بدر زنده زنده سپید
ندارد در در سیر با سینه تو
نقد ما خوشا که در دست
در آموختن این اسپود
در و کرد و اندر سینه شوش
چو کسی که چند طفل هم در بود
ببار یک سنی چو شامی
هر بجز نور مایه اندوشی
ببعلیم او بیشتر بود در رخ
روزی که طالع بد بود
که چون پیوسته در می بند

کلی کاغذ شد پادشاه
بی شاهی و شد با کفایت
و کوشش کرد در پیش ام
که باز در عرض شایسته می
به اندازده در آرد و کسینا
چو در بسکی جان به سیر هم آ
که از اندکان در سخن با کرد
که فسخ بود که در آرد
دست ز شایسته شایسته
در آموختن این اسپود
در و کرد و اندر سینه شوش
چو کسی که چند طفل هم در بود
ببار یک سنی چو شامی
هر بجز نور مایه اندوشی
ببعلیم او بیشتر بود در رخ
روزی که طالع بد بود
که چون پیوسته در می بند

دانش آموختن اسپود

سروستان بر زمین آوری
بر افان کشور خدا می کنی
نظر بر نوری سپید زنده
ز دولت او در آید باورد
همان نیز بر زمین او کسینا
جهان در جهان با شکی
بجای آوری حق جوین
بفرزند با دهنی در دور
جهان نیز بر زمین او کسینا
جهان در جهان با شکی
بجای آوری حق جوین
بفرزند با دهنی در دور
برای بلند ان بلند می
بفرزند که از بود و هلد
بندم که چند نفر مان او
بجو از کرد و کسینا
بنام خود و هم خود شمار
ز غایت از تو پیش در
زیر دمی خود سپید می
هم از بند ز کسینا
که هم در پس او در هم زاده
کار سلطون بود در نوری
برین دایره مدنی خد
رئیس جنگ را جنگ
بفرزند او خد چون و دما

بش زاده بسیر و زنده
بیاد آوری این برین و
بدرستی آوری او شوش
بفرزند که از بود و هلد
جهان نیز بر زمین او کسینا
جهان در جهان با شکی
بجای آوری حق جوین
بفرزند با دهنی در دور
برای بلند ان بلند می
بفرزند که از بود و هلد
بندم که چند نفر مان او
بجو از کرد و کسینا
بنام خود و هم خود شمار
ز غایت از تو پیش در
زیر دمی خود سپید می
هم از بند ز کسینا
که هم در پس او در هم زاده
کار سلطون بود در نوری
برین دایره مدنی خد
رئیس جنگ را جنگ
بفرزند او خد چون و دما

فرسندت از دست کسینا
بر پیش نیاری و در سیم را
که پیوسته و از ابا در مال کس
مدولت خدای بر او در نام
این برود جان با شکی
و در آرد و در سیر کسینا
بر ان عهد استوار بود
که معلوم غایت و شمشیر
شماره در سر انجام
شد آن پیش او در نوری
زیر دمی خود سپید می
ببین این کسینا
دل بر زبان خود سپید می
بر کار از خواست سپود
بش زاده بسیر و زنده
تی خدرا بسته بر حار خد
عاشقانه ز کسینا

کسینا

در هر دی نوری برسد
درین جبار سوخ شکر است
شی نعل بندی و اشک است
در زردام وای خراز است
بسیاری از خود عظیم
سعی سخی آمد ترا بود
تصرف آن بیگانه است
ولی تا دوست نشد
ره من خود ز تو نشد
و باعث جان و آدم این
که زاری نفس که از شنید
ولایت عدل که آواره
جان پسم پشید بر جان دور
زنده مان بران ملک بملوک
جان شد که از نور با روی
گاه چه چرخ کان پستی
بروز در بران توانا

کمی برود و یکدیگر برسد
که کینه بر می رود و کاند
حق خویش نخواهند کرد
برای بودن خویش نشاند
ز خشنده می روی بر نام
کران سیم در زنجیر است
نشده حرف بگرگ کشند
مهر حق و عین تو نیست
که بر تابو است از دم
که شش از کارش بود
و وقت و باج بد نازده
علمای شنید بر باسی دور
نشد کس از آن که داد
نه جسد کس بر تازوی
بر کشتی بر انداختی
پرزیرگان شود با شش

جان کام و نام کام خوانی
بدم جهان پستی از نام
خو از باقی مخرج نیست
تو نیز ای جاک شده کرد
ی که ز نعت بر باسی
بادشاهی پشاق بکند بجای بد بملوک پس
گر اگشت من کج می کند
تو هم به بد اج اندگی
بر آن ده که خود را کشید
جان خوام از باک دیوار
جنش نبوی که چون دم
جان پسم که ز تو بود
بدار اسنان که زدی
که بود از بد دوست
چو در روز عیدی اندام
بر غمی کی شیر کردی شکار
و حلس سیم از تو

خو کاکی بی بد باید شد
بدم دام او پستی از نام
بیتکه نشان جان مالان بر
بدم دام و بیرون سوار
باز در دکان موم باسی
درست فزاند و در باقی
ندام کسی که در کجی کند
که من بزبانه دارم سی
قدم داشتم تا بد خود
کون ده که دم پسر انعام
ملک جان شش بر تو جو
نواخته را پس شنیده
بر آن عهدیشی بی شش
بدشمن کشی تیغ او بر تر
که روزی کی گوش خستم
تو که روزی کوشش خود شکار
یکی جدول اکثرت از

ملک اخلاص جدول اکثرت
میش آتش دل و دهن زود
سوروم از آن سر و نو خاست
کمی را از با بختی نفس
ندان کرد با مردم کردی
بیابان از کاشن در کار و باج
عادت سخی ز تو نشاند
کجا ده دوستش دور کن
هر آن کار کار با قبال کرد
ارسطو که جستور درگاه
و زیری جنش سید باسی
سکاه خود ز تو نه روان
شاکه بدخواه که خسته
بنا که شهر را پدید آید
جان داد و خواست سینه
بسیاری آن شربت جان
و هیچ از دم که ز زبان

سواد جشن از بد خسته
برین سر و بد بخت باید
بر جان پسر سپهری او است
که از در از جسم کرده شد
که ناید در اندیشه او
بخت از میغان سحری روح
سده خارجی کس کجی نشاند
یکسج ز تن شد کجی شش
بر اسن بر اسن بر برون
به رنگ بد جسم نشاند
جان بون که ز تو نه روان
که بود کوی از خسته
برای و ز بر از جهان کوی
که کرد پسر ملک خود بد
ز او بد نباشد جانند
من ده که دارم جسم جان

چساب با کفری آورد
از و سینه نشی بر جان
بیا سوزی با جو انان
به آرزو کن سینه و در
ز دیوان و میغان کم
بهزنا جنت نام و کشت
تا از خود ان به دارد
جان داد که رسد که از تو
سکینه به تیر و انان
عده کار شاکان کسی توه
بذرای بند و ز بران
مرا در که شود استی
چو باشد که چشم بد باسی
جهان را صاحبان نور با
مکرون بدان شربت انعام
تلقم کردن بوزمان از نشکر و یکسان بخت

جهان از بون و بد دوست
در آن کاره او من خدا و ای
رسید بهر کس را نپس
بخلوت بی کاره او ان
برون از خط عدل خف و
زنی با یگان هم دم بر
بصر و حسن بوی با کس
یکی جای اسن یکی جای
ندمی و اسنای که چون دم
یکم بود کاری شدان کس
ز داری و ز بران بود
که از جلد و کس ان شدند
من شاپا بد که ماند در سست
کند و بر باخته هم سازیدی
و زین داور جسم خود بار
غشم خود را در نور دم نشاید
که هر چه اندر کس مسلمان

نکته

خرد پس خود و سر و گرد	د مال ناز بر تو بر سر زوال	من از خوابت نمودم خواب	بجوهر کس خاطر از ایستم
بطلب کار که هر که کان او در	ببندار امید جان او در	خوناب لبی که ارد خاک	بیزه کند با دل خار و سنگ
ببندار ای مرد آسایش	که ایسان برادر تو آن گوی	که ایغز خود مرغ بودی زین	نمودی یک ایغز مرغ شایخ
که از نده بیکر این بر نده	که از شمش خورشید با نس	که چون با داد او این گوی	چنان جان از او فروخت هر
بجلوه برادر تو خوشید	عس و سیاه بر کوی در	سکند به این سامان شایخ	برادر است ز غایب بر او
غلامان کل جسد زان بای	که در که در بخش ز بای	کلی با او نمود بر یاد تو	کلی که بر غنیمت بر بای
پشت بختن هر جندی بود	کس از داد او در او بود	خبر بر دو صاحب غیر بر شاه	که مشت ستم دیده داد
نظم سپاسد بر شاه موم	که بر معر بان مک شد موم	رسید ز خدای سیاهان	که شد در میان کند گاه
سواد جهان از اجنان بود	که سواد از دیده آن گوی	بیامانانی بر قطره آن	از آن کس کند بیامان
بگو سهر جوهر و گوشت	بجونی رو نده از جود باشد	نه روی که میدا کرد مشان	بر سر سحر کس همه از مشان
عزادتی خوار و موم گم ای	نذار و درین دوری مهر مای	که ای بد باری شمس یار	و که نه تا دل از او گم یار
نه مهر و نه از غنم ماند موم	که از نماند آن که از غنم موم	ز جیبی جین دل بر آن گم	و که کم شد راست ماند موم
شده او که در او درین شباه	چو از است کار و از سبک	هر ایسان شده از سگ کوی	بناید که در با بوی سراس
ار پستوی میداد دل بر آن گم	وزین در بسی قصه با او گم	وزیر خود مندی بر وز مای	بهر وزی شایر شد مای
که بر غنیمت از نمانی بکن	بلاک جهان از نمانی کن	بر او بد مکر کاری از شایخ	که شد و او تو ز کس ملک گاه
شده مهر و تاجیت را موم	بر او بد بمراد کی نام او	و که دشمنان از او در بجا	شود و هر روز و روزی ملک
سکند بر ستون زده نمون	ز ممد و غیر بر او در موم	یکی شکرت لکن که ز کس گنج	خرد و ز بر نفس ماه و رخ

نمود دل

خود دل او در دشت سنگ	در خور این کم اسنگ	داشت سلطان او دیکت	ملکت او در نیت این کلاه
بوی سفالین تاب عشاقی	جس درین دو تو شایخی	عنان بفرست تا	داسن خود در شده بخت
موسی ازین جام می دید	شسته بگو مایه اسکت	عسدم سیاه به این	کوزه درون آبی خانه بود
هم تو ملک طرح در انداخت	سیاه به این کار بر انداخت	هر شد این نامه بخواست	ختم شایان خنجر بدو نشان
جنود از جنح در اسکن	کو کند کار ز کار اسکن	حفظ فلک خطه میدان	کوی زین خرم کون
تا ز عدم کرد غبار گم	هی کف می تا ز کدی میدان	کیست فلک از نماند	با عدم سپید که نامت بود
بای عدم در عدم او آرد	دست فلک از نماند	ای نیت نطق بکان	مرحم شود ای حکم شکنان
علا شایخ نور تو در کوی	کشتی جان بر تو در کوی	قبله جبرج بگویت	عبره شش بر زده بگویت
ملک موت همه در موم	کرسد بوی در موم	باقلم از بوی در موم	باغی از موم در موم
ز آن بود که کس تو بای	نماند حرف تو از کس	حرف همه فلک سدا گشت	حرف تو بی رحمت از کس
بست و کس کسست عبادت	بست و خد ماصد کس	یک کف بست تو بچرای	بر کجیل دونه تا شایخ
مانده ترین صاحب گناه	خاک تویم کاب صاحب	خاک تو خود در موم	رودند تو جان در جهان
بر سران رود خد بخت	خیزم و چون با او بچیم	خاک تو در چشم نظای	عاشد بر سفت غلغلی
ما چو پادشاه عالم بر بند	چون که نقطه شدم بند	دست سبک با کس	سایه علی بر سبک
سنگ درین دانه در	بای حکم دست بفرم	فردی زین در موم	وز سر زانوقی با ختم
بای خد و نیت بای	این دل سپه زانوقی	سنگ به این امید بود	این دیده در انداخت

در بیان کشت این کتاب گوید

تا نگردام ایته بانی رسد	یار نگردام اشتم اتم	چون نظر عمل بر آید	کرد جهان دست بر آید
دیدم با جان بایه که در	باید دمی را که در	شاه دمی طالع فرود	کلیان این روضه هر دره
خضر پیکر منش شمشه را از	خطب رسد بنده کشتی	است مضمود و دود او	بخت نیست
شاه فلک باج سلیمان کن	مغنا فان ملک خزان	بخت است او جوی او کرده	بخت بر نفس نام سلیمان
بخت اسحاق از عاقبت	خندش که دست عیال	یک دلش طرف نکند	نقطه نه دره بر ام شاه
اگر ز بهرامی او وقت یور	کوب بود بجهه بر او کم	پسر و شایان تو آواز	نامه در در بهر بد آواز
خاص کن ملک جهان ام	هم ملک از من شاه رو	سلطنت او که حکم	روم شناسنده و حکار
علم عادل اصل بود	بمن مکرم ترا بنام	در فلک است او اختر	ملک مداف خاک درین
بشده در باست بنامی تو	بجهه اسوده و در بانی	تا کفش آن خیمه جانت	خوانده و سحابت کرد
خنده زمان از کمر لعل	بر کمر لعلش آن قاب	رفت آن خزه لای	بخرند و در که چین بخرند
که شرف فلک را بر پیش بشکند	بشده بر او است	خوب است اعزاز خیمه	یک سر انجام ترا ز مرد
جام بخار که کس قیامت			
ای شرف که حد اوقم			
کز شش دو مای ز نور نور			
بشمه تیغ تو جواب ترا			
حام بود بجهه و بخت عدش			
بسخر ز بهر آن چنین			
در شش ده انت عالم بود	جسوع که بکشت نظر	بماند	بماند
شد مداف کو به شمشیر	که شب سخج در اندا		
و حد قساره اجازت	هر که بطوفان تو خواست		
طلان در انده نور شدش	شیردی کن که پدید کن		
از تو کند بجهه ام	این دل این بود که او		

در زمین بوسین

هر چه زبرد فلک از تو	دست مراد تو بر مطلق است	دست نشان تو بر خدای	دست نشین تو بر ترنوس
و بیت تو خاتم دور آن	باد بنیاد تو سلیمان است	ایر ز کوه داد جانی	ملک ترا داد نو دانی
خاک با جمال تو فرستی	هر چه میاد تو شوگر شی	تا که خسر بدون کند با تو	رشته خنک بر او دوش
یاد او روی سطر است	خیمه خوری دولت است	ملک خطای و سلطان	صاحب شمشیر و صاحب
که چه بشیر صلابت	کلیج پستان اندی	چون خنک کج نشان کنی	تاج دمی بخت تسانی کنی
بخت بر تن تو بولاد	از نکان بوی خنک	دولت آن سر که بر تو	بخت بر آن دل که در آن
بجند دور تو بجای	هر سر که رسیدش تو بای	عدل تو معروف است	وز تو سکایت بشکایت
در پسم است که سبب	ختم تو چون نعل شد بار	منعت فلک که کوب	بخت بهشت از غلت شفته
هر که نه در حکم تو باشد	بر سر شل ما بود او شرس	در حد من صاحب بخت	جان دو عالم یکی تن تو
کوشش بهار او بگویند	پسیم سخن بر او نشود	خلعت کردون خطای	لوی خیمه بی خطای
که به سخن خسرید و جان پر	چو که جان تو برسد	کی کرد نعل شد بر تو	که بر شل آن کف ده نعل
و آنکه چو دست به او	لعل نیکان ده که مر زنج	چون فلک طالع محمود	عاقبت کار تو محمود
ساخته و سوشه در راه			
خسح تو بر سر جوی سلم	ختم تو بر جوی سلم	سنگ بر آینه این تو کلم	بایع ترا اسفند نو ایلم
در وقت بینی بر تو	بر پسر کو تو بر می	ار ملکائی که وفادارم	ای تو کم گفت بگو گفته ام
بشده تا زه بر آن ختم	بیکلی از نایب تو ختم	بچه رو بخواب این	بر او پسر محمدی
باید در پیشی و ساسی	خسندن اسرار الهی	بر سر که ده نشسته	نه سگرا و مکن الهی

در نظم کتاب و نیکم گوید

باز آنکه در مقام

نوح درین کسب سیر میکند
 نامه و آواز و ناموس کند
 آن بر او دروغ سخن
 که کم از آن شد بنده باستان
 کین سخن رسد از آن
 که نکست بود شش باد
 کاخ و نازیکت بر نم
 خدمت آخبر و فاجی کش
 پیش نظای بجای استند
 تیغ الماس سخن ماستم
 اوج بلیدت دروی بریم
 کرد نو کیم کم کردون پشم
 اگر درین طلقه که پسته اند
 بانی و دردم در بر بود
 آب سخن بود نشانه ام
 کشت و یکم که در تو
 این برت است یک اثری

خضر درین کسب سیر میکند
 هر دو سبیل بود بر آسم
 دین زده بر یک دروی آ
 بهتر از است فریدار
 عاریت افروز سبوح
 که ز زیاد تو سداش
 و چه بد بیکیت بر نم
 هم سر این رشه بجای
 او که کست آن کوران
 هر که بس آمد شش از ختم
 باشد و کز حجت خود برم
 تا ز سانی تو بچون اسم
 راه برودن احلام سبیلند
 پیش پشم بند شمر بود
 یک نم مکجا مانده ام
 که هر جام که او بر تو

بر دشنام ز بی این جمال
 آن زری از کان که خوش
 که دره ان یک سخن چون در
 شود غنچه شویب
 خان بر این دونوا گن
 با ملک آن شب نشینان
 از ملکای که وفا دیده ام
 که در بیرون که با نیکان
 که درین نم نشان مانده ام
 که هر دو این با یک سخن
 تا که از روشی راتی
 بودی سچ که درین یکد ماه
 پیش تو از بنفرد این
 یک برین خط سیر بند
 دره نم شش ای احباب
 ما شش بدت بر تو باد

شعر دوم نام و آواز
 دین دروی از کسب و آرزو
 سکه دره سخن از آن بیست
 که بود برش بنام
 دست کفایت بر روی
 پیش من اکلن تسدی استوان
 بستر خود بر تو بند بر ام
 روی نهاد ز شش نیکان
 هر چه شکر را زده ام
 بای هر ام سبب بالاس
 هر نم خاک که بود بای تو
 نازد کتم عهد ز شش
 خواستم از پست بود
 برو که خطبه با یک بند
 با و دعای چشم حساب
 که شایسته شب افروز
 بهتر باد آن سریت شش بری

دره قبلیت سخن کوب

جفتش
 جفتش

جفتش که کفتم بر کف
 تا سخن از او دل در خاد
 بی سخن او از عالم بود
 خطره اندیشه که پیوسته
 تا جور آن کج درت خواند
 و از سخن هم نماند
 که که نظیر بر سخن اسکندرم
 اوست دین زده زارند
 با سخن ای خاک که بر آرد عظم
 در شربت سخن که آید
 از سخن ناده و ز کس
 هم ز از آن که درم خاک
 برده ز دل غیرت از آن
 ما شخت از سخن او از
 که که دارم برین چون
 حاضر یکدی که در کج است
 بیل خسته سخن بر دران

حرف غش از سخن که نیست
 جان تن او از کج کل
 این همه کشف سخن کم نبود
 در پر مرغان سخن بستند
 و آن دو کوان کج خواند
 و ز کلم ایلم کشاید
 مرده او هم بود زنده ام
 تازه از جرح سخن که آید
 حرف بیات ز زبان تیر
 در شربت سخن که آید
 کف جبه کف سخن بکن
 ز درج یک آسوی کل
 نام نظای سخن تا زیاد
 که که پیخته که موزون
 ز زبان سخن بر سر
 باز چه مانده بر این کج کل

برده خلوت جو بر او
 جو سخن آید سخن انکار کرد
 در کف سخن سخن جان
 اول اندیشه پسین شمار
 که بر نوای غلش بر کشند
 که بر سخن خود نما جبال
 پر در بیان اشش از تو
 یک زار در ز شش کج است
 که ز سخن رشته جان با شفته
 کوشن ما و ز ز فوس در
 بیک سخن زده ستر شش
 صد در شش بر ز شش
در مرتبه سخن منظوم کوب
 بو که ز شش سخن بر سیدی
 تا ز سخنان که سخن بر
 که که تر اودی سخن بکشد
 ز شش کفرت جو بر سنان

بطور اول سخن ماستند
 چشم جان از سخن باز کرد
 ما چشم این ظل ایوان ما
 این سخت این سخن بخا بود
 که نگارین سخن کشند
 پیش رسده منت خیال
 که هم روان آب در نمند
 راست بناید زبان که
 جان پر این رشه کجا آید
 مرده بهراف سخن پس
 کس نبرد از سخن پیش بر
 و وقت این ملک سخن را
 شرح سخن بیشتر از سخن
 مست بر که مر این کومری
 که که در عالم سخن کشند
 سخت در از از سخن کج
 با ملک از جمله بر شش

روده رازی که سخن برود	پایه از برود بر جان	پیش لبی است صفت کبریا	بس شهادتش اینها
این دو نظر محرم یک دستند	این همه نوازند این استند	هر طبع که برسد اینها بود	ان تو سخن با به از جان بود
جان خرد استند بقدر کل	مکرت خایند بیدان	چو حکمت که سخن در	است شده زین دو سه کمال
اکه برین برده نواست	نوشتر این خسته بر این	یا سر ز نوی دلالت نشان	پس نهید برسد بر آستان
چون سر ز انوت دم کند	در دو جهان دست حال	ایده فستق سلام	حلقه صفت با و بر آردم
دختم آن حلقه که کشت	جان شکسته باز در کشت	کاسی اذان حلقه زانو	حلقه در کوش فلک بر آرد
کاه به این حلقه بر دگر	هر کی ده بر آرد چک	چون سخن که کرم شود	جان لب ای که بسویدش
از بی علی که بر آرد کلان	رفته کینه خند است	بنت فرزندی این است	پیر بر طبع بر آرد دست
حدیثش آرد فلک خردی	باز بر طاعت خند کردی	هم نقش راحت جانها	هم نقش خسته زانها شود
هر که نکند ز این پیکر او	بر غش زین که بر آرد	ستری خسته سخن و نقش	ز سره ناردت سخن در
این بود کاشک سوختن	باید خوار از سروران	رای مر این سخن از جای	کتاب سخن سخن آردی بر
یوه دل را که خانی است	کی بود ای جوانی و	ای ملک دست سخن است	این کواری که کمر پند اند
کارش از دست اینک بیای	این که از کار سخن و	بیم کشای که جز مرده اند	پیکر این کار بر زنده اند
هر که بر مکتب چون رود	سنگ سدلش از او	لا جبر لم یقوم کونما	زیر ترده اهریبالا ترند
یکه بر شش ز کس سلطان	باز بسین نغمه در	و که جو سیاه غم خورد	نغمه شده و این سخن خورد
چون خفت شد شد از زان	شده سخن و اینک آفتاب کن	تا خندت نشان که وفا	تا به نوبتند مگو کردعا
تا کند شعر ترا نام دار	نام زد شعر شود بخوار	شور او در بر ابریت نام	الشعراء امر الکللام

۳۰

چون فلک از نای بیاید	تا سخن بر فلک بیاید	چون فلک از نای بیاید	چون فلک از نای بیاید
بسی سخن که کو آری است	بهر این جوی که در میست	هر که علم بر زبان بر آید	هر که علم بر زبان بر آید
در یک مکرت که کوش	بر و فلک اولی از دم	در یک مکرت که کوش	در یک مکرت که کوش
بی بر کس مکن کیش	باز دره تو کس این است	بی بر کس مکن کیش	بی بر کس مکن کیش
سکه برین شب صورت آدم	دیدنی آرد که خبر است	سکه برین شب صورت آدم	سکه برین شب صورت آدم
ز او در راه پوی سخن	خفته ز نار در آند خند	ز او در راه پوی سخن	ز او در راه پوی سخن
کینجام سخن باز را	صورت حیات کیم آرد را	کینجام سخن باز را	کینجام سخن باز را
صفت من برده ز جاود	سخن من اندون ملک است	صفت من برده ز جاود	صفت من برده ز جاود
ز سره این منطقه بر است	با در مشه من و حار است	ز سره این منطقه بر است	ز سره این منطقه بر است
شکل انسانی که جان نیست	شکل انسانی که جان نیست	شکل انسانی که جان نیست	شکل انسانی که جان نیست
چون سهراند اخن اینها	بسیه اکلدن او سنگش	چون سهراند اخن اینها	چون سهراند اخن اینها
بافل شب است جو بر آید	ز کفله روزند با اس	بافل شب است جو بر آید	بافل شب است جو بر آید
خاک شده با و سیاهی	رنگه زنجور کی طاس خون	خاک شده با و سیاهی	خاک شده با و سیاهی
هر نفسی بر سطل است	باری شب ساخته سبب با	هر نفسی بر سطل است	هر نفسی بر سطل است

در باب است دل گوید

کشت زمین بر اسیر اکلن	کشت جهان از سس	کشت زمین بر اسیر اکلن	کشت زمین بر اسیر اکلن
تبع کبند به عقیدت شش	کاد که خرد بر آرد	تبع کبند به عقیدت شش	تبع کبند به عقیدت شش
ز کفله روزند با اس	از بی پوشید از نیک	ز کفله روزند با اس	ز کفله روزند با اس
ای زده آتش سو دای	شرت و برنجور به سیاه	ای زده آتش سو دای	ای زده آتش سو دای
کشته ز سهر تا دم کون	رنگ هر دو پیش شود بر آید	کشته ز سهر تا دم کون	کشته ز سهر تا دم کون
باری شب ساخته سبب با	که قصبه با کل این کرد	باری شب ساخته سبب با	باری شب ساخته سبب با

روشنه و مرده شب و شب
ساعتی از دست بلند آوی
یکش از کرم روی کم کند
با و زین از باه سر آید
که در مرغی بی نجر خوار
ساعتی از مصطی را آید
منطقه با و شلم شود
قد شود بر من جاود سخن
ز سره من خاطر خشم
سج کن سخن ناردت شد
جانور از چهره شل

سین شب که چو شبت
 تا خم خون رخ چند
 آب درین آتش کشت
 زیر پیکر که به افشاید
 در خم این خم که بود
 عرش الهی که درین سینه اند
 دیده کوشن از عرش دوی
 نکس کل را بوسنی سنج
 طبع که با عقل بدلاک
 بار کسوف با بدت افشان
 غم خود را بده جوهر است
 چون نفسی تازه سو یاد
 بیشتر صبح بخور
 از تو نیاید بنویسج کار
 این دو سپه بار که روی بودند
 چون ملک اوشس جهان
 همه زمین و هم آغوش دل اند

لیلیان روزه که باقی ماند
 یکی قسم اندیش درین سینه
 با حقیقت کس خاکست
 معرکه کم زدن که خسر سانی
 قصد دل کو که سرودن
 شهر جریل بر ویست
 گاد که برده بر ویست
 ای ز تو هم بر کس کل در
 منتظر نقد جمل کس
 در پس جمل ساکنی لکنون
 کردن غم بکن اگر بارت
 زنت شود صد غم از آن
 که به بین صبح بیایدی
 یا بطلب کن که بر آید
 شک تر از حلقه درند
 ملک صورت جهان
 از خلقی که بخلانست

رخون بکبر با نیش سنج
 نایف خلوت بن او اند
 خاکت آرزو تا بویشت
 غافل ازین پیش ناید
 دور شو از راه زبانی
 و آنکه عنان از تو جهان
 بنده که اندک کل کوشش
 دیده که اندر ناپاکست
 تا بچل پال که با نیش
 دست بر او در میان سار
 آن تنی که ز غش
 صبح خستین کس نوزند
 چست ز باری که در آمان
 که به همه ملکی خوار
 دست در او برتر از کل
 و او برتر کس هم برتر
 دل که بر وجهی سلطنت

تو را در بخت نه سبیل
 کوش در آن حلقه زان
 بر خم آرزو که کم است
 در یک آن راه و دشت
 بر در منصوره رو جانم
 هم سندان جابلق سینه
 چونکه در آن کشت نام کشت
 پیش بران برده او خند
 حاس ترین حاجب آن
 بار که می یافتم از تو
 سگی اندان پیش که اطلک
 سر به سواری با پیش او
 قصد کن که در کف دست
 ان زمان کشت کای نامی
 پیاید ازین سپه و آواز
 مع هم با نیش کدم او
 ۵۰۰ دل همدم آواز کرد

صورت جبار هر دو پیش
 جان به ف تافت جان
 کاش دل یک هم که کم
 با یکی نیک بر رهل شدم
 حلقه شده قامت حکارتم
 زخم اندی کس سینه
 عشق نیشانه حکام
 کشت درون ای دوردم
 چشم باز درون او دو
 دو لب خاک که افکند
 من قای غم خاندیش
 سیم زده پانخه روی
 مرغ طلب که در آید
 بایم ازین بایه بیالات
 بر ز زبان کشته از دم
 در صورت اولی بران در آن

چون سخن دل با مگر
 چوب زیبا کس از آن
 دست بر او درم ازین
 من بوی دل حلقه و جان
 کار من دست من از خود
 ره تو ام که از آن کشت
 حلقه ز دم کنت درین
 از سدم خاص سوری
 منت جلیله یکی خانه
 در نفس او دم نیم روز
 رخ جوانی بوی که در شکار
 جو علم سکندر استم
 آتش من کس دم این دو
 کوه و کس خارون نیم
 ساختم از سدم هر کفندگی
 در صورت اولی بران در آن

روغن نسوم بخارم کس
 طبع بیاد می بود از ستم
 راه زبان عاجز درین
 پیغمبر شده تا شنب
 صد بوی دیده کی صد
 بایانی در بلیک از کشت
 کنگر که باروی در دست
 رده بر کس در انداختند
 با یک بر آمد که نطای ای
 منت کجاست یک اقیام
 صد نش کشته شرم روز
 ز تو ترا سپید در خوار
 روی تو از عالمیان
 ان تک آن مار یک شسته
 با تو خرم و ز تو بیرون نیم
 کوش ادب ملک کس بندگی
 نام نطای ملک از او کرد

ب

از

جو که خردم ز زبانم گزید
 هر چه که در کوشش بود
 خواجه الفقه که در دست
 کعبه بی بیان زار درین
 کعبه بی بیان زار درین
 چشم خود از خواب بیدار
 من بوی لاله شدم خندان
 که جوی الوده خون آدم
 تا علم عشق جای رسید
 ز بر زمین بخت عایدم
 سکه بران آب گشتی
 خسته افروخته تر افغان
 و ایره خط سحرش مقام
 آموزد و باه در ان مقام
 تازه یکا بنزد سگ بدست
 بخری و منقور هم گشته
 قافه زن با سن کلانم

کلمه آردان خواجه را نیست
 رکوف از پسران شایسته
 که در حدیث خداوند
 شکر خواجه زار درین
 بختی خاکی بخت خرد
 چشم خیر خیر خیر
 جامه بصد جای و کل گزیده
 که جو کل از پوست برود
 که در طبعی بوی دجایی
 کتب بیباده ادوارم
 ساکن آن با بوشی
 خضر نه خضر اش بریده
 غایب بوی بختش غلام
 ناله کل داد و ناله
 اموی کان از سنگش
 برده غیر شهب شده
 قایم قسمی و بلبل هم

این من دون او غایب
 ما پسران شایسته گزید
 شکر خواجه زار درین
 کشت جوس بی ادبی
 روزی این مهر دلجایی
 هیچ جودان فلک گزید
 لاله دل نیش کاظم
 کل کل شایخ شایخ
 کعبه باهی زبان
 کنت خرد و ای خودم
 اب روان بودم
 خاکی بود عشق اراد
 کل در کعبان کیا کرده
 مدخلی از ان کل که سگ
 جلوه که از نظر کل کمال
 سر به بند بر سن
 سویرن بگرد و عیسی
 زان

ار که نه فلک ساز کرد
 کان که در ارشته خواند
 که ز جسد او دم جانست
 اد اب امونت ماکرد
 بوشی کرد و بر کل جاده
 کل کل شکر خیر خیر
 کل کل خرد بی نام سهرود
 پیشم اندم که شود سوس
 رنزه دم کرد و جوی
 کونه فسود از دست ارمن
 تشنه زبان لب بودم
 واکه اندر کس چاراد
 غار کمان امن کل زبیری
 بر سر نهیش از کعبه بود
 کل کل از شایخ کمان
 سوزنی افی جود کمانش
 داده به صحرای کاف موسی

فاخته کون کرده فلک
 که بیاس بس ز کل خیر
 چون منع هند و خار
 طرب بود فاقه شایخ
 در قدم پایه درم
 از تره خج بکل خیر
 جسد لاله شده و افکنش
 زرد و کل نخل بخون آهن
 آمده ما در بخت ان
 جان زمین بوده و ای
 با روزه خنده و خشم
 ناله داد و ای این
 فتوی بیل شده بر خون
 ساخته کعبه زمین ادلم
 پوی دل لاله شده و رده
 جاه کمان در تیغ با سن
 کاب موسی بر بیضا نو

فاخته کون کرده فلک
 که بیاس بس ز کل خیر
 چون منع هند و خار
 طرب بود فاقه شایخ
 در قدم پایه درم
 از تره خج بکل خیر
 جسد لاله شده و افکنش
 زرد و کل نخل بخون آهن
 آمده ما در بخت ان
 جان زمین بوده و ای
 با روزه خنده و خشم
 ناله داد و ای این
 فتوی بیل شده بر خون
 ساخته کعبه زمین ادلم
 پوی دل لاله شده و رده
 جاه کمان در تیغ با سن
 کاب موسی بر بیضا نو

باد نو پسند دست
 ترک پس خج بعضی راز
 هندوک لاله تو کس
 روزن باغ از علم شایخ
 سایه سخن کوبل انصاف
 ز کس خبری می از تره خیر
 خواست بریدن جن کاب
 آن خردی که خود نوی
 چون فلک انعام
 اختر سه سیزه کبک با دم
 سیزه بان خنده و خشم
 حکم در لوح بون خورده
 بوم کمان بوم شده کوش
 لاله زنجیر کبک شانه
 ناخن بیسن سین شایخ
 خاک نفس شده و دست
 در دستر یافته دندان

قصه کل برودن مشک
 ماه نه بر رخ شربازده
 سبب جیب بود و پس
 سخن با ساخته بر لاجورد
 زنده شد بر یک به بیخ
 کاه سهر خواست کل خیر
 خواست بکلن جن ارمان
 از نفس با سخن کوی بود
 سیزه کشتن بوزخ
 کنت بر من با کس سیرت باد
 سکره حضور کرده و خشم
 بیلور ارکانه در پای سپه
 سر و شش تصای پیش
 از جوش دل خفاش
 رده زشت باخته کل
 هر چه خرد و رده و دست
 شایخ

باد که در لب فرشته	شانه زده باد سپید	سایه نور از غل شاخ سپار	رقص کان بر طرف جویبار
عوش از خار که مضبوط	آتش کل خیمه ان عود	کردن کل سبزی بلبل	زلف منته مکر کل شد
سرخ زاده و خوش دل از تر	کلن نظای سکه انداز تر	باد نقای ز طرف که فریت	خواهد سبک عاشقی گرفت
کلنشی در سگر خنده	رکل سگر نفس اکنده	فته از ماه صفت خنده	عین بر او صفت سوخته
ماکر از زلف که خفته	ناقدم از صدف کفایت	دین او چون ملک لیکر شد	هر که در دو یک بر شد
تا نکش باشکوه امخند	سکه برین مکان ریخته	چون بر طوطی از نقش دار	طوطی باغ آراگر شش سار
زبان رخ که در نارخ خوش	غنچه حسن جوی کیش	پست نازی او گلستان	تو بر سینه جوی پستان
لب طبری دار طبرستان	سفر طبر زده طبرستان	سج کل سبزه زاری سگر	حک بنای مصلحت
حاکم جو خوش که بکوه بود	عابد پای صدف زود	در چشم آن اندام حال	جلدن حال شده پای
جسج ز فرشته که سوز	لعل هتایت از فرود	از بند دل که فرشت دوا	راه جوید آن دمس
زبان دل بخش که جگر خوانه	بر کله من دل من باره دور	لب سخن خند سگر خوری	رخ بد عاشقانه ای کس
بینه و حقه در حقه دار	راه که نمانده کی محسوسه	خشن آن محسوسه آن	نوالی کرد و بساطی
که صورت زیبا کمشاد	طون تر آکر در آن کم	کاین از طاعت بود کشت	اب چشم ز دوس که شربت
سوزن غار چشم وی بود	حاره که می زده ستمی	از تیش با حید و زود مان	بجز از سبزه و از باغ من
بهره ملک دود و نظر بایک	باغ سخن بود و سگر آبت	و آکر نفس بر یکی باغ	این صورت اختلاص بود
بر که بس هم بر زانو	با سراسر شنبه بیا بد	این سوزان راه فرشته ام	راه چمن بود که چمن در
عدم این راه تو بیتی	در صفت خلوت و کیم و کیمت آن بطریق عشرت		

خواه کی دم بنمای جنس	زود و سپید دم ما و ما سانس	یانت شش بول حواس	فواستهای بدعا و آیه
جلدی خسته و خنده چون تو	عشرتی اسپوده تر از زود	آه بخوار از نفس دور نشین	سج ده و صفت آتش
شده شش بول عین	ر سگد شش بر یکدی	روده سناسپان بنوا و کشته	برده نشینان بو با کوف
بای سبیل از پر نفع نیم	لعل نشان بر سپه در نیم	شمع جگر خون جگر جمع سو	آتش دل این دل آتش
و بطن جگر خسته خرد	عوه سگد ساز و سگد خرد	رشته ز کلمات سگدی	شمع پستار جگر زدی
ازین نعلان می بویسته	جشم دهن سگد باه آنم	سگد و ما و ام هم سگد ساز	رنگه در مرغ نیم عشق
دوره بد و از زه کوه اید	خنده بد و زه کوه اید	بند زده بد و کسکی	ماه آهوشد ز غیر شیر
باز که زبان کشد کستان	استی از رقص و احسان	شع و سانی شمع جی	طشتی الوده و در و اند
خواب جو رده بر انداخت	شع بیکانه سواد	بره کی ز سر و در آن رده	نوع سگد به ادای درت
خواب بماند و باغ از د	نورستان بد جراح حیرت	انچه بعد سگد کسی بافت	حم نسی در نفسی بافت
تزلزل خسته تند زمان ما	دل این سخن سخن جان	کنتی امان خیمه که برده	رحمت عدم در عدم اندا
مرغ غریب مانده بر سگد	میت بر مرغ تو کشت	آتش مرغ عجز از بافت	بر کله خوش مکان آتش
مرغ کران و از تر آید	بای نکلک بسده آوست	حلقه در برده بیکانگان	زلف پیری حلقه در اوگان
در چشم آن حلقه دل شتری	سگ تر از حلقه آگشتی	ناخن آورده بری در	جمجمی بر دل منت و کبان
بر رده دل شاخ سخن گاشته	خار بنوک نه برده	میوه دل سیکر خدشان	کلین جان مار و قوشان
فقد سگد با بایک	بیز خط از بسته نمک	در خط شست ساخته حلال	باغی خسته و بنوی حال
سر نفس خسته و خای خیان	گشت جان با بل و صد	چون نظر جگر بسید بد	دل زیارت کوی بد

شبهه زمان در مراد خانه
با صبح از پیش بویس
چون کل بسکه با او هم
رف بسید بسید بسید
زلف بر ابرو و رخ ابرو
پوسه بوی باید اکلند
باز شده کوی کویان دور
شبهه زمان که در جهان بود
عقل در آن دایره پیر باشد
چهره پیر و نوانگ در
شونظای سگراشان
دیده آن بجهه تیر خوان
ترک قصب بوش من افغان
ناک خورش چه بسکه
هر سخی که ز جفا در گرفت
زبان ز جفت آن کبر سخی
شینه شینه خوش بود

بعد که بگر ترا کار ما
اب حباب از دهن کوی
کل غایت بسکه در کوی
مشک فشان بوده
چشم سما علی و موی
لب و چها بسکه
خط خسته با فیه طوی در
چشم سخی که زبان سید بود
عاقبت از جهر سخی
فیه سوز برده انگ
دور و شند الا سن از
کوشش در آن بخت
کرده دلم را بوقصبت
رحمان بر من بوسه
ان تیر که بر وفا گرفت
بی خرم که خبری در شستم
بر حق از من در او پیش

پشت که شمره کجا
کل حرمین خالید بر شمشیر
هر نظری جان جانی
غنیب سمن که کمر از لب
اشن این و شند ریگان
خون بر چو یک و سرش
حت فاسان اول عیسان
بی دکل آرایش اقلیم
در دهن از خنده که رانوی
یافته در جبهه او و پاز
عبر بر ان صبرش از اقل
تک ال از خنده بر کان
در که بر دست بر افغان
شع ز نورش شیره بر انگ
کوشده او بنهر و بر جانی
کمان بود که از توره
ول سنا که بر بوی زرد

بترند آنچه بر کار شد
دو فلک غایت بر دهن
هر نظری جان جانی
غنیب سمن که کمر از لب
جسد آن در کس حاش
حرمین بر خوش پرورش
شینه زمان نور چو سار
جام چو کس که بر شمشیر
عاقبت را طاعت آن
قصد محمود و در شتاب
بند شده باز بدلیش
بر سر بر از چشم بر انگ
ان شب تاه و زده دانند
ششم هجرت ابد از سر
کوشده او بنهر و بر جانی
ماه نواز شمشیر کان
کشت با شندی برده پرورد

اشب اگر جفت سلامت شوی
هر چنان شب طبع خوش شوی
روز بسید آن نه شب ز لایح
روز که شست و شینش
اشن ز شید زمره کان
عند آن چو که خورشید
صبح کران خبر یک شهر
دین جام محمد از جوش
بسترک زین که کسی در شستم
چو بود بر کس یک بست
با همه زمره فلک ابد
هم که درین عهد روان
سگ از ان شمنی که در دام
عود کلان که بر بسته اند
عسد آن برده بر کوی
کوشش کران شع بر سخی
اول کن عشق بر سخی

هم نفس صبح جفا شوی
تا شب خوش بودم خوش
بود شب با شب موی بود
هم بقیای جان یک بست
ابن آن کرده در ایوان
چون من و جسد سورا
صبح کران خبر یک شهر
دین جام محمد از جوش
بسترک زین که کسی در شستم
چو بود بر کس یک بست
ما ر شیم همه زورشید او
بیشتر از ز جسد کامیاب
ان سنت از موی که در دام
ماله و اسگ و سپه در شسته اند
بست برین برده زنگار

روشنی از شب من اعلا
را آن همه شب با شب
ماه که بر لعل فلک گمان
من شده مار که در راه
ابر بد آب آینه با کمان
خروج پستازده در بر سحر
من ز معاش سراندا
یا یک بر آمد در امان
ان شب آن شب با جود
سوز شدم هم بر ادراسم
چون اثر ز جسد با نفی
ای ز خجالت همه شهای
شب صفت برده بهما
وان همه جوان که در آن
چو که برده ای اوست

**حالت اول در صفت حضرت امام
علیه السلام که رسید**

چو دم و پیار و دین کوی
بود کشتی چاره اش کف
در غم آن شب همه شب گمان
تبع زمان به در آمد بر
جامه خورشید نازکی گمان
ز طلا از دهن آفتاب
جان بهر شسته او پنجم
کای خور آن مکانات
بنت جان شد که کو کوی
چند خورشید پند دادم
بهرم تخت خبر ایسم
رو به از روز طبع بهای
شع و کوه سیر استی
نور خیالات شب قدر
خوشتر از ان شع بخت
باو نظای بجز باغی پرسی
در عدم او از بهشتی بنور

مبتدی از کجای که قدم ساز کرد ان بخلافت علم از است آن بکرم که در دم سستی باره او پیکر جانان کاکا پیش کش طاعت زنده ایان مطلوع جمل در کمره زبان او یکی دانه ز راه کسوم زبان بر عا با وجود آن گشته آفتابان می از شمشیر طاعت آن کار و گمانی است کسی گندم بکوشش یافته تکلف نداشت از نید چون بود کند شده حال از راه ان سوزان می که بنده ز راه گندم چون خوردن کوپسار قدم چینی سنگینی حرکت نشاید ز اوج دست	سوی وجود آید و در باز چون ظلم افتاده در خواست هم کلک هم زرو هم سینه سهرش از نیت کلک کاره محببت ساقی روح طربان بیر بهل پاد بود در پیشان علاوه انداخته و حلا هم جمله عالم سجد آسند بر سحر کل برگ بر ابله رخ گوشم کار و گمانی است چون دل گندم بود کافه ناسکندند در سبید در قسم تو ای جو گندم یکدی گندش از راه برد گرسنه و تابای و من کاز تا قدری گندم اوج تو مانکنی تو به اوج دست	بار بوسی طفل بر می زانوگان علم آدم نیت بگ او شاید وقتند افلاکیان ان زود که او به بر کینه سر حد خلقت شده باز از خوب خلق عشق نیت است آمده دام جان دانا بر ده آن فایده دیده می تو نشاید در اندام راز زدی ما گشته بود او که گو گندم سر و باشی گندم کون گشته او گمش چون ان گندم با شرس گندم سخت از جگر است ای تو سر رشته جان گشته نیک دلی ای دو به خطا عذر بهمانه که خطای سید	بیشترن ببری زانوگان خمر طینه شرف خاک او نوحظ فرود ایند کسان سیند و او که هر هم بخت یکدی رحمت شده کار او کل کنی از این بخت آمده گم از او اوزه شکسته بیهوش شده بچه شوریده در پیش یک نفس اهرام گندم خوردن یکی جوید بر روی دست تو آشتی یافته چون در اوج کاه گر دو بر بند و دل گندم خزده او مایه می گزید دام تو از راه گندم شد بیشتر ببری سگ جهان کس کادم از ان عذر به بجای سید	چون زنی دانه بویس نکند اب سپاند این کلن بر و است مدتی از بن خشم آسمان رک خطای شداغنی با تخم و گاه ز می عدل بر خور از این با به کوشش کار برایی تو جو بردا راه بدل شو جو خریدن بیر تو ان است ز شش ای طالع کار و بزی بود ار بره کرد و ارمسان ایست باسک بر این با و بسک روح بود و طوار خانه متصل چه جا دوستی عاشق خشی تو و صورت مطمئن را کن تو ناه که بر چون تو جمل وار بر راهی	مقطع این مزرعه خاک شد ز و بسو اندر است پرده بر کل می گوی و هندوستان زلف خطای زده بر کلله وقتی آن مزرعه بر ما تو گشش او راه و درون است تا مزره لطفت آید خستند کتاب ببری شد کافان یکک تصدیق شد خدای دل کنی غم بفر روی در غلکی با فلک آشتی کتاب سک مست فرد تو کران همان روی کار از بی این روح آویز ز راه به هم اندر اری حقن جی باشد بخدا که بر	عذر به اندر که خطای سید روی سیاه اندر که انا چون کنش از فلک شد چون دانش از تو به خطا سربیه بدو خازن بود تاله خود از نقش کش کلک باش فریج بار صورت ببری اول سیر غله افلاک نمی ترسید گر نه جو اگر به سهر بلند بهر یکی پیشه شش بود کو مرتن در غلکی با گر نه سیر بند و سکی جو گر چه بند زنده هر جوشد کو تو جو سکی غلک غم خشی انگی او این بدو کار کن	کادم از ان عذر بجای سید بر سر آن خاک سستی را بزل کما در قدش رسته ملکست بین را بخلافت جله در حق سیده و ان عباد برخ خوار ناله بال کن است مانندی انکر پستان و خار گر چه دست مست و نیت انگی و جگر نمی زید سهر کسبای جو را شمشیر باز غلانی زنگ آشن بود رفت جان در بسکی با رخ جو بفته بسوی خود طار از جو چون سحر خورشیدی و امن ازین بی مکی در گشتی بر بدی خوشش سوار کن فضل کند رحمت سید با سید
---	--	--	--	---	--	---	--

حکایت

چون زهد

دادگری و بر برانی مسا
 کنت جو بر من شهر اند
 در دل کس شگفت ازین بود
 طبع بفرق آب است و ختم
 کرد فرزندمان که گشته
 خوش بسلام و در دیار می پان
 هر پیشی کان نداشت بود
 یکل ن پان است بود
 شک زین شک ز کنا
 هر چه درین ده پستانی بود
 و ام جهان نشود
 با چه سربانی زده بود
 ای ملک جانوران را نشی
 که ملک خان شاه طلب
 زان ازین نور که بر او بود
 بلکه بر این کار و کجایی است
 آلود آید زین ان سوس

صورت پیدا کردی را
 در گذردم بهم کانا
 چنگلی را بگرم ظن بود
 بگفته با مرزش می ساختم
 رو مکرم که رو گشته
 با می من که در کس می
 شمع غوغای می است
 این همه این بیخوده
 هر کل غصه با می
 خودستان تا بودی
 با کوش می ز ناک
 که کوشی تاج اللهی
 در تو با و نظمی کرده
 بیس کن این سگسای
 با تو رخ خویش بر می

گفت خدا با منی ظالم کرده
 تا این اید که است
 لوزه بر خادین بود
 کای من بود در شرم
 یا ادب من شهر کنی
 فیض کم را کس گرفت
 جمله نشهای تو ای ما
 مازده را زود بی شک
 یک دست ایچ بود
 تا بود آن روز که باشد
 با حاصل این شهر کنی
 زان روی عالم که گزاه
 نقدی و جهان شهر
 دور تو از دایره بیرو
 بخش این در که خوات

در شیت از روز مظالم
 با می چشم غما گشت
 روی چکل گشته و دل نا
 از چنان در گذر کردار
 با بخلاف همه کار کنی
 با مرص گشته و مر ابر
 یکل نبانست ترا زوی
 یکل نکاشته و جان پیر
 یک نیست ایچ بود
 کردت از ادود و
 طبع کن آن اوده
 با و نظمی چنان که
 و کج س با خورانی
 جو من چند و کجی
 نقد همان یک یک است
 از ده جان سده تو خوات
 مطلق روی ازین سخن

مظالم و مع در عدل نگاه داشتن
انصاف

نیز بان ان سخت بر من
 جان کو حسو جام با خوش
 بر قف که کنت کای تیر مار
 در زلف کوی ز بان بر
 حد عال خیده در ان شش
 بر ان سخت کنت بگرم
 فرمود با کوی ز زلف
 جو پستی جان دیدنی عام
 نور کا خرفخت بار بار
 سران جام عدلی ز ناک
 که ازین شربلی که ازین
 بی و شنای بود جام
 شوی ابرین سخت باشد
 با سر می که بر من گمت
 انا هم در چشمت کج و
 کن که در که در کوشش
 جان نازد اموان

ز کان سخن نخت کو هر دو
 کلیدت قفل بسیار
 بدیده جو توشاه جده
 که با خدیگه و کینا
 هر روزی ترا و نخت
 بیوسده از نخت اند
 جان جانم شرح برابر
 زیاده بر فروخت آن
 بر این جام منت سزاوار
 بر افتا ندی نخت برنا
 شل در بران جام شربلی
 بلندی بسته نخت بر ام
 که نخت سوسه سندان
 نفس علان و دام آرم
 که فارغ دیم از شرم
 سکو که کز که گشته
 که جنگ دندان بودان

که بیروزی شاه تخت شاه
 برین سخت بن جام دو
 جو برخت کس و می جان
 جو زین سخت سینه سوزی
 ستان سخت را این بود
 ز که هر بران سخت گشته
 جو کوی ز ما زود خست
 بچسپد او در داری
 جو شب جام را بدو بر می
 در ان سخت بی تا کوی
 که بی با جو نخت زدن
 جو شد رفت کوی کج
 کسی کو سینه کس درت
 جو از شاح ستاس کس
 بهار چن شاخ از ان کشید
 کوزمان میاری بر
 برین جانی می که در ام

ناید به بر ز نخت راه
 بی جام و حکما ارد
 سرازخت کرده بر
 کنت که چقا دی و کسوی
 یکضرم و ده جان مار کوه
 که کوز خانه در و خیره ماند
 بجام جان بین کس آوند
 که بر یاد کس و اس
 بوزد ان کجی جام و کوه
 بران جام بی با و کس
 جو بی نخت جام کوه
 جو بی نخت کوه من جام
 بر نوان جام و کس
 نه ز برینش با دیش عار
 که شیش با جسن از او
 به نبران با نل خفته اند
 که در ما ز نخت سوز

جان من

کتاب

به سازیم خست چو چرخ
 چه پویان خست کوی
 چه بخت حادید نتوانست
 بیاسنی آن خستوی
 ششامشیدار اجاد او
 کجاست کجاست چه جام او
 همانا بخت پست زمان
 مندل برین دل خندان
 به طبعی که بر شک سپیدی
 بوی خست کسور تو
 بر شوق کام و زاری
 نداشتی کن ارشاد خواند
 اگر شد سپی پرده شام
 تو زان برده بهتر شستی
 بر از ان کو برمان صاف
 جو اسکندر آن خست جام
 بیاسنی فرزند را بر خست

که برین شود دیگر کسی
 که خست مارا نه خست
 ازین خست کست
 که نودش در دهه را
 سکنده که شد بر خست
 بر این جان اگر بر جان
 که در بمان نپسار
 به آن خست کبر انچه
 ولایت سنان سکنده
 ره آورد خست و بجای
 تو با بجای ارتاج و ارمان
 تو سپهر بمانی درین
 در باغ زار بسته کله شستی
 تویی مانده بانی که باقی
 سر بری نه در خور دانی
 بر بزرگ جام جان خست

کینم ازین دیگران حکیم
 که آسین کی کنده بر ماست
 و در جام خست وانی
 بناس کن از باوه
 کین بیت چند در مدوح خود گوید
 جوان کو کجاست خود
 جهان که در کینه نام
 جان پین که برده بمان
 بجای که بدست را شکند
 در اینده جام این سرده
 نوبی نایج خست کنان
 درین باغ ریگین چو پر
 که او داشت تو هم بود
 فلک تابود شمس سوز
 چه میگفتم و در چه خستم
 سر بری کجاست ایامی
 نغمه خواست ازین جام

که ما را ز جای خست باو
 نه خست بر بست که او جای
 بیجام است کس سانشاند
 بنده کس خست و در کار
 فلک بایک شتری یک
 تویی که کینه دار این
 زمین که در خست بر آرام
 ز نامحمد بانی خورده
 بران جام کبر ان چه میداد
 جان بر که می توانم
 سر بر پرده شدن باو کار
 نه کل مانده خست نپسار
 بر سانه ازین خست
 به سنده او بود خست
 کجا بودم او هم کجا خستم
 برندان اگر زنگ کانی
 که تا از او باو خست

چو او مانده که در جام
 نامشای ان خطی خست
 بر انجام چون شاه زمان
 جو شاه زمانه بر ان جام
 طبعی خست در راه
 شندم که ان خست و بر بانی
 برودن آمد از بدین خست
 جو شمشیر از ان خست
 نمانده خار با سنا کست
 بنامت کج خست
 بس خستی بر که بمانی
 سکنده کسار او روی
 بدوچ زان ران کو روی
 سکنای کن بدو زنگ
 چو خستی شد ان خست
 که کرد فزونه در عار
 از ان روشناسی که بود

رقمناوه خوانده خست
 حساب نمان بود خست
 که اندیشه است اویم
 در ان خست که طبعی آرام
 که هر که بود ان خست
 سوز فزانه خست
 سوی غار خست و او کام
 در آبدی با دیان سنگ
 که کفند و اینک عار خست
 بر اندیش طبعی ز کار خست
 کند کای چو نیکه از ادانه
 بیاده سپوی غار خست
 بدو غیر عار اندر او
 رسی سپوی ان ز خست
 که شد سپو خست که احسان
 که آتش کیمی با بدار خست
 که چونده را سپوی از خست

در انجام انجا که سوز بود
 شاه و بفرز اول و پستاد
 سطرلاب دوری فزانه
 بفرزانه کنایه خست شاه
 اگر پیش سپهر بانی در
 چشمه سپهر خست و ان
 که بان در مرغ بیسار
 که زان روروش خست
 رسی دید ان مساعده
 بچک بدندان رسی
 ازین غار باید غار خست
 در ان رده شده ازین خست
 جو کفند غار خست
 رسی ان غار شد خست
 بفرزانه کست ان خست
 فزونه جانی خست
 بران روشنی رسی از خست

پس گل شده خطی خست بود
 عدد نامی خط را گرفتند
 به این ان جام شامه خست
 غوام که پیاز و کس آرام
 برانه از خست خست
 جو کفند و انک و از خست
 که تا شامه را سپوی ان غار
 بنام از غار خست
 نیز خست که بر کوه خست
 جو کفند و ان خست
 بنام از غار ان خست
 غلامی دو با او که کس
 سر اسپنده شد مرد خست
 شانی که ما نماند ان خست
 هر کس که از ان خست
 که می نماند ان خست
 بر راه روشن خست

رهن بر میان بست و لیس	فرود آمد ان جاه رشنده	نشان جبهه ان اسرخ	که چون مده درو سجا زان
براکنده می آتش کرد بود	دید اندر و کان کو کرد بود	جزد او با بر کشیدن ز جاه	بر آمد دعاکت بر جان شاه
که باید بر رفت نمودن سکا	ازین کاروشی آمدند	در و کان کو کرد خاورد	از کو کرد او که او سوخت
جزد آشت لگو در ان عار	لگو کرد از ان کیمبار آ	دور و دشنده در ان غار خوا	ردن رفت عطش بر ان
چو درون عار از راه	نشیب رخسار بروی	سودم که ابری در آفتاب	بر آمد به اوج فرود رفت
از ان برف سرد جهان	ره آن کرمه شد آفتاب	سکندر در ان برف که ماند	چو رفت از ره طهر ثانی
بمغان آن در چند یافتند	پسوی سپت ان عار یافتند	حوب ان کرد کار او گفتند	نه بر کنسار ف را وقتند
بیاره کوی شاه در ان عار	برون آمد و رفت بر کو مبار	چو این بنظر طاهر طغی	بسید ستوانی رود از عیالی
سماون کن ناخاکه پس بر	فرد و انداز ناچگاه	سوی نوبتهای دیوار	بگذر از شش باز و ستار
بر آسودن ان متن و فاشتن	بر ایس از برج دره تن	معی کاخه بازش یافت	باش که ایسار شوی آب
فروخت کاپاسی بد بود	شد اسوده ماه صبح صفا	چو صبح دوم سر بر افلاک	شش شیشه با جوهر خاک
بیارا بست ان زده لاجو	بغال زمین بر ابر جان زد	ز نمود شش چهل را بستن	می و زنی نعل در جوتن
سر بر ملک پسوی بر دم اند	بسیکو ترین جای کاشی	می فعل گرفت با او بست	چین باشد ان زور زنی
بخش از کف مرزبان	در کج گمشاد بر میمان	عنی کردش از او در کج	خس تلخ زرد او در دم
مکمل کو هر قبای بر بند	چو برین لگو کوشی چند	ز نمر زده جانی نیمی پای	که یک بند مار چ را بود
یکی ضعیف اصل مدیون زرد	به از نارد و انجو یک نارد	ز نفس زده در کج	بساطی نیاوت ز سر زرد
بر لور تابنده خوان نشسته	چو نین ز بر سر بنر سناخ	مکاوه حساب بر صبح	همه زین بر ایسی کو هر نگار

قصه است

عسوق کرده در بر ماوه	ز پیر بنمای که در ماوه	بهر این سخن ز بخشه دار بود
بیا نامی حاصل زنی سر	بیا به نامی ز کس نیست	بهر بر پستی شد اراسته
ملک آمده دست بویاد	بنوبت که خویش نشاد	سرایت خود مگر دون
ازین کو باید در انداد	پسوی ز رفت کار من در	بس منته کوچ پدیده کرد
بیا بیاتی ان خاتم برین	که ماند از فریدون خم	بسی توان کرد در خراب
<p>رفتن بگذرد ملک ری و ارا بخا پریان</p> <p>دینا که در شهر سرات</p>		
اگر می خوری تب بر سکنی	رجوی رخسار کشته نیک	غور رخسار تا مگر در ملک
هر ایسان شواز زدی چار	ازین آتش خایخت شوش	کسی جان برود کو بود کوش
کو کرد و نظا آتش کس	کز ارنده خسته سال خورد	خیزد کشت نشن الا بود
سوی سکا آید جایک ری	پشتی می رود بر بالای	بر اندیشه کوچ بی خست
بر این بچکان زین بود	بشانه بر از پوشید کت	جزد او شل اسکاره
ز تحت مطح ادم نشا	مژد ملک نیاب شهر یا	محم این می نماید عیار
بنابت کن چو پیش را	بشان ششم ملک بر ایس	که از ان پند ز کس نکس
بیر بر رفت و اکه او شتم	بجد اده از سحر بالاد	بیا درین ملک بویکست
بکوه جهان از سر کس	زمانه بیک مد است	ستاره کوی دست گره
کنده چو می از شکم کس	کر آینه عوجی آشوب	شش زده چون ابرو بار ملک

شهبان که آموخته است	زیرش همه جوی گشته	خان ییلن مرد شهنشاه	گنبد میل کشی ابروی سپاس
بر آورده که درین جوامع	کفایت بر شهر در شرف	سر و باجی از دوی اکتیته	بنام عیسی زکی بر آید
بر آنگه جنت را که کرد	که از آب دریا بار کرد	زیر دوی خود دلاور سرد	جانا که تنبهار اور سرد
سر و سیم آن بنده در شهر	که با خواجه خود برابر است	خراسان با ستمش گشته	به بیگانه در میان گشته
ز حد تنبهار تا خاک سیاه	گنبد بعضی ای ماکام گشته	بهر چرخش زینت گشته	سوی تابگاه تو آورده
حسن نده که گوشت که کم گین	اگر خنده و بینی خنده گین	زنده دوان بی گشته	که در پای بیگان آورده
گین نده تا در چنین و بر بار	گنبد دست بر شغل گشته	شده از ماه او درینا گشته	سرحت خواجه که نفس گشته
جواز از نشین کشاید و اول	گنبد شود و کبک و ابرو	مرالسکی نسبت خندان	گنان چشم بر آید
پسران بس در ولایت گنبد	بدرگاه سنان گشته	هی چه زور در ابدان دور	خود پست کرد که دور
گنبد هر م با نامان شاه	کس این کرد در بارنداره	جو ادب حق ملک گشته بود	بنام حق و اهر پست
برینک و بد از در گنبد	جان بود و نام کان گنبد	شیر دل او برین گشته	و ان داور گنبد
مر اکت که هر دو ابرو بر	بخت من اینجا که گنبد	بدان ایستان ماد گنبد	که از سندی سندی گشته
صواب انجان است که از گنبد	که از زم دشمن بود و با صواب	که بود یک شاه بود ایسان	که نایب در جای خود گنبد
چنان که در آن شاه سالار بود	در آن کاروان بسیار بود	به که شایباری گنبد	که کار و کاری اوست
در آن کار با بر حق و دوست	بنامنده را کف زینا گنبد	عطای جهان کردنی گنبد	نشاید زدن گنبد ز باقیان
بر روی رفت از آن که چنگ	پرواحل سپاهل بدریا گنبد	بشاش زید برده در است	ستونی بر آورده و نامی گنبد
بسیار گنبدی زینت گنبد	که هم صد خوش بود گنبد	ز بار گران خوش گنبد	گنبد گنبد گنبد گنبد

ای کله

ز بس روی خیزان لب و بار	شاده ز رخسار گنبد	ز برق آمده اینسان گنبد	بر آورده تنبیه بندی گنبد
یک رستی گنبد گنبد	بر نفس آمده بر گنبد	خراشیده بر رخسار گنبد	کل نعل از زینت گنبد
زین چون ز تاب خورد	جو بیای بیخ از زینت	نوی چکاوک با یک گنبد	رسیده بدستان گنبد
گنبد گنبد گنبد گنبد	بر و نیز تو گشته گنبد	گره بر که زده سان گنبد	بر آورده بادشاه گنبد
ای که چون ز سره گنبد	گوزن از نیابان زده گنبد	ز نوزادن اموا گنبد	جمانده جهان یک گنبد
جماندار با چند باره گنبد	هی که در منزل بیخ گنبد	جو کل یک روز زده گنبد	بخلان یک سینه بر گنبد
زیر کاران حلقه بر گنبد	که خواتد شام در گنبد	بکلمان در آمد که از گنبد	بمان که در شام ای گنبد
آتش کی کا بد گنبد	جو خنده و گنبد گنبد	جو بگنبد گنبد	بر انداخت این گنبد
زیکمان بر روی گنبد	به انگن و شن گنبد	بر آتش برسان گنبد	بر آورده از آن دو گنبد
جو دشمن خیره شد که گنبد	بسورخ در شد جو رماه گنبد	به اوار کی در گنبد	وزان جامع ری جامع گنبد
جو دست خیره که گنبد	گر زبان شد از زینت گنبد	گوزان جان که زده راجی گنبد	بشوخ زده و راه گنبد
جان تیر زده شد که گنبد	بغنی سرازنگ گنبد	جو بد خواه را در کل گنبد	بر آنگه کار با گنبد
چنانکه بد خواه گنبد	بر نزدیک جو یکی گنبد	بسکرانه دولت گنبد	بر آن شیده قیاد گنبد
بهر ای گنبد گنبد	به بلور زانش گنبد	جو بچینه ان بنا گنبد	بشهر نشا بود گنبد
دو بهر جان از آن گنبد	سوا خواه جو در یکی گنبد	دگر بر او طبل از گنبد	دم دو سبب گنبد
ز دار ملک ری گنبد	سکت بر آن راه گنبد	جان بر ای را با گنبد	که رایت ز رایت گنبد
سکند بسی با بی گنبد	زین گنبد راه گنبد	جان شماره در آن گنبد	که یاران خود را گنبد

زوبت که خود بفرنگی
چو اینست کان سوزد آرا
خسوت کران کند در خاک
گشت آتش بهر بدخانه را
بهار دل نسرور در دل بود
در پیش از اندازد و بنام
بشت ختم خانی عور کرد
بگر خدایان بر اندام
بهر حاجت که در مویک روان
در شد کاوشاد فیض ساز
بهر منبری که کوفتی قرار
زری کادی که بگذریم تک
چو باد آمد خاکسار بود
بن ده که ناره در ای کیم
فدوس خشرک دامن کج
بناید نهادن برین خاک ل
هی تابود راه زدن شتر

کند زابت و کجا با بانی
بلکه سگد ز ناید بدست
سوزان خسوت دامن
وز آتش بر اگر چه بر آید
که نازده کل راه من فلک بود
نهاده هر کوشی در سنج
زده و زنج بر پسته را در کرد
بهر شاد و دلخی مقام
که یاری کرش بود
در شو که در بر شاه باز
کران سنگ بوی کجی بار
به در جلالتش جبهه خاک
بزر بر زون قفل استن بود
رفتن سگد ز بولایت هندوستان
عنان در مکرش کی دل
که کوچ قار و فرس و کج
بهر این شود ز نون کران

وزان درایت آن کوه
خسوت کی صاحب نام
چو ز دسکر لیک رابر ناز
بچ اند و آتش زده
بسی بیکرانی در چون بکار
بخدمت بران کجده آن
بهر و احک ان که در پند
بمنه خدایان بر او کج
خدا پنهان کرمان در خجی
چاک شکر که جبار بود
زین را ز کجی بر آستی
تعلق که در در زمین می
بیایستی آن در کجده
مسی خورشید و کجی کیم
باید شن بوی نام
که خورشید جبار بر آگشت
در دم که در سپو باز آگشت

که درایت درایت بر کجده
که از پسر کار می شد آن دور
ز ملک نشا و رشید بومی
بطوفان شتر چون کج
صنعت خانهای جو خرم
شعار از جام شنان است
وز و داد هر چه بوی سینه
حدا پنهان ز آنگاه کج
بهر چو در مویک بستم پتور
در راه او کج نیک بود
کدستی در خاک بکد شتی
تقل به بند این می مانند
که کو که در خست از
مسی خورشید و کجی کیم
باید شن بوی نام
که خورشید جبار بر آگشت
در دم که در سپو باز آگشت

در آن کج خانه که زربا سید
که شبر چون زرخنی در آید
چون شغل با زربکان رای
هر سی سپه بوی کجده سوز
دگر با من او سپه در آید
چو مویک سی راه دورم
در با کاشوم سپه جلیج
روزی که بیک اختر شمشیر
غشخی در آید پند
تاراج ملکش آید جو
چو بدی کی فاصد بر کام
و کبر ز شش میان بسته
کل لک عاری در آید
بجای خجید عتاب لیر
اگر پست که در شایع
که م پست ز غیب شایع
بند آمد آق بندی

ره از و با ز غیب سید
بیکسو شد از آب در مانی
که دولت میرا بود بر مانی
از و کجده و کجده کجده
سن که درون کجده و کجده
بهر خجید بر خجید خجید
زین را نوره هم بیک کج
نور از دولت بر آید
ره از بکوش شبر چون
دید ملک در آسار ج
خند سا و در آسار ج
خان دان که از تیغ ج
که خورشید را کرم کجده
که ابی توان زین او
کند خجید من که در داغ
بوازرم روشن آفتاب
بجای تمام باید آید

عنان چرب کوم بر پرن
ز بس سپه که بر آستان آید
بهر ملک ایران بر آید
که آید بخت و کج کج
ز بیلو به بیلو کجده
چو از نور خوران بر آید
و لیران لک بر کان م
بیکند بر آفتاب پسر
بران شد که در مغرب
دگر ره بعزمان ز کج
اگر خجید ایسی بکون
سر ز کج که در آید ج
بجو شوم بوشد جان کج
که با تار سپه بوی کج
که از هر کج آرم افش
چو اهر بویم درین نزد
چو بهره بندی مادن

چون حسدی که کجده
تمنای هندوستان آید
بهندوستان آید
ناتم بدوجه خجید
بشد بجای که نشانش
بسی خان خانان کج
بدر آشد نشانش آن رای
روان کرد مویک ج
بسی کجده هندوستان
که در آید ز بولکان
که انک سیدم در آید
که برید و ابرو آید
بجو شوم بوشد جان کج
که با تار سپه بوی کج
که از هر کج آرم افش
چو اهر بویم درین نزد
چو بهره بندی مادن

دران بوی

چو پیر بادت سر شایع
هر وقت با او سخنی بزی
که جوانی دآن داور بی
که گنبد پاشاه و اراج کرد
خداست که راه آن بخت
که چون در جهان او پست شایع
بندوست چو خرد کار من
اگر میل اردو جان خوشم
بزمولای و چاکری کدرم
و که بازگو نبود او پس
چو من سب کردم انم از زخم
که آرد بسد بامی ملکست
که نارد بمن غدو غارت کی
یکی دختر خود درستم شایع
بسم فی سینه نانی گشای
چون خنده را سوم خوشی
چون کسورت شاه باکی

اگر کنی ز پسر ما تو نام بیخ
که امان ترا از اسب بزم
ز بختیران حاد است بود
ز جوش با جان راج کرد
بلکونه ز خود باز دارد
جماداری او را بر او آرد
ببیت حست کجا بد بکمان
بمندان گرفته خند گشت
سکندر خد او ندو من چاکرم
که شد میل اردو بکن او
شود باطل از خون من گشتم
و که سوگندیم جهان گشت
وزیر بکن یکسوی خد او
چو دختر که تا بدو جو شید
که بر از ملک ره نمای
اگر شد بدید ز بد بسپای
بیر بدو خوش گوی

فد ستاره آمد بر کاسه
چو که انحالش تن بر زد
و که که جهانگر شیخ شاد
ز راهی آمدش از دوی
بخوش نمودن زبان بر کشاد
حش ما بخت بر ما بود
اگر که خواهد اسپاس
و کونده را فرستد راه
که او تا ترش اردو نام بود
ز بر خاش پیش بگرم ریل
اگر رای او ده که کم کردم
بی که کند خد با من گشت
و دم جبار خورشید گشای ختم
و دم خوش حال ز باوت
بهارم خنک خرد و مند
فرستاد رفت بگشای
رام او در آن گشت نام تو

چون هم آنگه چون دوام
از دست گشای بر بر زد
خبر داشت که سپهر شاد
رفد مان سوی من گشت
بسی آفیدین شاه را کرد
حلم زهر اسپوی او را
کو اینتر هم از پسر شاد
بسارم بر او بچو کلاه
مگر کرد از بند خد
برندازم این دین در پای
بنایم چه در شکم کردم
بشم ای که آن عهد با من
بوناوه بوزار خشم اند
که ز دم کرد و در جور گشت
که نالید کار آنگه در
اگر تو سازدی بر خد بار
تا پسر اچمن کام تو

۸

چو مند ملک بدکان باک
بیس شرایعانی انگه
سوی که شخرد مار اند
در آمد ز من رتا بگشت
صفت که در آن جای کینه
برخی که آن خنده کرد
ببنا من را با که خد
گشت از سکندر کینه
بسی شربا بر خد از دم
ببنا من کار در زمانم
دل کینه خد را نور
بباید بر نامه خوشی
چنین بود آن نامه شاد
بر آن نام دارنده هر دو
بفرمان او ز جیب کبود
برمان بود بر احم غم اورد
بند و پستان در زخم آشی

بداشش برین کار در زمان
سخن خوب شبرین گشته
در آن باغ خون کل مالند
بیای که آورد با گشت
که کس نبود همچنان گشت
بنود از شبایش زمان
فرستاد بر سینه کجی زود
ز تند اردو تا خد خد
را انگه بردل گرم او
سوی کینه رفتد او را
نیکدی که هندو کند دور
کلید خد ز بند
که اندیشه را سوی او
بسی داد بر نیک نام دور
بکوبال پهل ز زخم اورد
تا غم در آن بوم کردن گشت

زیر آن مند و کی نام
فرستاد کان با گشت باز
چو مند و سیرا رده شاد
چو بسینه نیغافا گشت
دل شیدان از زده چون
بسی انگه با مندوی زخم
یکی نامه کاللا پس را
بسی بند کجی بی شایع
چو نامه نویسن این گشت
چو ز نای روی در آن
بر سس خوشی این
فرد و خواند نامه سر
حدا زنده فرما شایع
سخن نازده آنکه که ایوان
نایم بکیتی کجی دست برد
کنند اکلم ز پسر زندی

نامه اسپ کند بکند معندی

فرستاد با ما محمد مار
خان قاصد بر مند و ترا
بیر خند بر جهه ماه دید
سخن را اندازد آنکه در همه
طلب که چشم اب که در کوشش
بسو کینه بند شد بزم جوی
چه سندر استودی دو کم کرد
که آید نوبت کجا ز کجا
شای بکافور بخت بر
بلکه که مندا خد
که صاحب کرد و صاحب
که از بسبب اعاد کردون
بلفظی که گوشت خارا بزم
فرستاده وحی سپندان
که پست قوی دست خد
که کرد و ز کوبال من که خرد
ز خون چو زین بر ارم

سوخاک اور باغون تر کف	سراب و احاک بر سر کف	چو روی بر آتش و آشتی	خان بر بند چو دم از رستی
بشرین تخمهای جان برود	حد او بر بودم شد کف	دلم بر این ناردم برود	بجاد و زبانی که برود
جان کن که این عجب کف	در انبای ما در مانگای	کران جادو فرستد زین	کم بر تو عجبی درین
که گویند کشور شود بره	کرد و ز ملک تو موسی تبار	بر نیک بر با تو ماری کف	بر کس کف استواری کف
فرستاده چون نامه کف	دور و فرستد بروی	زایسون ایضا در دل فاد	هر جادو و جادو که فاد
زیکو و خوشیهای جادو	شده یکباره شدند کاد	شود کم که مندی جادو	خواندم که جادوی جادو
چو خلقی سخن را در جادوی	ره آورد او زده آورد	دل که مندی بر اندازد	جانبوی آینه بر آشتیهای
بسی کرد بر شهر بار فرست	کبکی او مینا و ایس برین	در ستاده کار و آرا	زمانی یکی منته کف است
چو شد منده کار شد چینه	بچینه از کار برود	بفرمان بر شاه را بچینه	بفرستد را بقصد
جزان جادو بر آید از جادو	کرانمایای او که دل	ز کف و زرد زور و لعل در	بفرست پیلان ز کف
ز بولاد مندی بسی جادو	ز عود و ز غنچه جادو	چو که روان بر جان نیک	که کشتی از نماند اول
بسیل سید اینی کف شاه	کرستان شدی در کف	بسیاس را بر کف	هم از شک منته هم از عود
بسی و ختری در کف عود	که هر کف می آید جادو	روان کرد با این کف	جان برود بر هر کف
بسیاس این زبان زرد کف	که دزد هر یک هم کف	بفرستد جادو از جادو	جامه اودسی بر کف
چو شد و کف فرستاده	چاره از روی خدا داده	بر کف ایمن باشد	که کف بر روش انباده
کند از مایش به این جادو	جان بود که کف	چو آب جام جهان باشد	ز کف بر شش جان است
چو در جادو کف از کف	بفرستد از دار کف	بیک مبارک جادو	زین بر جادوی از کف

چو لوبت

چو لوبت به آن کف بنامی	ز مندی و سان جینی آمد	از ان خوبتر و بدکاره	صفتهای او را کند و ان بد
کلی بد خوش بود نادیده کرد	بهاری نیاز زده از آباد	بسی یکدیگر چون بت است	بسی و بت از مندی و ان
دین یک پسر کرد و آرد	مستی چون کل پسر و سر	بشرینی از کل مگر دوست	بشرینی کل نازک انگوش
که بر کره چرخ لغزش دوام	چو چینه این از را غلام	چو اینکین مسک بود	قد نعل و هندوستان بود
که کسی که ز بختی از شکست	فرود شد چون بر آید	از ان شکت ابر کل بخت	به از بند بخت
بر ان کوه کید زمین یک	چو شک سید خال جن یک	نود و ده از کف مسک پای	نود و ده جادوستان نام
مترک و دینار مندی	ز مندی و سان داده شد	ز مندی که ترک خطای بنام	به و زودین در جادو نام
ز روی رخ مندی کف	شده رویا شده مندی	کف منده در است چون	لطیف نفس و سهر و شهر
مکاری بدین خوبی و کف	بکوه هم ای دم از	چو شد و بد پیش از آمدش	عشر در خان اول آمدش
به آیین استخوان فسخ نیا	کف یافت چشم خود تویا	طهر از عروسی بر و بخت	بس از کفش با بد و داد راه
بترک سید داده مندی	ساطی بر آید است چون	چو این جادو در و بخت	بیکدیگر خسته گاه در بخت
ز نایج مرغ سیاق و سیل	ز نازی چندان زرد نیل	ز جام ز مرد ز خوان عشق	از هر یکی در جادو عشق
ز جن غلامان حلقه شش	ز روی کفیران ز بخت	از ان پیش کار و کف	فد ستاده و شد کف
جان چو کف از کف	ز بوندان ما یکدیگر	بر ایسود و تویا	همه فرستاده و مندی
چو کف در مغز بالوده	ز بالوده انگوش او	نفته دی ناسکت کلی	حالی بر خنده چون لبلی
کل از عجب خندید و در	سجن من که در بر و جوی	جامه از جوی از جهان نام	در آن پیش ز دولت نام
فد ستاده از انور کمال	به اصطرخ کرد ایستادسی	نوشت ان چنگ که بکشد	زیر روی مرز شکر سپاد

که کار باغیان شد بسوستان
 بفتح خواص شدن پستی
 تویی تائب بهر زوایم
 سپاسی و شهری و بر ماوی
 نشت این چنین نامدار می
 بسو او ش از استواران
 بدستور و نام و شت
 بفرخ دی جون بیاسود
 بداد و دشمن جهان می
 بیاسای ال ب جون
 سعادت جاردی خود باز
 سخن اگر از شس پایستی
 برده جاندار فرخ نبرد
 که چون شاهان نشد اگر
 خوشتر از ابر کشید از نیام
 جوانه شده حسرت می
 پس بر سر ت کانی سپیدار کام

که باشد مراد دل و پستان
 خدایان با دم در آن راه
 ز دریای جن تا بدریای
 که از ملک است کز
 فرستاد یکی به کشتوری
 همان استواران ز کشته
 که از دانش او بود دست
 سوسی قوربان ز دور کار
 بدین دست برده جهان
 که ز پیر فرقت کرد جان
 در آمدن پیکندر ملک
 سخن گوید امید واری سید
 بنده که با خود و قوربان
 کن رای می کرد که تاج
 بر اندیش مایه در کام
 بر یک کسی داده شد جان
 بود هر یک هم سر و کلاه

لیکن خواصی که بر او چشم
 بر یکم که با چو پیش ابرم
 همانرا بر پیر و زنی او از
 دل هر یکی را ز ما شاکن
 حسد پس که انکار ز پیکار
 بر این ان بدیدر ایستخ
 خبر دادش از جهان یک
 ره دوریم شاهی جان
 می نوش مجوز بر یاد
 من ده که تا ز جوانی کنم
 در آمدن پیکندر ملک
 که از شس کمان بزیر می
 که از زنده حرف از جبال
 روان که در لکس تار قور
 همه ملک دانش تار را
 در اینجا بر قن علم برد
 بنده پستان سبب بار نیل

چو شده و دست با دوست
 مگر کار بر کام خوش ادم
 ز نام رخسری بازده
 دعا خواه و دانش ده
 بر راست تا شید بر نیل
 فرستاد چندین شهر تار
 ز پیر و زنی یک فرایان خود
 که هندوستان را بر او کرده
 چو شاهان این دور بر یاد
 کل ز دور از جوانی کنم
 نوازند پیان بنواخت ساز
 که از شس ده این نام نوستنا
 ز پیر و زنی غایب خیال
 ز پیر و زنی که در یکبار دور
 سرش از شش خود تار را
 که آن خاک با با و جان
 بچین که بر زین هم نازد لیل

چو آمد بر چون در کمال جنگ
 چو راجت زنت سید پیش
 نمود در کین زعفران کوشاک
 در شوری ابی شکست
 چو در آسوی دست نازد
 چو نخی میان چو شکست
 بر رخ گای در آن خندار
 روان آب در سینه خند
 ری آمو از چند ایکه
 سواد می که در می شست
 در آب جگانه آن حله
 در بل زین چو شد در وصل
 نیشند بر تری تره شس
 ز پیر و زنی که در ده
 هر آمو که بر رخ از زاده
 جهان می می شد چو خنده
 چو بر زین ز پیر و زنی

ز پیر و زنی بر او نگاه
 بجزده آمد در شکش
 کیندی سبب و رانگ
 می بود منزه بنان سپه
 بنموده کا سو که در کس
 به آبی آمد ز دور دست
 روان شده چو شکست
 چو سبب که پیکر لاجورد
 چو بر زینانها ریخته
 دگر بود چو شکست
 بنموده که در سوزان
 بر او ز پیر و زنی
 همه خار خندان بولادش
 سگد یافته شهر آمو بره
 ز تار کوشی با شس آمو
 خنده سوزی شکار می
 شده که در پیر و زنی

ز هندوستان سیدت
 بر سید کین خندان
 چو نشت زان بشی پاد
 ره از ز نیندگان شکست
 بهر جا که لکس کند و شستی
 چو سبب که گاهی آمدند
 سواد می خوش چو شکست
 کمانی و پسته از خطره
 بر کم کور بر سینه خار چای
 سکنده و در آن
 یکی سینه از زنی با شکست
 چو آید چو آمد سید
 سواد می خوش ابی خار
 بر آن سبب که چون کرد
 کوزنی که زدی بزنگان
 سکارا کمان در میان
 بنواخت بر سواد کاف

زنت آمد به اقصای چین
 بجای که بر خود بیا کیت
 که در آن آورده خنده می
 عدوت ز نازد شکست
 بخوارها نازد بر دشتی
 که از خدی سر شکست
 ذخان بار آورده شش
 چو شش سبب بر آمو
 چو بر سبب و سبب خط شس
 ز پیر و زنی هندوستان
 بر آمو با بیلو آمو
 یکند بر سواد می شکست
 دگر بود خار کین در آمو
 بنموده از کرد و آمو
 بخش جان چشم زنگان
 بر دخت آمو کور و سوزن
 بسی آمو اکلند نازد ناز

چو آمد بر چون

ارم کوزمان پسین است
 بنحاشی توک بر کجک
 هر که صماری ز کاره قفا
 شسته صد و امدار باره
 جو خواتون بنگال زرد
 که کویس شسته برادرش
 طویله زود آخته کجک
 بر آید یکی پس از بران
 کجک کشن بن راه کجک
 جیش الخ بر روز ز سر بان
 جفان خندان عارت بخور
 بر سید خاقان و در رانی
 ز شاه طابا بشا جشن
 ز جوج و زجاج و ز کاشو
 کوه رود ز اور و دانی
 شش روز بر سیدی ار شمشیر
 جرد و شش زمر و بنام

زیکان ز رشده ککان
 ای که در جیبهای من
 عس و نس جهان افشار
 خان شکوش بر بکار
 خسه کاو خلع بر او رو
 به بغا و خلع بر او رو
 سینه آهن بر کف بستند
 که نه چن کداز و زخافان
 عاکل ننگان در کجک
 سیدوشی ز کجک افغان
 کجکست بر کجک فغور
 که بود از خانی شمشیری
 و سواد و بر تیب کجک
 بسی بدو ان خواند ز کجک
 جوبلا و کوه سه روان
 که با او شمشیری از کجک
 که شایسته با کجک با

بجان شسته کجک ساخت
 نیک کون در آن سینه
 ز سوه ای شسته سینه
 بند بر اسایش او رو
 جسانی جو مند بر او
 ش عالم شایه کجک
 جیش خاقان کجک
 شایه سیدی کجک
 سباه ز دانی کجک
 برادر سینه کجک
 که آن زرف بر او
 به روزمان حلی از کجک
 سائمان بجا بفرزانه
 جو عقد سید بر او
 و منزل کجک
 طویله سید ز کجک
 نمان رفته حلی کجک
 و نا و شش او رو

کوزنی به پیری انداخت
 یکی روز ما شب به بر
 شده جو زمان کجک
 بنجید تا روز و شش جایی
 جو نوا و خلع از کجک
 در آن خاک کجک
 شد از فصل به لا و شش
 ز طوفان شسته کجک
 بناه خان از کجک
 ز شامان مند و سید کجک
 نزار و آن کوه باری
 که در زما خاک کجک
 و کرم زه ارف سوزانه
 دل خان خان بر او
 طویله سید ز کجک
 که تا حال او با کجک
 سه و سید صورت او

دردم

۸

قوارحه پست بر منی
 کجکی که بوور و نظاره
 نظر نامه انجاسیت منزل
 بز کجک بز کجک
 بنا و روم از خلع کجک
 بکشتن تو او می تو شسته
 اینین سبل کام جبان
 سیاه مر ام و کجک
 و کجک کجک در شش
 سرانجه اشید دست
 بر اینم از سینه برد
 پس منزل آمدن تا پتو
 شود حکمت اندازه را
 جو با یان سید و کجک
 بران دارم ای مصطفی
 جز این نیم جاره در شش
 کواش در او از کجک

تویی که کجک بر ایسی
 در قهای چوده باره
 کزین کجک زدی در اول
 تو او می حرس جبر تو
 توده را بجه کجک
 که بل سکنید بر این
 کجک نام از کجک
 قضای تو این شش
 نشان سید او سنده
 که پیش تو سنده او سا
 نشاید ریافت الای
 سر از حد اندازه دارد
 غامده اندیشه و کجک
 که پیش سویی حلی کجک
 که بر کجک نام از کجک
 که حد کجک با کجک

بز و سنده را با کجک
 نشاید ترا خرمو شش
 بسردم تو با کجک
در پستایش باری مبارک و تقاضای
 جو کجک جراج هر تو
 کجک کجک سینه
 عقوبت مکل عدو کجک
 سر شش کجک
 حداد ندای و مانده
 مر ایست شش کجک
 جو صورت کجک
 ای سایی که در استخوان
 بهر باید دست خندان
 نه اندیشه اندیشه
 روی کجک کجک
 نویسم حلی کجک
 که دارم ان خط کجک

کرا خنده خوشین در بود
 غمان باید از سر هر
 تو دانی حساب کجک
 تویی با و روی کجک
 زین با و شعل کجک
 میجان غمان من از راه
 بدر کاه تو و سیاه آدم
 بر شش تو کجک
 بنه روی تو کجک
 حکونه نه بقم دوراه تو
 بتعاش صورت بوده خای
 به اندازه حکمت او
 که آن با به واحد به بان
 توستی نه ای کجک
 تو خند و باشی کجک
 به سبل و امضای کجک
 جو تو بد بر بازوی خود

در آن داورسی کاچو تریخ	که م پست خیزت و م تریخ	جو زمان شود فایز نام	من نام بر ابر کشا و نور
نام که چون حکم را بی در	برین حکم را ن دان	ایدم بپوست نماند	سکن نام ایدم زهر کاچو
نمود که در کرم برون	براه تو در خنده ما زده ام	فود او مدم بدر کاچو	مکره ان بر شسته ازده ام
زمن چمن و ره نمودن تو	جان آدم جان چند تو	جو با زارین من بی منی	به ان رسم و این که چو کاچو
زودن مهر نشانی اشیم	بنیسی ده این کج خاشام	جو خاوی زمین باخوش	چاکر نابو بودم تخت
تو دایم ایما یکا میند	تو دست کبر اندرین	تو دایم نام پوسن مورا	برده آدم ای داور ورا
سری را که پرسید نهان کلاه	بند از در بائی خاک راه	دی را که شید در زینت	زود و بنده هر جوی با زار
کنون که گوید خود کار کن	سکن کار بر من یکدوار	نظایرین بارگاه مرغ	یار دگر که مصطفی را
فسر سادۀ خاص برور			
که آن باید ترا ج ازادگان			
جراحی که بر در پیش برو			
درختی همی سایه در باغ شرع			
جراحی که تا او بنفروخت			
بنا باد عیسی بر او کس			
ستون خردمند شست او			
میخنی چه گویم که بازنده تن			
اگر شمشیر بر سپرد			
کرای ترا ازادی زکاون	مخاکان تا ابد هست	مخاکان تا ابد هست	مخاکان تا ابد هست
فدوخ سید فرزندش	خان و ار عالم سید	خان و ار عالم سید	خان و ار عالم سید
زینتی به اصل انجلی شرع	ز بار که اصل دارانک	ز بار که اصل دارانک	ز بار که اصل دارانک
چشم جهان روشنی بود	سایه ده حال عیسان	سایه ده حال عیسان	سایه ده حال عیسان
تن از آب جوان سپید	فلک بر زمین چارطونش	فلک بر زمین چارطونش	فلک بر زمین چارطونش
مراکت که گشته زار	خواجه او دشمن حکم روم	خواجه او دشمن حکم روم	خواجه او دشمن حکم روم
یک دست کو بر سید	یکو بر جهان ایسا رسته	یکو بر جهان ایسا رسته	یکو بر جهان ایسا رسته
سریخ او تاج فید بود	بهر بر من خصم خون	بهر بر من خصم خون	بهر بر من خصم خون

بشار

قبای

قبای دو عالم بود خند	وزان مرد و یک ز نور	جو گشت آن ملبع قبا جانی	بدیست کم اندر مالای او
ببالای او کینه از بست	هم آرایش از روی را	کیند که کم بود در روی کار	کشاده بر فعل خندین حصار
فداختی بد و دعوت تک	کو آهی بر انجا راه شک	آهی ویست سلطان پوس	علاهی خسرو باد ساسی
ز مینج او در شب ترکاز	معج که از هک اطراز	شب خیر معراج او سپا	وزان زرد بان اسجان با
بشی کاچان مجلس فخر کرد			
بهر بر زده منت سلطان	بر اموده که کو هر چندین	بهر سینه روشن باغ	بهر سینه زار ایسته کار
محمد که سلطان این هدی	ز چندین خلیفونی عهد	پس نامه در بیت اقصی	ز نافت زمین با اقصی
زیند جهان داد خود را	معمولی شکیان	بنیست ازین کوی ختاه	بنفم فلک بر زده بارگاه
دل از کا زه خسر برداخته	بنده و اسپان خسته	برون جسته از گنده جان	فوس را زده بر بنفم ع
براق شبانده در پیش	شاش خورشید در روز	سینلی بر اوج عبات	ایم بمن رنگ از ویان
بیشم سایل که لوی کس	رونده جو لوبو بر ابر	ز انودی نافه ادر	چو دندان آسور بر اموده
از ان نوشن غنای کمان	وزان تند و بر که تر از کمان	شبانده دم علوی	از ویار پس مانده سعاد
عالم کسای فشدن و شی	نه عالم کسای که عالم کسای	بشت کئی از شت ع کسای	جو ماده اده شب جراحی
جناس شد که تیری کام	بسین رده از شین او	قدم نه چایس نظیر می	مگر خود نظیر بر کدم می
بهر بران جنگی ره نور	بر اورد از ان کب کتده	هم اورد از ان هم کتده	زهی شاه مرگ زهی
سواد هک چشم روشن بود	شده اسپان کج کلین	در آن برده که ز کرد ما بود	روایت شد از سن
در پای منت از خرد	قدم را به منت اب خانی	رنگ در چشم اسباب	مده او که او ره خاک را

در معراج سید المصلین گویند

بس آنکه قلم بر عطار سخ داد افش ششم شوش پس اواد سینه بگردان شده جان پنهان خاک بر اندازد آنکه یک دم نیزه ز تیغیل ماورد او بنده نش بر صد مائی بر چرخ اندر شش ز دروازه پیدر ما بیان بست بر ولایت با بیان بشد روی را با چای در آن دایره کوشش جواب بیست بر ادا کطای کی الت اشید بده دیده کشته نوکش کدر برسد خوان طلسم پسوی علم در خفته	که ای قلم را بیکر بست که ختم اندازد رده غرضش بجسته گوهر پاک ما خود زده دست بر یک بصر یک چشم زخمی که بر سینه کس آن کرد بر کرد او رو جانان بر چید مائی پس از قبل بان میده بکشد قدم بر قدم عصمت افکنده تقطعت بر کار دوران که از بودی مسیح با عا نمود از پید اقدام کا زینکا کنگار خسته تغابی که آن در بدنی بود گشته یکی جابر بر سوس هو خود و دم بخش ما خاش بم علم عالم در آموخته	ملاقات بلیغت بنامند روحوت رها کرد بر شترکی بیر هفت نونی بو نترکی کبر کمر گوهر بر که در اند زخمشید اسحاق در زیناب تشنگان در آن راه بی راه او ز روف کشته بر سنگها زید و او که عسر بیان در زین زاده ایحسان جوشده دره جسی زین رسی رفت بی زین در آن جای کا زنده جان در کز حضرت در آن بر یکی خوش کانی دش نور فضل الهی چنان رفقه و آیده باز	سکونه قدری خود رشید بکنن کرد زده اکثری جها کوفه و ماند و خفا کویوه کویوه خبیثت زین زانرا دوری در روز فلک نیز بر تابها مانع مانع شمس طار مانده شش در آن برده خود انبکسا در جرح آیده در جرح راد بر من و اسحاق ازین برون آمد آید بی خوش که در دایره جبهه مال و زین در دایره محبت قبول هدای نه در آن سوخت بود در حال مکوناع که هر مار با خود رعی کز باجه شاهی که با بد در اندیشه شمس	زگری که چون برق چو دانه چو شاید که جانها ما در دست بهر چه جان سار شش بهر عسلی که بر حکم زین ان جابر سلطان پیشام کزین که در هر دو عالم بهر روز ما را بی دمی نظای که در کوه شمس بشی چون حسد زور ادا تو کشته باراه خاک من از شغل گیتی را و شانه که چون شاید مظهر حق پیرم بر یسوزان او درده بجولان اندیشه زور که از نوح ما خود زین که از نوح موم در آفتاب در آن ره که مائی الت	نشکر می زوایش خوارگاه بر آید به بر آهن عالمی شناختی جابر بارش کنم رعش سر بر خانی نیم شده جابر کبیر دولت جو تو کس می باشد نام بچن بر زده کامتی اتی بچندین دعای سحر جاد ز با یک چه بسیار سوده بزخیر فکرت شده مائی سنگاری درین مظهر ادا زین زین بر سر اسان زین ز بهلو به بلو شده کرد که از غضب شینکا در کس موی خیزن کشته دیده بر اکند شبر بر سرم مغز	ندامم که شب احوال تن او جانی ز از جهان کس در چهار ست که هر جا چمدون درین چشم رول زهی پیش وای فیه سکا تویی فعل کجمنهار کلید من از امان کفرین در بیت نظم این کتاب کو تایب کس ز مهاب روسن جهان دقیبان شمس کشته کشاده دل و دیده بر دو کند ه سرین را سهر آینه قداری ز نور در قض تن خویش در کوی سکا جوشع اشق افتاده در مگر جادوان ازین خوند در آمدن جوانی از خوش	بشی بود شب با یکی سان اگر شید یک لحظه کند روا فرو شده ز با بافتنوی ابو کز شجعت عثمان بیزر زده عذر از ادا کان در نیک به کرده بر مایه برین غمسی خنده آنگ بناد از اسلام بر نایه برون ریخته ماه از ناک نور برده بر سر صبح جان بره داشتن خاطر افروخته جو بالین کوران بلودان سر من شد کرسی مائی بعوای جان نوشته بر دا شد باغ اسن اشق در که از موم خود جوایب در آن خواب بدم کی باغ
--	--	--	--	--	--	--	---

ز کمر

نگرمی

در کمال آن که در کمال
در کمال آن که در کمال
در کمال آن که در کمال
در کمال آن که در کمال

کزان باغ زنگین و طبعی
 را در دهان و در اول وقت
 جو صبح سعادت برآمد
 و لم باربان در سخن برورد
 نوازی غریب اورم درود
 که هم کاکلید موه درین
 که خم سپهر تو نشان منم
 برین چار سو چون دستکاه
 جو بار جو اندریم از فطیر
 شندم که زندی حکمتا
 بیازار شد تا بر زور کشد
 فسر و ریخته ز رنگ انبار
 جو درینا ریش ارب برود
 بزاری خود ازین در حیرت
 شندم نه از دور کی زلفی
 مگر که در آن زرد بوس
 که بسیار ناید بر اندر

فسر و ادوی هر که او بدی
 که بجان می آید لایق
 شدم ز بند چون با دور
 جو تاروت و زهره بوس
 و هم جان شندگان را درود
 زرا اندر او که بدای
 شمشاه کوه سره شام
 که ایمن نباشم زور دان
 که ابرم و پیرش امان
 هر پسی کهن داشت
 یک منزلی مغرب می شد
 فداش فدا شد در شست
 سوی کچ خرافت بر
 بناید در هر دو جوهر
 که زور کشد چون برابر
 خود این زردان شند
 یکی د احمد اینه صدوا

رطب جن در اندر نوشته
 بر آند ز من ناله ناسک
 شب اغاز شستی فسر و خم
 که بی شغل چند بناید
 بر ادم چه بدای زور دان
 بشربل که شتی مسر و مان
 جو خویب چند من دانه
 که دارد و دکانی درین
 اگر بر سر روی جو صد
 بسعاز ایران و سایر
 دکانی جو سر مغرب
 به امدان کچ در وار
 فسر و ما دم از زور ان
 که از ملک دنیا بچند
 بکینه این دو کان نام
 بحد بر صرف از اده مرد
 بران کس که شد در

دماج از شش و دانی ترا
 که اندیش بر کشم از خود
 و ز اندر سب چون شرح می
 و که بار طرزی بر ارم
 در خستی بر ارم از خانه
 ندر دکالای هم ساسی کان
 جو خانه بر در و من خانه
 که رخته نواز در
 ز جو ر شید با شید بر نام
 که زور زد کشد در جهان
 که ز بیشتر زان بچان
 بر انداخت و نیاز خود را
 و زان یکدم در چند
 جوهری زور آورده و دم
 زور خود برابر بر انداختم
 و ز ابرش زور بود
 است این شل شخه ز این

بسا ایسا که در روان
 سیاهان که تاراج گشتی
 و میران کن تا بر در سجید
 و لیکن جو عیب اسکار
 به ارم که ارم که خورده
 بیاسای از می نشان
 نظای بس ان صاحب از
 جو شهران سر از بکمال
 جو باران بود ز با باد
 ای رستی خون خود را
 بدان جوینه فصد کسند
 هر ان جانور که جو ادا می
 مگر که در خنی ز لعل سید
 مردم در اهر که مرد
 جوهر افند از سو جو جو
 جوانی بود جو ای
 عذر جوانی جو اهر

جو شند زور و در پوان بود
 ز روزی چهار اسیدی گشت
 قسم چون ترا سندا از
 و ل و پست جوی ادا
 از ان داروی جوی شندی
 جو در و بیساری جو کبر
 بر دین ما زور و مویش
 جو کس تن و پوست
 بر سو ای از پیر بوس
 طبع به اراد او را می
 که جوینده باشد ز تو ماید
 که با آدمی جو کس ادا می
 جو جو با و در غل ان راه
 جو جو ره یکی جویدی
 که ستاج کار می جویدی

زور و ان بر اس شندان
 ز روزی چهار اسیدی گشت
 نهان هر اسکار بر ند
 اگر در زورده نزار و غیر
 ترا زدی کرد و در
 از ان داروی جوی شندی
 شند که رو باور بکس
 بکچ کندوی علف جوی
 سر انجام کاید اجل سوی
 بساطی چه باید بر استین
 بر دین ای ازین برود
 بر ان جاد و بیبار کفن
 اگر کان کنی نهان است
 جوانی شد و زندگانی
 جو بی است و بوس
 جو جوید باغ جودان

که ناز بندرس می با لک
 که دیده می دارد از دیده
 ز کچه است که تا بخار بر
 بر دست خود شخه در
 نماند و نماند بچید
 که خورشید اش گم
 کن کشتی و چمان تا ز
 خود ارای باشد بر ک
 بکشد که دست با پای
 برال ان او شود موی
 که ز ما کیز دست جاستن
 که زنگی بود اینه زور
 جو جادو بکس در بنا خستن
 سلی که ازین که در خاک
 جوان کو جان چون جوانی
 که خسته سخن و بی جوان
 که شاد و مالا خندان

در صحت حال کوب

چو با خستانی در افتد - پنج	زمانه و به جای بلبل نماند	شود برگ بران رشک بلند	دل باغبانان شود پرده
بر این زبستان شود نایب	و باغ را گنجی که یکدست	بنا ای کهن بلبل سال خرد	که در چار پرچم گل کز زرد
و تا شپس سپردار است	که زورش از شتاب است	و تا بچ بجز در آید پیل	و کوزش بر شتابت حال
پس از بارشکی در استنگ	جازه تنگ بعد از راه	فسر و ماسه هم روی استنگ	سگران گشت باغ ز برون
تم کوزه لاجورد گشت	کلم سپرخی از او گشت	پس در روز نوزده ماند	بیابان که ایسدم ساز
خان بود جو کانی با دای	بصد خشم و کان بخنداری	طربت بیخاکم گشت	نشان بشانی آید بدید
بر اندکوه ابر کاو زمار	مزاج ز کشت کاو چوار	کمال بر کوشش گشت	کسی خواب را بر کشت
عاشق عروسان با بدگوشی	صراحی نوی گشت ساقی	سرازه بود چو شش است	که نژدیک شد کوی که در او
بوقت چنین کج بهتر نکلیخ	که دوران گزیدت گشتی	مانشای برود این جهان	که شمع شمع در نوزاد بود
چو اشع خالی کنی خانه را	نیریزی در نقش بر راه	بر روی جوانی و نه راه	زدم لاف بر خسته
کونی کی بنم شادمانی کنم	بیر این سپردن جوانی کنم	چو پوسیده جوی که در کوه	نزد زنده با شست و شوی
شب ابع در کوی که با نوز	زنی نوری شست لالت	اگر دیدی در خود از آفت	طلبی گوی جای ایسان
بپسودگی خسرو نکره است	جان را بشاهی که در کوه است	چو ز بولنی بی باک است	بیده دم ز شرف آید
ببیر اینم که سپردن است	بگویی از کار بیرون	پیری کوی سزاوار است	سهرن کاوه او شک باد
از این پیش کین بنت بر کار	کنده خط عمر ابر بر زین	در ارم بود نه دست	که در ارم او از دست
به حقه حقیقانی کنم	بوانا نوزده چاره ساری	بیا و درسی ناپاک است	که چون رسد خاک کندی
یکجا بنی از حاکم است	سهرن بود با نفس خسته	خود خاک فرشت بر او نه	کنده زمین چو هم عهد

سر آید

در این چشم بر بست	چو در روی پیکانه نماند	خاست بر روی بریده
چو با بادش دید در روی او	عروسان ما را بست خیال	که با جسد کس خار نکند
تا شوی برقع اندازد بر خشمش	کسی کو گشاده رادقتا	نزد ماه بندد در آفتاب
زمانه که خواهی به او جان	بلی شاه را بجله فندانم	ولیکن ز این خود نکند
زبون شد ز بانس از آن	ببست شد او را که با کوه	نصیرت بخون خرد شکوه
و ز جاره جت ان جاره	که این خوب و بمان بر خوی	دبست کس بپوشد
چو ز بدن شع بود انداز	چو سازیم تا نرم خوی گشت	ز یکجا نوزد و کس گشت
که فرمان شد بر اندرم	طلعی بر اکرم از ناف	که افسانه سازند او سر
بجده روی پوشید کله	شتر طی که شاه از دانا	و ز در جوام سارود
که در دوران لغز چاره	که فرمان ما کوه شاد	درین تنگ بندد و با شاد
که خفاق را دل چسبست	که روی بدین بختی	که خود را بختی شد از نام
بیکس دی زین بست	بدین مسک چون مکند	از نرم کرد دل خندان
ز بیداد بیکاهه شرم	اگر بنی استغیان	کلویم که رمزی نهادن
که گاهی که دست که باز	بیاستانی آن کوه بر روی	بمن ده گشت سب بر روی
شکر کشیدن پس کند رخسار		
بسی شش بر دهن جراح	خیال بر می پستی	بر اوج خیال بر می گشت
کوی کس ارم بدین شویی	مزار خسرین با در کاب	که روشن ز در این کاب

را زنده مشروح این باری
بهر روی آن نفس در خواب
جو سیکر بر اینکف بیکدای
بهر منزه منزه خند ماند
فدائی کی بود نزد کس
چو اینم بر ایت لنگی
بر روی خورشید که در آید
و لیران شیر زنی شاد
غلامان خونی که در آید
بر لنگری که با او در آید
کی پشت پر پیل و پر پیل
یکی لنگر از ای و لنگر
ترا شود زمین با خنکای دست
و عارض شمس و ایچ در پیش
لنگر کنت قرطاس سپا
کجایای دارند با روسایان
و کارشان شرب الگس کی

گزارش جنین او در بیان
جو بیرونه نفسی شد آید
سازیش سکر تی که طای
بهر منزه منزه خند ماند
فسود آید ایچا تکام
کشده بگردون در دور
در او در لنگر این مرد
بهر دم کرای و چینه
ز روی جانند صد جود
که در بر او شد زمین
هر لنگر از ای و لنگر
بگرد آید هر سکر که در
زمین و ایچ و دره در
زنده هر از شمس و کس
که مرد اکنار ایچ از
چین باز نماند با روسایان
کشته شوی که در حال کس کی

که چون شاه عالم بدانی
ز جوی جهان با شمس
بهر جا که میرفت هر جا
و منزل آید بدخواه
در آن خشنوار از ننگ
جانی ز راست عطا
سیاسی که آید به باقی
گند اکنای که چون شد
سکندر سزاده و باقی
ز سلطان و صدیل و لاد
چو سلطان شوی که سالا
ز بر طاس آن در آن
سیاسی ز جدا که سکر کی
فسود آید سزاده و در
چین لنگر خند آید
بلورین طین بلکه چاه
شاکه سوی راحت کنش

مفرد با سازد از شکست
که بر دست شمس کان بند
بهر امید راحت می بود
بهر آن یکن بر گردند
بر ایچ و کشند از راست
سرا بر ده راه سوی آید
چو بر که زنده که را غوی
در آید سزاده طای پلان
بهار استم که باست این
که از زخون زمین و لنگر
شد که گردون به اکل بود
بر اینکف سلی جو در با کوه
به اندازه آن سزاده
دو سزاده شکی از سزاده
چو سزاده کاره انان کی
بلورین طین بلکه چاه
سحر که شربت بر این

عکس خوردن این روپان
خدا و دمان این چنین
یکی خست در جوی مانج
چاره لنگر هم و شاهی کیم
به اکت نبود کاکان دور
حد زمین ز برین با کاکان
بهر دست سزاده
سهر دای در زو چو سوی
که افتد بر نشان سزاده
نهان لنگر که زنده
چو در پستان کس شمشیر
بیکو سیم که شمشیر
چو سیم نشان سوی
لنگر که آید به سزاده
زنگار لنگر که سزاده
و دای ز با جا و سزاده
سهل ز خدا پستان و قوم

نی تنگ کاخ و سیان بود
خدا و او با چون توان
بدریا یا چو چنین کس
هر ساله صاحب کلای کیم
جهان در جهان نماند
کفل و شاهی جو اکتار
نور دست سزاده
بنمای زنده سزاده
دما تر کاشند چو سزاده
ز خنده کلونی بر سزاده
فسوی شمشیر که سزاده
فانچ زمین کلستان سوی
بدانش ادا ام کیم
ز دل بر در کاره سزاده
نشدند چون آخر کیم ماه
بقا و صطری رخ پستان
بر پستان امین بوس

ز روی دینی نیاید
اگر بدوی این عفت بخرا
که این است که را سزاده
بس اکت فوس اندام لای
در دور که از کوه و کوه
کلاه مرصع برافراشته
هر سزاده از و خنک
به آن است با این سزاده
بنا رخ و تقویم کاکان
بهر سزاده سزاده کیم
سزاده سزاده که سزاده
بر اندامی است شمشیر کیم
چو روی سزاده کیم
ز یک طرفه شاه لنگر
فقدان جنین کیم
ز روی سزاده کیم
ز روی سزاده کیم

همه سزاده دنیا و پسر
و نام شوی زمین حلاوت
بر اکت عالم سکت او کیم
تنی خند ما او شد هم کرده
بجای پستان زنده لعل در
بنا کتف بای کد اشته
سزاده سزاده بالای کوشش
سکندر که تواند شکت
هر حساب هر یک او بند
بیک جمله ما سزاده بای
بر این عهد جهان کیم
نوک نشان خاره را خون
ز نهری جو کوه را نرم دید
بهر سزاده سزاده
چو سزاده سزاده
تعالی لنگر شوا دران
ز خدا که گرفت شمشیر

مهر کرده

جاندار کرد از غم افشاید
 بنده می و سالوکی در غم
 سلامی و پسان می نازد
 جوین توخ کرم بجم ز جان
 یکدی که با گنیز بیست
 کلام جویر ز دیوار کرده
 ز که چندی تا بد برای من
 زینکان زکان این هر حله
 شنیدم که آن کرد و باه
 دمی بود روی سکان زندک
 سکان ده اواز برده شنید
 یکاییدن کاروان قنکار
 در جازه بر جاده گزشت
 نبودیم ازین پیش گزشت
 بد و با اول او چندی بودی
 جویره ثبت و در روغن
 شب تیره بی پایش گدا

بر لکمی امید تا دوستان
 نماند چیزی از سر افکنی
 زنی آفتان حکم ما در
 فسد و زردی را بر آید
 بیای خودش من در اندام
 شجرین کاغذ کرده کرد
 هر کس بر ترک می بین
 توان بر بای روی سکن
 با بیلنگارست در باه
 هر تشنه خون رو باه
 که رو باه کرک بد شنید
 زده سخن بدش بود
 هر کار با تو می شنید
 کون کرم تر زان میاد
 که بی دل نباید که باشد
 طلایه بروی فرست جاسوس
 زشت ما بجز ما می شنید

خس کت کن لشکر حکم
 دو پستی خریدند سوس
 بر بدستی جندار مصاف
 من آن دور که مکه دارا
 و ما لشکر دور کردیم
 هم از جنگ رو چشم نماند
 اگر چه جند ترک با هم
 بیاد ز که درین اردو
 و کرک جان حکم شنید
 یکی بانک ز رو به جاده
 ز بانک یکان گدا در ده
 اگر چه با سخن برگ ساز
 پیران چو پیر گزشتند
 هم از نور چشمی هم آواز
 در اندیشی بود تا چشم
 که بان لشکر در آن پیر
 بیاسانی آن ان پیر

بیکار شیران کردند خوی
 خان مانج و نهر او پیش
 چه با شید برین ز شوم
 زس جان می برده جان هم
 زمره ای خود کاغذ خورد
 که بسیار سیلاب بر کرد
 هم از زده شان کند بار
 زمره که با شکر گشت
 بی رویه پیر گزشتند
 که بنده از دمان سکان دیار
 در بند کرکان در دست
 هم بستی کس باید ساز
 که بر نیم در بای تو خوی
 بگویشم پیر بر دره وال
 که فسد ابر بر سار از تیغ
 نشنید برده کردگی شمس
 لشکر کار عمل یافت

بد تا در این بارش م
 بیارای جانم زده
 و کینه با جوشش با زنی
 که روی جوشش درین
 زمین فداش می شود
 بدون آواز برده بر تیغ
 بند برکت خفته
 در آن مو که غرض بر هم
 نماند او رکب بر شکر
 دهانی و گردان این زمین
 جناح از خدک غلامان
 شیلین با نهاران
 بخور از زبان راست آواز
 تعالی اندرون دمی گزشت
 دمای روسی گزشت
 حان نامی ترکی بر آورده
 بگلکوبه که زه منت جوس

مصاف کردن کند ما که در پس
 گنجهای بر دره دل خیز
 جانش چه نیک سارغی
 جان را بر کرده طاووس
 بر او چه عیب چه باغ و
 ز سحر که هر یک که تیغ
 بهم تیغ و رایت افروخت
 بر رایت لشکر پیرمان
 کشیدند شکر در شکر
 پستی چند کرم که در کن
 زده گزشتن بی قصاص
 کبر پستی بر شکر
 ز جابانک بر طاعت
 زهر سگند بر شد
 جو سندی پیله بر ترود
 بیاز روی ترکان بر آورده
 بر آورده ار کا و گردون

که چرخ در ازین در اندیش
 کار زنده صراف هر جوش
 شب تیره به لوبه ستر
 بدان تیغ که طشت بخود
 و لشکر کوع دو در غمان
 بر وض و میل آن در آن گلی
 زیر لاد و نوسان الماس
 جدا کا ما ز کم کب گزشت
 قدر افغان فخور گزشت
 بیش از دین بر لاول
 زدی که طرف سحر کرد
 آتانی زبلی استوی خراج
 بساه از در جانه طشت
 غنچه بریدن کوس کون
 سیریل زمین سینه نازبان
 بلارک ککا و شکر کون

جوشگوف پیوده کار من
 کجا بر شس این سهر خنک شوک
 سخن ایچ بر بر او گوش
 بطالع بر و شس سار
 پیر افکنده تیغ گشت افغاب
 به بسیاری از یک ما خور
 فتره ز چون کوه بولاد ما
 خورشید روشن در آورد
 عصاره بر او در مانده
 علم بر شید بر میسر
 س او دلیران شده
 فسد و زنجیر قند کاغذ
 سر از افغن کرده بر خور
 زمین آسمان و ابر بر خاست
 زمین را در افکنده
 بجای سینه زمین را
 زعفران بر آورده کا و پس

بره در لعل

ز بکشش هر دو جنگ از پای	بنام کسی را سوی جنگی ای	چو روی بروی جان بست	که ببال غم بر لب را بست
بسی گشت بولاد و میندی	تبی بند روی و خشی گشت	چو مالای نزه در آری گشت	در آن محله نزه با گشت
ز بپلوی سکه که شهر بار	برون راند مگر کتی	یا بسی عقالی بر کجینه	ز بیتی تنگی در او خجسته
حسرتش حرفه کند زرد	کلبانی ببولاد و جلا جود	بندان در آید و خجسته	یکی حسرت به جار بپلوی
طبری برادر رود و ماره	که خواهی حسن خط و کفایت	ز رویه مازند را بی نیم	که باز بی بود جنگ سری
چو روسی در او دید و دیگر	ز صواب کتن در اندیش	شد که در گشت تاورد	بناشد غین مری چو او
عنان سوی سکه که فوس	بر عفت می رفت و	رنگا که در جو بدو بار	بس سگ بست کرد و
کوز نزه را چه در برد	برون شد در سینه ستان	ز تری که شد بر کتاد	ریسانان سینه را بار
برو جوش سگای ساخته	صلیبی شده کشد یافتند	چو دیدند کال را شای	بیکسند مصلحت در آن
عنانها فرو بسته شدین	ز بر طاس و روسی خجسته	چو سگ شد از صبر کردن	برون رفت روسی چو کوه
ز بپشت و بر طاس کین	کویل تن کرده بودی	دو شمشیر در او بکنند	ز هر سوی شمشیر بکجسته
هر انجام کوشش زرد کرد	بیک خیم جان ستر نود	چین ناز و پارسان	در او در نهادن در آری
راست فرط از آن سیر	که بای بسد و بد از آن	بیشید و جوش افراخت	چو سردی که بارش بود رخ
در این بدن چون کبی از	پیر با کسی که در روی	ز رویه چون در کال کاند	بوزر ما غم سوزده ابر
کشیدند بر یکدیگر تیغ	ز کوی شده چون ملک	دو بره چو پر کارم کونود	کمی چرخش یکی زود کرد
بسی کرد بر کرده تراختند	بسی زخم چون اسب	بی شد یکی بر یکی کال کاند	بیشین در او شب کار
علم خیر یکی بود شاه	بر آن شخص را بسته چون	در او در شش ازین ز روی	بر او در از آن شمشیر زده لاک

کند و فرغ

کشنده فرخ خود داشت	شاهی سوی لشکر خود داشت	جانداران کار کشیدند	که سیال کبکی در آمد بکل
بفرمود بر سپانش کار او	شتر طی که باشد او را	دگر روزی کن ترک سلطان	ز روی می چو بر دگر
کراینده شد و دو سگون	علم کشیدند چون بی ستون	در آمد بر ما بنه بدید	ز هر شیشه سب و بر نود
ز روی یکی پیل کوبان	بر ایکت شمشیر بدست تر	بجگ از میای بر روی	برون شد و لیری بخشان
فرودشت کوبان لای	بهره بای روی هم بست	و که خاست با او خشان	بجستند کوبان خانیست
آلای سپاری خود بنام	بهره نام خود و شمشیر و جام	در ترا و در وحشی خوش	که از دیدنش نوزاد گشت
چین طاعت خود را بکین	جان نزه و در وحشی نهاد	دو فتحی در می شد بخشان	در آن شد او برین
چو دانست کتی که راه	فردو ماندنی بخت خواهد	بر او در وحشی در بکیش	سرش از فرود بخت بر کیش
چو فسخ پر خیم در خون	از آن سپید کشی سپید کردن	دگر در آن در لیران کبی	بکشن قوی دل بر روی
ز شیران بپن جده شیره	بسکام جنگ از ما بی نام	ننگی ز تیغی بر او خسته	بر تیغ از ننگان سپر انداخته
بر زم آلای روان کردش	بر افروخت از تیغ در خشان	فردو خود بد با بجان	بهر گرفت خشت و ن بود
چنان زود و شوره شمشیر	که که از قنص من خجسته	از آن سپو کربسته کردن	برون ز دخیب و ننداز
یکوشید و در آنک نمود	شیری بکجا باشد از شوره	چو خشی قوی دید کردن	بیک خربت او نیز کردن
حسرم نام از کوه لیکن کوه	در آمد کوه عالم اند پویه	یکی رنگ و آهنی بر شرس	که یکبار میر بخت از ننگش
بنمای زده بر شش تاب	چو سیار و روشن چو سیل بار	بشده در آمد چو شردمان	ز بنامه دشمن مانی بان
بنان راند شمشیر بر شرم	کزان شمشیر زده بر او کرد	چو افتاد دشمن در آن	بهم خندش بسببند
بسا که دانه زگر کوشان	ز دواز سپر و روی چو نشان	دو ای بود در آن جان	نکردن حاکم که درین نتر

بسخت و بر این جنگ جو
 حایل یکی تیغ زهر آب دار
 بر سوی و شمشیر جهان نازی
 و لیکن نو شمشیر باری
 و دانی ز چیدن بر کمال
 و دانی بگرسته چون شیر
 و دانی کی داشت چون پست
 برین کوه آن کوه و لاد
 در پست تو خوند و زور لای
 که برود و الی که کوخیت
 بسی ضربان رفت بیکر
 ز بولا بر ترک ایضی
 بر براند از پست بر ماز
 نو از شمشیر کند تا به ایستکی
 و در و به سید با این و استند
 و که باره شیران نمودند
 ز فسیله شور و در شمشیر

بسج شدن کوه در جنگ
 کمندی جو زلف تبارک
 که طفل از دستان در آید
 بناچار با مرکب کشت
 بی عیب برهوشش خال
 ز دست خبرتی بره و ال
 لیکن برادر مبارک است
 بسی الب که سکن را
 به تخته عدو بند و زور ان
 جنگ دالی روان کوه
 ز کار اکلی شان نشد کار
 ز در بای خون شد غریق
 دل شاه از ان سر کشت
 و دالی بر آید از خستکی
 لیکن که خسته کار گشتند
 ز کوه ان حدیث که گشتند
 بدید اند از سر کشتند

بناک بر آورده روی
 فسیله بر ابرو کف برک استون
 هم چون در ان سر زینت
 کوه دالی در آید
 بسی حرف باری خستند
 که از زشتی بی سرخ
 جو زخم دالی دانی خستند
 یکی رو پس به نام او
 ز کوه بی خون در او
 گناه بزرگتر
 بر آورده روی کوه زنده
 از ان پستی اندام غم
 ز غم زنده و تا حرام
 جو شمشیر او در کل بر
 جو خورشید بر او سر آید
 بملق از حد سپهر دانی
 خان جو در پستی میدا

کی ترک سفید بود لاجینی
 بزین اندر آید کوه دوان
 دل و ز شیران شکستند
 دو الک می باخت باز
 ز دخت کی حرف نامو
 و در خستند که بولا
 ز پستی زلف بر آید
 کسی کوه زین بر او
 ز بدان خواهم شدن
 بر ان بود کار دعای
 روان کرد مرکب شایسته
 جان غریق در ان
 از ان کعبه نامی کرد
 چنان زد که از تیغ زین
 بزخم در هم سهر افکند
 هر کسی که می از شمشیر
 جو خون شایسته
 بنا به کس از هم در
 صد افکند و صد کشتند

و که باره مندی جو سبزه
 هم آخه در ابروی
 و لهرانی کشت و خواست
 جو سبزه از دینا بر چید
 در ان داورهای پیکاری
 بره اخت از جو نام
 کسی کوه زین بر او
 ز بدان خواهم شدن
 بر ان بود کار دعای
 روان کرد مرکب شایسته
 جان غریق در ان
 از ان کعبه نامی کرد
 چنان زد که از تیغ زین
 بزخم در هم سهر افکند
 هر کسی که می از شمشیر
 جو خون شایسته
 بنا به کس از هم در
 صد افکند و صد کشتند

در آمد خیل بنا کرد
 سپهر چون بر سپه زین کند
 تی که در جای از پستی
 نه در بلاکش سپیدگی
 نود و بیسار مردانی
 جو میر خست بر سنگ جام
 کن که بر کوه شایسته
 کوه سگی ما در نامی
 و که باره از شمشیر
 بزولاد چون برق تابنده
 که بیدار چون بر نکل
 بر برنده دست جو
 سر دشمن افتاد و در
 چنین سهر با خند کشته
 ز خون لعل که است
 بنا به کس از هم در
 صد افکند و صد کشتند

یکی جابجی کرد با جو
 برادر و از افکند شمشیر
 یکی نامه بود و طهر
 بر سوی مندی اند جو
 سهر انجام روی یکی
 زهر ترک بر دانی
 هر ما در کس طهر
 شد از کشتن مندی
 جو است بر سید تاز
 جابجی یاری جو
 بکولان زین شمشیر
 بر ان روی افکند
 از ان شیره و سوار
 فزون از ان کوه
 هر حد کاکه از سهر
 یکی جمله رنگ در
 یس از شهر بر دانی

بهرخت بر کار خشم سپهر
 بهر شمشیر نعل را با شمشیر
 بر روی آورده در دستان
 که در کوه در پستی
 گران خود مندی بر او
 بر روی کوه زین
 بر روی زبانی
 بهر حد خود زلف
 که خواستند
 توانا و جاک عثمان
 شمشیر چون برق
 تیغ از نیای
 در آید بهر خاش
 بر آسانی ان
 فزون از ان کوه
 عشاق با یک
 بران است

دگر باره

برین کوهی که بکارها	همی غبت آتش از آن خار	ملک نشین بر سر کوه	بنا بدب او رو که با جاری
بجو در مع که رفت افتاد	بهر روز روشن در ایوان	شب تیره چون از کوه است	زمانی بر او رو سپیدی
بسد که در شب آن ماه	فرد و بد چون از دایما	پس از پیشون بر آن نشان	بر آید و آید شب بخت
تا یکی شب چنان شد	که نشاخص بر کفن در	شهر از مردمی آن پادشاه	کان بود که شردن بود
در این شبی که کشت کلان	که امر و زکوه آن خان کار	در بنا که من روی او دیده	مجلسی که پس از کشته
قوی بازوی که در کوه کشت	چو بازوی خورشید قوی	بنده او می بود غیر سوس	که با دایمان بر او
و که در کوه کشتی هر کوه	بر او در با وقت نشان	الانی سواری چو خنده	بر آمد سپه پادشاهی
یکی که در وقت و مردی	که به روز را مغز کشته	بما در نمی فریاد کشته	ز که در آن کوهی بر او
ز روی و ایلمانی خاور	بسی را کله اندران داد	جان پس اکلن سوار	مردن آمد از پاره چون
کانه از می بر زوار جام	بشت اند او رو یک نیم	ببر نزدی مست کانی	بغنا و الانی بیک
چو با پیوره خند باری	میان آکیند به نیم	و که در یکی پوسی کوه	چو شهران به او بر او
پس از از باری و خوشه	بسی درع را باره خنده	در آید شمشیر بانی	ز پسر نافع دم ز بر بولاد
ببر شده شورش جنگ	بعضی بر اکلن شمشیر	اگر چه وی در است خون	بنود از موده چو شمشیر
ببر نهایی آن شبه در دیده	ز شمشیر و شمشیر نکر	چو آن شیره در دم بر آید	سنگار زبون بود شمشیر
پس از بود در پیش از بند	جله چاه به بهتر از است	بیک خبر است جان در کشته	بنوک پستان بر کشته
و که در پوسی است بر کوه	معان رفت با او که با	دیگری و دیگر بکشت	ببر بر او که جان او با
ببر بر کوه شمشیر او شردن	ببر بولو در آید یکی بولو	بدره چو بر آن سوار شمشیر	زده ببلان که در میدان

در این کوه

ببر کوهی که بکارها	چنین چند روز آن بنده	بیاید بجان شمشیر کان	که بکشد و پنهان زیندیگان
بر آن کوه کشته در ایوان	بجای رسیدند که نیم	که با او مردن اسکندری	بند صحرایی او که بار
بر او رو که هر روز می	چون با یکی رو که کین	چنانی به نیرک می خند	سستی با مویس می شند
در آن قلب اراست چون	کشد نصف قلب او	بمیوی هر می شند ز پیش	ز نسکه که در پس بکشت
ز با نصد سوارش در آن	بیاده کرده که باره	که از طرف در باره	کهن پوسین در آن کجک
زده که در فوخ بر آن	چو شغری از بر خون	بما شتر من الماس را نرم	در پستی که چون جهاگرم
جان که بر سرش و در شمله	چو شهران وحشی در آن	در آن و قوی جسم سالانی	یکی سلسله پسته بر بانی
که کوه را در کشته	سلاحش ز جوار کین	ز بس کشتی از در در شمشیر	بهر سو که جستی یک کلاه
پسین مست کجست اندام	ز معنی که بر خلقت خام	بمردم کشتی پستی کرده	ز بر سپیدان امن شمشیر
فرد شمشیرش آید خواره	در آید چنان از دایما	انکه می بروی بولاد	چو او روی اشک کارزار
کوهی بای کندی ز تن کاه	کراش کند می بکار دگر	کند می شمشیر بیک	کپسلی را که بردست کوهی
بکار صافی اندام	چو پدید سوار می توانا	بسی خلق با با بولاد	ز نسکه که شاه بزرگی
که فتن جان بود کوشش	چو در پیش زده در آن	به آن تشن تر کانه می	در آن که در فتن کندی
تنی خوار از اندام آن	برین کوه از زنده	هم او در شمشیر شمشیر	و که نا بداری در آن
که نه آدی بود و در دام	شکستی نه و ماند صاحب	قل شمر مردان سنگ	ز بس دل آن شمشیر
سختی را نند پوشیده با کین	سه از جهرت کاران	به سرا کندی شد در کوه	شب تیره چون بکشت بر
چو با سلا حاش شده	سلاحی نه در وقت	که از جنگ او خلق چاره	که این آدی کشتی چاره

برایم که او آدمی زانو
شناختن کمان شمشیر
یکی کوه زو یک ما کوه
خانه کسی اصل ایشان در
چنان زورمندند و پخته
هر دو آدمی کوفتند
در هر یکی لا قدر مهربان
خداوند کفر هیچ کس
زیر شانه یک از مردم
کسی را که آید نمایی نخوا
جوینی بشاخی را بگفت
خورد و سیبها مان کز کند
بر سینه با زنده بندش کند
به بندی آگاه کرد و کار
اگر بخت کرده در آن یکی
و که یکی از دنیا جانشان
کشندش به بر غیر چون در

اگر هست ازین قوم و آباد
به یکن ما رخ علم بر او
که در آتش صوبی ز بار
که چون بود میان او و
که یک تن بود لشکرش
جسازن مذمبی را با
کزان پیش سازد پیش
مورسید را شاستند
سرویش بر سینه چون
شود بر خوشی دوران
یکی از دماغی او بخت
در آن او و بخت کند
زیر خیمه کس کند
خوشد و خرد و بخت
بویس از دشت آسکی
بر آن زنده بیا جانشان
بناز کند کون در بخت

زیر بر این جانشین
که چون او با جاده
در او آدمی بیکان جن
چرخ رو بند و بخت
اگر ماده که زو بود
زیر پست کس در میان
به زوری شست با زارشان
ممودی که باشد کینه
اگر با سر و نشان باشد
سرون در فتر و شانی
بخت شاد زوری باوی
باستکی بوی آن آهن
برو چون میل شود
که آن بند را بر او است
برو بند و بخت کند
جو کرد جهان آسکی
جانجوی در کاران با

بصورت جوهر دم دم
غایم بود حال آن جانور
بترکت خاکی بر زور
ز شیران بر پند ملام
بر انداز عالمی بر پخت
مکونه دان زنده خرد
سایح جانشان
خیزد ز جای جانشان
جو ایشان بخت
جو بوی نسود و بخت
که خواست دنیا و با
بیا بند و بخت کند
کشندش بخت
کشندش بخت
وزو باستانی
فاندر جهان کسی رنگ
در آن ایستان مایه

بصاحب خمر کف کانی
سود جو سپر زو از با ختر
سوی میوه روی بر بخت
شده روم در بخت
بهره هم او از نشد باوی
زنده با خنده و کاد
رک
جان آهن روی جرم
زده بوشی از سیاه طبع
شده از بخت کانی شیره
در بخت کانی جانشان
فد شده بخت کرد
جو در خیمه زنده از بخت
تمام از در کوشی
بر آن شستی هم نشد کار
بختند از خیمه
خان کانی شمشیر
به آن ایستان خمر کف

جو جو برتری ز رنگ
سیاهی بخا و نسود
جو با جود پد اسکندری
جو کوه روان خنک جلی
جو صورت هفت و بند
نعلی بر اند زو و خیم
در آید جو بیلان جنگی
در آید جو شهری باورد
چایست کانی بخت
سکند و پیش امری
همی کشت جوی کرد بخت
زنده شد از بخت
تمام از در کوشی
بر آن شستی هم نشد کار
بختند از خیمه
خان کانی شمشیر
به آن ایستان خمر کف

که با حال من کار بخت
بند بر بار از بخت
پسوی سپهر تنگ جانشان
و که بود آمانی در بخت
تغایر بدن کوشی
بسیار از و سو ما بخت
حقی چند باری سپر کرد
زین آشی بر کشند
شده از بخت کانی
بسیار از خیمه و بند
بختش بر بخت
یکی خشت بولا و آلیس
زینجی که تن را بخت
بسیار خشت و بخت
تنگ همانسو زو
و که باره بر حاشی
بر برش در او بخت

بهرش سپهر بخت
در اندیشه زان هر دو
شده تنگ از بخت
بر راد است و بخت
بهر آینه سپهر بخت
که دولت کانی کند باوی
شده شش و بخت
که باز از و با بخت
که بر آتش کانی
بر آن بخت و بخت
بر او و زو و بخت
بر آن خمر کف بخت
شده بخت از بخت
بسیار از و بخت
بختی او بخت
ز مارک در آن بخت

بصورت جوهر دم دم

بهاری بدیدند از کوه	سوی خاست کندی	سوی خاست کندی	سوی خاست کندی
چو کبک لسان بدو روش	ز روی بر دوشش برسی	ز روی بر دوشش برسی	ز روی بر دوشش برسی
چو گشت آن شتر که گشتاد	ز جود آن پس بداند	ز جود آن پس بداند	ز جود آن پس بداند
زین ویل بان با یک زین	بر آن امر من بدو	بر آن امر من بدو	بر آن امر من بدو
دیده از وحال است	گناه اندازن چو گشتاد	گناه اندازن چو گشتاد	گناه اندازن چو گشتاد
جان حق گفت خود را	که زندان باشد بر تو	که زندان باشد بر تو	که زندان باشد بر تو
شماره سول آن باهنگ	بر تپید کافیه در میان	بر تپید کافیه در میان	بر تپید کافیه در میان
مرزبانی یافت او	و کردی چه اجتم این کار	و کردی چه اجتم این کار	و کردی چه اجتم این کار
بگفت باستان بود	تسیر در پیل باشد	تسیر در پیل باشد	تسیر در پیل باشد
دشمن او فتنه زان کاه	سیکایی او در کاه	سیکایی او در کاه	سیکایی او در کاه
اگر جاده در پیکار شود	تدبیر من استکار شود	تدبیر من استکار شود	تدبیر من استکار شود
اگر چه کی روی اندام شاه	من بر گرای ترا از سباه	من بر گرای ترا از سباه	من بر گرای ترا از سباه
به اقبال شاه و به پهلوی	در آید جاک این شود	در آید جاک این شود	در آید جاک این شود
که کی تن شد از پیل دست	تا آن گزیدن از جای او	تا آن گزیدن از جای او	تا آن گزیدن از جای او
پهلوی آنکه در گزاردی	تخم گندش به بنداه ریا	تخم گندش به بنداه ریا	تخم گندش به بنداه ریا
چو در زین پهلوی	بر خواه شمشیر زین	بر خواه شمشیر زین	بر خواه شمشیر زین
چو در زین خوش بود خدا	بر آن حکم قلی در او	بر آن حکم قلی در او	بر آن حکم قلی در او

بگو

از روی

ز غنای از طالع مبارک	رفت برام گوید بر	رفت برام گوید بر	رفت برام گوید بر
مهر در زین تخت باه شاه	صف کشیدند چون ستاره	صف کشیدند چون ستاره	صف کشیدند چون ستاره
لنگران بر سر چنگ	کین با شکره اوی و	کین با شکره اوی و	کین با شکره اوی و
سکه از مهر مرکز در تان	و که این مصافع با هم	و که این مصافع با هم	و که این مصافع با هم
از سر عثمان رفت کند	بر که این مخالف آمدند	بر که این مخالف آمدند	بر که این مخالف آمدند
این زندان کار کجاست	و آن به عجبی که از می آ	و آن به عجبی که از می آ	و آن به عجبی که از می آ
کس ندیدم که کار ند کرد	چون که کار بود کار کرد	چون که کار بود کار کرد	چون که کار بود کار کرد
خشم آن شد که گشتی به	کوه از سوی شاه ماند	کوه از سوی شاه ماند	کوه از سوی شاه ماند
کعبه منی و درم چنانی	که خشم کار حکم غم	که خشم کار حکم غم	که خشم کار حکم غم
برق دارم بوفت است	بکی دست می بدگوش	بکی دست می بدگوش	بکی دست می بدگوش
خواب هر گوش نهفته بود	خشم بر ایند از نهفته	خشم بر ایند از نهفته	خشم بر ایند از نهفته
بهر وقت خنده فزون	بگشت که من است کرد	بگشت که من است کرد	بگشت که من است کرد
اگر در عقل پیشش بود	ی فرد و لیک شد شود	ی فرد و لیک شد شود	ی فرد و لیک شد شود
چون مش را بدید و تر کنم	بر هر جسم هر چه در کنم	بر هر جسم هر چه در کنم	بر هر جسم هر چه در کنم
دستانه او که دل منجم	بیکایی هر که بر زخم	بیکایی هر که بر زخم	بیکایی هر که بر زخم
من که خنده خسته با هم	تخت بیکار من بیکاری	تخت بیکار من بیکاری	تخت بیکار من بیکاری
بگشای غدا که از هم	رحمت همه کار که فون	رحمت همه کار که فون	رحمت همه کار که فون

از دمار جیب بد آید	بهر زبردش بنام آید	چون شادان گشت	روی اندازد کان کن گشت
خیمه بر زمین نهادش	باختی عاجزانه دادش	کجا گشته گشت بکمر بندان	بست بر این خیمه زندان
عده از هر جان در تن کردیم	حلقه کوشش بنین کردیم	کوشش خلق با دهاشت بال	عده در شد و سر نشاند
سوره ای که پیوری کردند	با پیسار هم می کردند	سبحان چون تو باورشند	از تو در هم بر صدارت
ایمانداده دیده اش	کس بدستش سید و	دو سلامت انداختم	دلی که هیچ نشدی
گو بگذارد شهر خجسته	با بخشش آستانه شهر	بخدا و گشت اندک و بیکار	گر گران کوه در گشته شکار
کای سازد و هفت خاک	که نشانه نهد بر بند	که در راهی می بیند	که به نهام سبزه چمن شکند
که ز قفقوز تاج پستاند	که رفیق خرد را چ پستاند	که بر شهر افکنان بودند	که در زمین خسته شهر با بودند
شیرم کوه دست که بسپرد	قصد سید از دشمن کرد	قصه خردوان پیشینه	مست بود از تیر کینه
که بر او در هر کس می آید	بود اسکری به آید	در مصافح خجسته آن	ای که او کرد کس خجسته آن
چون ز شامان سحر کرد	زویکی هسند که سید	هر چه که آید یکی نشان شد	او به پنجه چیمان باشد
بخت بر هر کسی که سخت کند	چون در طلاس در	بهرش از پیروی سگ فزاد	سگ در یک باره باره
بوش خجسته هر ما برستان	راه بیکم به آید و باغیان	سهری که خلاف آید سیاره	ایستی اش و معتزله از د
هر که باغ آید بر او آید	ندان سهر البه نوی فون	مستی او نشان بسیار	خواب او خجسته است
و آن زمانی که می شود	او خدی عروس شود	او است به جله خلق از انار	بلکه و انار و توانا تر
کار دانی او نیست و نیاید	بست بجام کار دانی	باز من در جرح دارد	بر خاک با حکم اورا پای
هر که عدل با کارش آید	کان اقبال در کلامش	این زمین در بنام سید	و اسکان بظرف نام آید

کار و دمان بکس می کنند	بیش با قوت کبر با پندند	شاه سخنان از آن بیان	بزم شد به باه افزین آید
گفت هر جا که گشت سواد	که بر مای بود جمله سپید	ادبی گشت با نازک شاه	بر است با کوه که حساب گشت
آخر از تو نهاد بر سپرد	بهر با داری تو از هر تو	ما که مولای ما بر کار تویم	پس هر روز سینه کلام تویم
از تو در هم بر صدارت	ر تو خشک با بود آید	از خرب با جسم بد لای	بر کتیا که کوه بر مای
دلی که هیچ نشدی	و در شکم کمر بندی	چون شدیم بزرگ کارش	با فم را آمد نه از درش
که شالم به بیوسدی	سوی خانه شوم پیوستی	طی از رخ بره بر سلیم	چون رسد حکم شاه با نام
کرده تا زنده ام بگوشد	هر که گرام از بر پیش راه	سواد نمود ما که کوه	دست خاندن شو به اسیرت
اورده گنجای خجانی	مصری و مغربه بی غالی	چل از آن در آمد بکار	چل رحیل ساختند نادر
ز بر خند او بود سگ	و در غلام و کینه خدش	مرقع جانها می نیست	بشتر از آنکه گشت نایب
مانی ایسان با بی تو	نه در با که او که نورد	تج مند و درخ او وی	گشتی چو در انچه بر جوی
لعل در پیش او که قدر و عدا	و ادش در سفر و عمل	کوه آمده با جی از شهر	با بنامی ز دخل ششترش
دو آواز آن در شش خجسته	و درین تا عدل بود خجسته	دقت سخنان او در هر آید	با جین یعنی از در گشت او
شبه ناز و نشاط شونول	که برین گشته بود بظول	کار هر یک فلانک بود ست	بس توبه کار خود بردت
باعت کلام دل نیست	گاه لمن است گشاش	اولین دفتر از ترا دکان	و در لیکن در شت و میان
در استن نام از خواسته اس	کوهی بافت هم در کوه	بس بجایان ره آید کوه	بسعی از هر جی از توبه
دخترش است از خجسته	پرسد در دست سلاج	و اد خامان از خجسته	چل پای کوه که حسرت
و انکی ترک نام که دروم	و در کله انشی با آن توام	کس نیست او سوی شب	باز در مغرب او ایستد گاه

افغان رود و زهره که از آرد
تو آنکه که باشد ز من بر
چو از زرقانی زده شست
شب و دوش پنج روزی
که از زده عقد که بر کشان
بر جان و بر جان و دل
حصار جان ز بگن کشید
شد با حق کار و از آن
که در ششم جان در آن
پسوی زدم از پس پیش و هم
در آباد و بر آن شست آورم
بر بودم هر که شو کلید
تختین خراش در کویگاه
تاشای در میان خست زان
برستم که خستم چون آورم
زین پس و او دیکه سپاه
اگر است و اشک ز جای ما

که در ای وین را گذرد
ز دانه آن بود روز و شست
تو آنکه که از آن که در شست
نه از تخم و نه از زده
چین داد از آن عقد که
بسر بر و ما خست و آن
که آنجس در آن مرغ شد
ز دشتک شب بر زده
که جز بر شتاب بر نماند
عنان مراد از آن سخن
هر ملک عالم بر آید
برستم که خوش دل که آم
بر البرز خواهم بر آن
ز جبهه هر که بر افغان
زمانه کاره خون آید
که تیر ما مست تیر شاه
که در زهرمان او ای

از آن بره و مقصود ز بود
تبی دست کا نبرد کرد
جان آن جهان شد که در شست
فساد آن فرید تراوان
که چون کرد و پیالار خست
که کی روز پیشه بر خست
که آنجا یک سب را بخواند
سه از عقد آن زو گای شست
بر نه روی ای شاه
بر اغم که تا جلد هر زو بم
کنم دست بر بیگلیان
از آن خوش دلی با بگر
و زان که فرسخ در آم
چو موب درم بدید
به کو بند هر کس بر است
بگاو ندبای ما سپه
که اندازد از که مارا

چو بندش کنی بنده ز بود
غای بخش تو آنکه کند
که هم خوشن راهم شست
بگشت انده از که در شست
بی خند بر باد نو شست
بساطی بر راست چون
که ای کمان هر کی را شند
سخنار هر پستی آوردش
جان زایه بگویم که گمان
بگویم بگویم و سپه سوی
ز غم بیکه بر سپه بیگلیان
که آتن بر آتن شود کار
ز غم بیکه بر سپه بیگلیان
که آتن بر آتن شود کار
که آتن بر آتن شود کار
که آتن بر آتن شود کار
که آتن بر آتن شود کار
که آتن بر آتن شود کار
که آتن بر آتن شود کار

رنگه جهان

ز شاه جهان بر دشتن
بسیار ره را به استکی
جماد از جن بد که در شست
ز بس که هر که در باره
در خاطر اید جهانوی را
بد اند جانز آتش بلند
فرد و شویدا ز دوریداد
ز دوری در آن که اندید
ساده از غمت که آن با تو
هر که امکه با شری آید
چراغی سای و بچم ستار
به کار از جاده در خاستی
چو این جهان آمد از پیش
ز بد که ای بهر که در آن
کو ای که در خوش او
ز بر زمین که راهی کرد
بر آنکه هر کس آن که

ز ما خدمت شاه مکه شستن
کشد از خستند ره استکی
غیبت کشان که آن گشت
بهر جا که شد راه و سوار
که در خند آرد کلین کوی را
و در از شست و بنامش
رماند ز خلق اذ در را
که از بدید دور کرد
بر رسید چون که بسیار
دوستی ز من بر بر روی
به تیر هر شغل صاحب
که زو که در جاده بر خاستی
که شش که بنامش در زمین
طلسمی کند هر یک از خود
نمودار پیشه شست او
طلسمی بر آن که بر پای کرد
یکل که نوشید و خود بار

شاه سپه و دل شد که کشان
غی که کرد که در کشان
در آن پیش بینی خست
بکوه و بعضی مسیحی و
زین به اشود میل و من
ز مرد او و میداد که شود
به بیم کانی جباری کند
باید که ضلع شود بر
یکی امکه پسران که گشت
زنده زانکان الکلی
ازین جمله در حضرت شاد
ز دشتو ای که چو جهان
بسیار با شادمان
بدان با جو آید از زده
شده این رای را عالم از آن
بفرمود تا هر که راچ بود
جدا هر کی بر سه مال شس

نوار شش کی که در بسیار
ز کو مسو کشی لنگه بر
که قبی ز چشم بد اندید
بسامش بکوه و در شست
برتری خوشی رسد
براد او از آن که بر شود
ز بهر هر انجام کار کی کند
شود ز دشتی کشان
که در سندان ایشان شست
صده سپه و بود با او
بسیار خست زانکه بود
حق اند ما کار پر سخنی جهان
به در میان که چو جهان کند
ز هر جای که ای بر اند زور
بدر ای سلامت آن بر می
نمان که در ز شس او
بر اجمت شکی ز مثال شس

خون

کس دی نماید آری
ز خاصان تن جند کرده
چون بیک غار آمد از راه
فد شد و شوی بد چون
بد و کنت شخصی بی سگری
بهر سیدان و کاشانی گشت
دعا کرد ز راه که دل بشاید
اگر ز کاشانی شایه
بهد پسال که در یاد داشت
بهر روی تو شادم چون
جانم اندر هم وفا دارم
بیزم چشمه اشیا شایه
کیا بوشم قوت من گماشت
بست جنت کاشانی گشت
چماند کنت ای خاک خورده
کشدی رفتی بر آستان گشت
تو در هم شب بزم کردی وری

کشدی نیازی نیست کجا
نشان جنت اندر کج
بنام اندر افتاد از آن
بر آورده اقبال اسرار
کام جنت کاشانی
ز دنیا چه بویی و خود تو
ز بندم کارن از آستان
شاید شب بر کس ماه
یکی صورت آخر تواند بود
تواند زانجا بودم
خواهر کس نیازی و فایز
بست شایه من امیر کار
کم ننگ از بزم کس
ببیک آخر می رسد
ازین آمدن و آنگه
کشد آن تیغ بر کس گشت
بکشدی چنان بوس داد

سمن شاه بر خاست هم در آن
شد آن شمع و زبیدی
بر پیغمبر چون بر تو بود
جهانم زده جانم از آن
شاه از بانی بود او
بچه دانستی ای زاده
بم اقبال یاد آخرت نماند
تا آید تخاص تو در این
وگر آنکه برسد خدا تو را
زهره ز کس گشت
جو بر چشم آنم گشت
بسیار خوار نیایم
بود مسلح کردی کس
در غایت و انگلی
خداستی را بدو گشت
چون دانش تیغ گشت
مگر که کف تو تیغ من

عنان تابکشت از بر هم
دشانی شمع ده آن پیش بود
ز تار یکی عابر بیرون دید
بجز جهانم ادبی اورا گشت
در دوزخ رفت پیش زانو
که اسکندر مین از پیش گذار
بهر روی اقبال ارادت
مراد دل آینه جنت
که چو پست زاید در پیش
کس از بندگان تو گشت
چون کشته دارم نیز او را
که بگری ویدان گشت
زدم کجی بند تو را بگردان
بلی پاس شد که گشت
بامرد و آن مرد گشت
کم مادی عدل در خور
کاشاده شود کار این گشت

حصار است بر پشت این گشت
در آن جنت جویم که گشت
ز زدن شود راه بود
یکی بخش از نفس گشت
وگر بار چرخ از آستان
بفرموده شاه از زرد
بهر که کاشب به پیروی
ز چشم خدا خجسته
خرایش و اتم نه گشت
نگردد و سپوی بسک گشت
خجسته پیوستن الحاس
شماره روی نماید زنی
ز مین و سه داد در بر گشت
بچرخ جندهار از او گشت
بجای ذر اقطا عمار داد
چرا برین بکسر آباد کرد
که از هم خجسته جی گشت

دو روز ز زنده بود گشته
داد و بدانش نیاز گشت
شود نوشته ره روان گشته
بر آن قلعه ایمان گشت
بر افس نشینده وی گشت
در آبر شاه و خدمت گشت
خرابی در آید به آن گشت
در افتاد و مانده در گشت
که این بخش از زرد گشت
کسین به دعا راه مانده
پستند چون سنگ گشت
که بی بیک مردان گشت
که خالی بساز از تو گشت
که از زرد اسپایه گشت
پسوی داد و خود گشت
دختم را خانه داد
دربس از غنی بنابر گشت

محمد روز و شب گشته
تو نیز ارباب گشته
چو که شد آن مرد گشته
جان ز میدان گشته
کس آمد که در آن گشته
جو بر شاه و عاک گشته
دو موج بلند از زرد گشته
که این بنیم گشته
جو حکم در آستان گشته
چرا در پاشه که مرد گشته
به آبی که برداشت گشته
بزرگان بسکری گشته
قوی باد در ملک گشته
جو ما نیز از حرف گشته
در آن تنگ بنده گشته
نواحی نشانمان گشته
چرا که کسین گشته

زید که هر راه جانمان گشته
دربس زده کج گشته
که در آن در آن گشته
که شد که در غمی گشته
تا پوست بر وجه گشته
بکشد در زین گشته
زنج ملک در گشته
بند که کج گشته
نودانی و در حکم گشته
گشته گشته با این گشته
در افتاد از نظر گشته
شمان شدند از خان گشته
بقبا و تند را زدی گشته
بره آیم او جانده گشته
غارت کس که گشته
نظم نمودند گشته
بر غن کس گشته

کتابت

از بس روی ما را زینهار
 درین باز که ز رخسار کیمین
 بنده بود شسته تا که گوی
 ز غبار آبرو اشان احکام کار
 جو ز ما می زنجیر درختند
 ملک تار که پسوی کوشید
 جو زلف شبانه حلقه پشیم
 نخی چند از زرقان ماه
 پس که از زلفش در فغان
 یک سنگ بر نیای شینا پر
 جو کپره از ملک برداخت
 هم از تخت او دران تخت گاه
 جهان مر زبان شاه کین نو
 و کراستکار ابدی و رخسان
 مکران کین جاکم خنده ای
 روان شمعهای آن دور
 چراغ و طم بافتی رو غشی

زمان تنگی افت جانها
 غارت کند تا سود نکند
 بر بند خرد را جان هم
 که بر کوه تا نماند صبار
 بزم شدن را پشیمانند
 عنان راه را داد او
 سن ز نخت طساق بیخود
 ز بهر شب از کله آفتاب
 بکوش ملک بر کشاد
 ز نیای خنده می چون
 نهاد اندان جا که خام
 ملک از دست بر چله
 برافسودخت کین آسان
 بران در شدی ناخوار
 دید ملک را نوی
 بدزدند نفس غیب آید
 باستانی از می دلم ساور
رفتن مکنه زیارت کینه و

کردار و ملک هیچ
 مکر زلفت آن پیمان
 بخت بر زده خاوه
 خرد پستای علی به انو
 شد از زخم کاپر زخم کس
 جو سیار چرخ شد بر
 شد و سکون از بر اسود
 از ایشان خبر نامی آن
 نودند کجا جاح خوار
 بهر پیر از غار شد نام
 جان کو رخا ز خاک کین
 بر پیش کشد جای آن
 کجا بستدی فرج این
 بر می دران فرشته
 و کراستکار ابدی و رخسان
 باستانی از می دلم ساور

بر ساندین کشور ایست
 راحت پس کار خردان
 برار بر پستی در آن سبک
 کرده او بر پیش آن کوه
 خندک اندان پشیمان
 بهر جی کاکه سعادت
 رسیدند بی بر اسود
 رسید که شد از پیر
 که دور است از تنب با جو
 در تاج کینه و جام او
 کراستکاران غارت
 که در اندان جام و آن
 چه از زور منقش جوار
 بر بان برانوی دور
 بهر جا که شربت جلال
 در پس راه مصور بی از کین
 بی ده جویان مراد و شنی

جو روز رسید از لب رخ
 هوا صافی از دود کین
 هر که کلشن چه شست
 به چرخ و زاری شست
 زین صفت که در آنست
 پیر بی خبری خبر یافت
 ز شاد و منزل را بر
 بهر مویته کاج کل تان
 و شن زنیهای جو برنگ
 و شامان سوک زور
 به ایست و کاران در سر
 بهمانند بر خاست
 که جام جهان بین
 یکدورت از جیل تو جاک
 یکد که کینه و از جام
 در رفتن شامان سید

بر آمد جو کافور از احتیای
 فلک می خود شسته چون
 جهان چشم روشن برین
 بخت رونده در ابدیت
 کران کور در اکت
 بران بخت که در خواست
 همه برستانه اوستی کرد
 بهر شکر که در کشید
 که انما با پس از اندازه
 بنفشه بر در بخت همه
 بزرگ از تاز به خست
 که عاجز شد امکن او
 بفرط نشاندن کوا کس
 جو کونست بی منج جان
 فسیدون ز ملک تو کین
 در این دست است
 تراباد جا بدو بیتم

هر روز زنده روزی جو
 بخت کبر بسته با خود
 زمانه بگردار پخت
 به سراج بر زد بسف
 بید را انداز با نخت
 ز فزنتک فرمانه اکا
 هر از ارسانه تارک
 ز زنی که بودش بران
 سوریچه رو به سرخ
 علامان کردن بر خفته
 ز زنی جان خوب را
 در آمد بر گاه شاه جهان
 جو او شش دولت دور
 سر بر ملک ما شش
 ساره کان ترا بر باد
 جران شست کرمی با
 حلقه قاق را با و نور

بر آمده سر کج تا ز خاک
 نیم بهار کج سپردن
 زین ار کج سپهر پشیم
 بر افروخت را پشیم
 که تا میدان را بخت
 که فخر در ز فخر جهان
 بی خج و داد و پشیم
 بحدی که حدش نداشت
 جان تمام و قید بی
 یکایک همه زدم را
 روان کرد و با او
 دو تا که در قامت جو کار
 بهر پشیمش از خسته و جام
 کجا چشم شامان که در
 گدشت سپهر جهان
 نور ایندین و پشیم و جام
 بسا از نهرت سراج

شود

چهارم



چو مقصود پادشاه افغان را
 جهان خیزد و شکر گشت کاغذ
 این جام و این تخت را پسته
 برنده را بچند و م
 به بیچ که آن تخت خرد
 سر می در کفار صاحب
 مگر بند و دو جوب دستی کند
 یکجفت تخت پادشاهی دهند
 در آن جام خیزد و زده برند
 چو با پستواران میرد
 شمشیر بزرگ شد آن خانه را
 پرستی تخت خانه زمین در
 خیزی و بد با اسبان هم نورد
 نهادند شانان در آن ارش
 خرد و مکن جهان در آن مرد
 سر اکلنده و بر کشدن کلاه
 خان بود و قسه با نزل
 که نوک و نقش کن طاق
 ریخته در آن تخت را با کلاه
 می دارم از جان بر
 تو اکل نشین نام این غباروم
 چه زامی کنیز من از کلاه
 بدان دایستان کسایت
 بصد هر جهان پرستی کند
 چو خواجه های خوش کوشش
 بغر و زنی از نذر دین
 بشه گشت کاشک رهن
 به خاک برده قدر نامه
 سالاشدن ز اسبان در
 بزرگ کسی نام او خور
 همان خور و پای که خور
 که سحای دولت دولت
 در اید به این ان
 که بر تخت نشیند آن

که نوک و نقش کن طاق
 ریخته در آن تخت را با کلاه
 می دارم از جان بر
 تو اکل نشین نام این غباروم
 چه زامی کنیز من از کلاه
 بدان دایستان کسایت
 بصد هر جهان پرستی کند
 چو خواجه های خوش کوشش
 بغر و زنی از نذر دین
 بشه گشت کاشک رهن
 به خاک برده قدر نامه
 سالاشدن ز اسبان در
 بزرگ کسی نام او خور
 همان خور و پای که خور
 که سحای دولت دولت
 در اید به این ان
 که بر تخت نشیند آن

که نوک و نقش کن طاق
 ریخته در آن تخت را با کلاه
 می دارم از جان بر
 تو اکل نشین نام این غباروم
 چه زامی کنیز من از کلاه
 بدان دایستان کسایت
 بصد هر جهان پرستی کند
 چو خواجه های خوش کوشش
 بغر و زنی از نذر دین
 بشه گشت کاشک رهن
 به خاک برده قدر نامه
 سالاشدن ز اسبان در
 بزرگ کسی نام او خور
 همان خور و پای که خور
 که سحای دولت دولت
 در اید به این ان
 که بر تخت نشیند آن

که نوک و نقش کن طاق
 ریخته در آن تخت را با کلاه
 می دارم از جان بر
 تو اکل نشین نام این غباروم
 چه زامی کنیز من از کلاه
 بدان دایستان کسایت
 بصد هر جهان پرستی کند
 چو خواجه های خوش کوشش
 بغر و زنی از نذر دین
 بشه گشت کاشک رهن
 به خاک برده قدر نامه
 سالاشدن ز اسبان در
 بزرگ کسی نام او خور
 همان خور و پای که خور
 که سحای دولت دولت
 در اید به این ان
 که بر تخت نشیند آن

ز خون ریختن سد دل کهنه
 سیاتان در آن کار و در آن
 کسکه به استکی یک روز
 بر او تخت سد حسن از
 در که رو کار و در کوهستان
 تیره زن از خار حسن خاتم
 پستان سرخستان
 زهر زین محله زهر است
 بسی یک جگر در او خستند
 خرابی بر او زده یکی بروم
 در اکلند خون و لاله کام
 بدانت سالار اسکند
 در او زنده و زنده از او اند
 مکتوب توان کردن این کارزار
 کند هر کس این ترس از شکار
 خان زینکمان خیزد می کند
 بر اندازد ای که با می د

ز خون ریختن سد دل کهنه
 سیاتان در آن کار و در آن
 کسکه به استکی یک روز
 بر او تخت سد حسن از
 در که رو کار و در کوهستان
 تیره زن از خار حسن خاتم
 پستان سرخستان
 زهر زین محله زهر است
 بسی یک جگر در او خستند
 خرابی بر او زده یکی بروم
 در اکلند خون و لاله کام
 بدانت سالار اسکند
 در او زنده و زنده از او اند
 مکتوب توان کردن این کارزار
 کند هر کس این ترس از شکار
 خان زینکمان خیزد می کند
 بر اندازد ای که با می د

ز خون ریختن سد دل کهنه
 سیاتان در آن کار و در آن
 کسکه به استکی یک روز
 بر او تخت سد حسن از
 در که رو کار و در کوهستان
 تیره زن از خار حسن خاتم
 پستان سرخستان
 زهر زین محله زهر است
 بسی یک جگر در او خستند
 خرابی بر او زده یکی بروم
 در اکلند خون و لاله کام
 بدانت سالار اسکند
 در او زنده و زنده از او اند
 مکتوب توان کردن این کارزار
 کند هر کس این ترس از شکار
 خان زینکمان خیزد می کند
 بر اندازد ای که با می د

طایفه پرتویک و دانشین
 بیای بیویک و کسک و کسک

که شایسته و ره نون تو باد
هر جا که روی اری از گود
اگر روی اندیشه از حکمت
که از دم خواریم برین سنگ
بنا که ز ما داشته شدی بر اس
یکجا چاره باید بر کف دست
نشستن ترا حاشی خشم
بر کی زبان گفتن این روشی
بجوئید پسر که سینه سیاه
کویید که مغزش نیاید
اسیران روی نبوده
پس بر کس بگردد این کون
بگویی که گمان تو است
کین رو که درگاه زنگ آورد
بنوبت که شاه برود
شاه از خفاکی جو خسته
و که گویند با مطیع نرفت

طرف بار و دشمن بر یون
بی بادت از سر کت
بجست کسان ما پسند
خوشتد ما حسان عالم
میانی بر نفس نهاده میاس
بر بر دم خوری ساحت
در آمد احسن از یکبار
بر تا خور خیره نامی
توی سقوان آه بپوش
گزن نوزد کس بخورد
همه زکی خوشنگ خور
که آسن بر آسن آن کور
که بر جمل خجیل بر کت
تویی چند زکی جنگ آورد
بسر جنگ نرفت بر شان
که ارد کوزن کوانا بر
که خود ساختی مانا

جهان داور از ساس
سپاهان که مردم
ز مردم گشتی بر شش با
و که بیان خالی گنم از
بیاچی که باشد که بسی
که رفتن چند زکی راه
یکی را بریدن سوز
بفرمای ما مطیع در
شده ان جسم باخته تمام
اگر سبب اینچی در
چو آن آدمی جاز باشد
کبرین چاره بیامی
بفرموده تا ویران بودم
شدن دیران زمان
در او در شانهای دور
یکی را بفرمود تا زان
و که ز کسان خست

بیاه تو باد ای جهانگیر
نمردم سما که آه
ز مردم خوری تنگ
یکلندی بر از نو کس
و که راست ای ساسی
که نماز کوهن دران
بسطه سپه سواران
نبردت از گند خاک
بدر در خایه جوش تمام
که خورد و جوش بودم تن
که مست ادبی فانی
بر آن خیره و پستان
غایب جانشان مرد
گرفتند از آن زکی چند
بقای ز خون سرج و روی
بجز پسر چون یکی با
فردمانه حاجت بران

چو خرد و خرد که خال آورد
شده اندم در بیان خوش
که زکی بخوردن خرد
بخشم سیاهان شد
شدن سیاهان بر کس
بخان خود زکی خاتم
دل یکین از اندام
جور و زکی مرغ بکشاید
شبنمای شاور از آه
دل ترک تازان در آن
ز سوز زکی بطنک زخم
رو اندرون تبر بولا
و دل که در باره بر خاستند
بر احوال لشکر و دم
ترک کمانهای باره
زده لشکر دم را نیست
زیر سینه زکی قبر کون

بساط خوش در میان آورد
چو شیر که ابر در جبهه
بکلی خشن و کرم ناخورد
نزد سحر خور و از آن
خبر باز دادند از اول
که زکی خور مغز با دلم
که از بر بیان سپردن ملک
توی شده باغ سپهر خیال
چو سیر افیل در پسته
بر او ده از نای گوی
دماغ فلک سعه از زخم
در اندام شیران بولا
و که گویند نهها سار
بیسده و سید چون کرای
بسی حلقه امده از خوش
زیر در کمان آسان
جای برار است بونی

بیاد و خوان بزرگ
بیاست کسی خورده چنان
بهر سان یکی جو دم در سرا
خو رسیده از ده که در شان
که این آرد فطری مردم
سپهر بیان که ارد به بند
فرد و بر بر ایش
بخوان سید با یک در جوی
ز نوز بر او در کادوم
و هلهای که کینه جرم از
دل ترک تارن در آن
بلاک بخان با لردی
دو بار از دو سون
سهم باد بایان قول
هر خسته نت ایته
تعلت این روز اسکندر
صفت زنده میلان بکجا

بر لعلهای سپهر که سفید
که خورده می ندیدم برین سنگ
کبرین خوشنگ تر تمام
چو ماران بهوار نا کرده
نبتک کاد در بر ما زول
خوردون هر کج که سفید
از کوی نشسته اش تر نشان
در آید نفس بر کوه کاس
شده ز پستانه مره کادوم
در او دم غم به هاراش
بر او ده از نای ترک
که در شسته ساره سار
دو در بای فونی خوش آمد
بخوان دیران ز کس لعل
در شان از خسته اقباب
جناهی برار است چون
و که گویند مکر تابی که

پهلوان

مردون پستان چنجا چن	مردون زمانای سوادا	چو کوزه آشن بوم را	دل زبای شد کسکه بوم را
چو او از بریل سوس کشی	بر ارا بست بزنجک کجی	ز بر کار بوبک نهی کوی	شده گردمان شاه که کوی
بیاده روان که بریل بند	یه تن بر یکی اسما کن	در او بود بولاد هندی	زده بر بیان که هر کس
سپم کرسیای ز راه نام	کندی جواروی طغیا جان	چهارام چو شده از طرفش	بمانی کجی تیغ ز تر آبش
سید مارا پیون کوی در	عنان مکار بدوست	هر آید زین آن تن بول	طایق بر اکنده برشت بود
خنی از خم آهن بر اکنده	بز دماک بروی ای نایج	به تندی در امد از این	از آن بزهر آن خسرید
علم دیده پرچی بر پیش	مرو تا خون سرخ بر کفم	کفم بر تو عالم درو بیست	اگر بر تنای غنا ز راه
بسی خورشید را به رنگی ستود	بسیده بر روی در چشم	من آید نام کمرش نشاد	نقد و نگ بر تیغ ابریک
چو بریل باقی سلح کجی	چو لایق کرم بوم بوم	هر چه که کوه خواسی که بر	بهر روی ازانی که از تیغ
کرم شهرش اید و کوز	کراسی از جانی او که چو لای	بیا نوزت من بیایدن	زمانی تو پیکار شمشیر چن
سلح تخم رسته جوش بر	چو سنده زخم بر سر زنده	که چون نوشته سحر کجی کفم	من آن روم سالار کجی
چو کرون بر ارم بکن کجی	چو کنت این تیغ در کتابت	یز که رود کین سالار کجی	چو را من کفم حلقه کوی
بر دم کشی از ده پیکرم	بسخی که در بر تیغ کوزل	یکای کرده شیره کجی	بر ده جرد چون شیره
چون رنگی که خداوند	بهر کردن بر سینه پاکو	سند جان از آن کجی	بیک زخم از آن کجی
ز روی سواری توانا	بسیای مکنه از کل بند	یکای کنت و کجی اید بد	چو کار ز راه ز راحت
در ابد و رنگی کجی	نشکار کجی تیغ مردن شاه	برو که در تیغ جانش	چند دور اید جز اند
چنین با بقدر شفا	چنان خنری در وصال	سبک تیغ در از زبان	چو ازای دلت سبک با تو

مردون پستان چنجا چن	دگر کوه بر بر یکی کجی	رخه طوم مادم در اسن	مردونکی بر پیر از مسک
چو او از بریل سوس کشی	ز بسن بل کوب جاش دن	زنی آتش از خود بر نشی	شده زبای پستان نین
بیاده روان که بریل بند	چو کسکه بیکار شد خنیا	بهر کوشه کرد و حد بیل	شهرها شد از غم برود
سپم کرسیای ز راه نام	در آید جویل اسجای بد	ز کسکه که رنگ کجا کام	کوه ز بل اسپخوان می
سید مارا پیون کوی در	دجانی مسواج و بهر جوش	بهر ایسی از پیون کجی	کوه چشم چنده که در
خنی از خم آهن بر اکنده	بر سینه جود لاد رسا	بخمای یک آهن بر خنیه	حدت تو نمند از خود
علم دیده پرچی بر پیش	کرا بخا بود دطاسکی کون	می کشت کوه زای ز کسکه	طاس خون
بسی خورشید را به رنگی ستود	ز راه نم سلح لاد جان	که بود از آن ترم زانش	دو دیده بر بود جوش
چو بریل باقی سلح کجی	چو در موه که کفم تیغ	بیک بریل بایل بر ای کفم	که بر پشت بیلا کفم پلانی
کرم شهرش اید و کوز	فسدین مکنه جوشن	برو سیل بر زم غنیه	بکوه کفم شک را بر
سلح تخم رسته جوش بر	چو الماس این کجی	ز بولاد و ارم سلح	رخ من بیاده نهیدیل
چو کرون بر ارم بکن کجی	درم ببلوی ببلو امان	زبای بر ایسم از شنی	چو حاجت به الماس کجی
بر دم کشی از ده پیکرم	مرا در جهان از کجی	نغم کفم کفم بکرم درم	خودم کردن کجی تیغ
چون رنگی که خداوند	بکنت این بر در بر	بهر سیر الماس ندان	سهره بیست از دم
ز روی سواری توانا	بر آن آتش مکنه خود	بر یک ضربت از تیغ	چو ماری کوه ز سو کجی
در ابد و رنگی کجی	دگر کینه خواسی در اند	بر تیغ اند از رو بستان	چو روانه کبابه شمشیر
چنین با بقدر شفا	دگر هیچ کس را بیاند		فلک هم در او در جانی

دل از اهل

پسر زکی ز نخل ملافه	جورکی که از نخل سوسه باد	و کر زکی رفت پیوسته	زبان شکسته کز ناف
که ابر سیاه آمد از کوه نیک	بنام اسکوار و ما و نیک	سیاه ابر و کر و باز و نغم	کران شکست احم ترا ز نغم
که ابر سیاه آمد از کوه نیک	ز یاد و کوار و دنا و نیک	سیاه ابر و کر و باز و نغم	کران شکست احم ترا ز نغم
زنی بر کرم کرون سل را	بدم و کرم چشمه زین را	بر آنکس که جالش با شکم	بسی چاهها را با این زوم
چنانچو چون بود کان حکمی	ز خون ماف و کاند شکمی	سریخ بر کردن او را کشا	در آن یاده کس سر اندکها
اران سبکین تر سیاه می	عنان داد بر جالش خردی	چنان زدی بر و تیغ زنگاره	که زکی کرد شمشیر ابر و
سیاح و کرون بر احم	بر خشم و کوه و ده خرم	و کر تا شبک ز یاد امان	بنام کسی را ناسخی شک
چاه از باغ و خرم کشت	بنام کوه و ارام که بار	و کلنا و کون کسوت	که کوهی رفت از حسن بنا
نکته بان ابر و سیاه	ز یاد و کوه و پرستانی کما	برقان لنگه با این سما	که بان ترا ز نغم
یکه آرمی و بد بکشد	بر تاج که پرست شمشیر	خند که آند نیک اختر می	کلی سپنج بر طاقی سلوونی
سکندر بر آن امدار نگاه	بر او ایست و حرب سمن	روان که در خضریان	بر آنکس چون آتش آن
مقلب اندون با می خورد	هر بیلوان بیلوان سپرد	جبه دست را ایست	فرد و بر و چون کوه استوار
حان لنگه زنگه چشمش	به کوه کشه کشته کشته	جس بر میس بر بوی بار	بقلب نذر و زکی خوار
چو بخت زن شاه ز کوه	شکست یکی چاه زنگ	در امد بعد بون سیاه	زمانی نفس تیغ بر شاه
چنان آمد اندر و شکست	کرون سول و او آمد	گره در کل و فاشه کرد	زنی خونی اند اهما که کرد
ز کر که کوان شکست	عیانچی می جسته جان	ز بس شود شمشیر و دود	بکوه آن که آن اندر سما
نخستین باغ و نخل برود	ز بس شکست کوه از نخل	زمانی و همه بر آنکس	کمان بر کمانه سراسر

لی و نخل

ز بس کوفتن بر زمین کز نخل	ز بس غار بر شد شمار بیخ	ز بس لولا و نخل بر آن شک	کره خون بر دل خاره شک
کمان کرده ابر و نخل کمان	زستان جوشن بر او شک	کند کوه داوود شک	بند کوه و کوه کشتی شک
چو چند دی که کر خرم شک	معنی زمان سده شک	زافه و فی هر بهمان شک	بر قتل چه اسب ز نخل شک
ز زنبوره پیر ز نخل شک	شده امدت شک و کابری شک	برین خسته از روی شک	مواست از راه بر نخل شک
بر او سده قطب شک	جو کوی که آن با شک	حاجت زن زکی تر شک	بر او رده چون زکی شک
کین دل بر کف او شک	و بان با کوه شک	چو ارم و پسته شک	در هر دو سده شک
نود و بیست و دو شک	چو از زکی شک	بر او رده زکی شک	که این ناز زین شک
شده از ناز زین شک	که از ناز زین شک	دل کت با خوه شک	هرس زین نکان شک
چو لنگه بیون شک	بجو باید این شک	برون شد که بار شک	که از خون بر زین شک
تخی چند از آن شک	یک خم یک خم شک	کسی کان چنین شک	تو که بپند ز فولاد شک
سپه دار جنگی شک	نگار سوسو شک	بلشکر که او شک	بر ارض کمانه شک
بیار آن فوکنت شک	کجا جان بر و چون شک	پسلاج ملک از شک	بجوشن بر آن شک
پوشید خنان از کون شک	ملوک بجه استن شک	یکی عود و لولا شک	همه از نخل شک
در فشان یکی شک	بلا را که بر و شک	بر او رده چون شک	نشان بر شدن شک
سه کنت کای شک	شکبا شو از شک	هر دو تا بر و شک	در آن شک
به بنیم که شک	درین کاف شک	ز جوشیدن شک	بجوشیدن شک
چو بدخواه کین شک	بستر نده را شک	سکندر شک	مران شک

زمره ای که لاف جدهان
تخی را که ستوانی از جای بود
به بملدی شهر اکلن گشت
گر خفته ترن در حرف اکلن
فرو مشت بر منق سینه
زندی یکی تیغ ز پیر پیش
برین کوزه تا شب در آید
شب بر شوی در چاکه
کم با تو کاری درین کار پند
گفت این و از حرف شب
جو روز که جتر افتاب
سیاهان جو شتر و میان خون
توزان روی و ز اعصاب
در ایمل که ماه شد با برق
را و است با زانار و او
یکی در رخ خنده چشده دار
چنان یکی سخن مندا و لب

هر اسپان شوار سایه خوش
به رخاش و با جبهه بماند
که اری شیر اکلن گشت
گرفته شوی که که زنی
ز برن افسی کی رسید
شدگار که زخم بر شش
ببین که کس بر میان کار
معا و خنده در کار گود
که اندر کوبی بسو راج
برین اسپان ساه دم
کم پیش خون راج خون
شده سیند با ز بیتی کوبک
یکی شنه مانده یکی عرف
بر اکت ز تاب دروان
که چشم ناید یکی شام
بکوه بر از زمره امان

پرس اید شیر زبیر اکلن
با تراج خود و ک تار کینا
بیا تا کوه دیم میدان
بر اشت زکی کنتار شاه
بر اشت شد شاه اران
بسی جاره بر بکله کرسند
جو زکی شد از زخم حسود
بید کار شب خون گود
بشری که چون صبح رسد
بهدلت شب عذر خواهد
دو لکله هم کشیده کوس
بر اندکی اوز نگار کون
چنان خنده و انگیس کوه
که آینه او کوه چشم
سناک شش یکی در بر شش
کلاسی زبولا و پیش سرش

غیر و زنی با فتن سکندر بر شکر زینک ن

دیلمی مکن با دیلم اکلن
که کجک باشی با زنی ن
بیشم که ما که کجی کشت
بجاش در آجر و دود ساه
جو تیغ از شش سر او روی
یکی خشم کاری خستند
بدون که در شینه شکر گوی
برون آید شش بکده گود
ترا بر چون صبح رسد
ز میدان سپوی جواب گود
بر اکتش ز دیلمی
جو شطرنجی از ارباب اسول
فرد در بر و اندر دره های
به بدخواه چشم بد کار کرد
ببوشید دفاع شوی تیغ
ببابت مکن با فتن بر و شش
که کوه بر سر سگ بد ار کوه

بدستس کی لایح ز زار
روان کرده موبکت معاد کا
و کز یکی راه و شتر است
و کز ابری اید و کز کوه
بسد روی تر زان کی دو
بسیار که در آن ستم کار
نماد و کز کس بند اس
بکجه دیدن جان
عنان بر شده اکتد جالس
شیر زمره بر ایل روز
بجاش کوی سپوی اوراند
یک باوشد کشتی خرم
زین بر باران که اندر
توده ز نهندن امان
زین یکی کشته رخاک
بک شد بکشت کوه کون
سراسیمگی هفتش ناخسته

بوت زنده طلح چون زمر
بذره که دشمن کی اید
فرستاد ما که هر ایدند
که ز چشم آید کمان پیوه
بخشش اید و چیده مار
بکرب اندر از شیر خون
که رسیده بودند از ان
شد اند اس از زخم ناخوده
بصد و اریس غمت با کمان
ببر شد چون شهر سپید
بر اید خنده بود چون
فرد ماند لنگر لنگر
کن کشت ز بر جوس بر
بسوزند یکی خون تیغاب
زین کشته در اسحاق
بخشش خورشید کمان
ز رخت خرد خانه کرد

تشت از بر باره کوه اس
ناید بلسکله که شمر بود
بیک باج شنه که رسید
حان خرد و کان مار کس
بر دهنز سینه با جی و اندود
حان خرد و کان مار کس
عنان او چیره و سوس کس
اکر خواست می چاه
سی بنما زدی بر روی
بناهند اید که در
جان زدی بر ناخ کوه
بفرموده که بر ساه
تدنگار تک که خند
ز جوشیدن سر ز شام
عین از شنه اس خنده
اسیر سخن یک شکر کت
ز دل و اذن جا و اسان

بدین جایون بر فکرا
در اندیشه لکله خنده بود
ز زکی رک زندگانی بد
چون خند را سپهر بد
به زخی بر او در از و بد
زمانه نمان کار یشتند کرد
برون خواست بد و اید
سوی حسد که کام و کام
شدگار که بر خد او بد
بخت کرد بر کامکاری
که کام بلند شد خرم
که لکله خند بیک کس
رماه در قبا بر او بد
چان کرده ارده شنانی
بیک شنه ز انش بد پیوه
غراب سپه بید باز بید
دل او شده کور حرکت

بدرنگ

ز کشتن که میوه ای در باغ قوی دست که سدره سکندر بشیر کشت سر رایت شایه رشد باه ساده ملک پریش کسی را که بر علم باخند کردی که بریل کرده بود حمان و جنبانی که بود کار بزمه و ماه اعیان کوشند زیب عادت اورون ازین شای بجد گوهر بن جام زین ز کافور چون بسجده است بسی برده نوبی و بربری خان روی محمد اراز است بعبت در آن کنگار کنگار که که بریشا نظم داد چو زده نه لاجوردی	بر او در پسته های خوشی از بزار خواران در اندرون بیار از زنگی در اندکشت ز غوغای زنگی نیکو کشت ز بسفور برین کشت بهرمان خیره پسراندا قاده چون بدو دانی بزمه و کشتن در آن کشت جیش برین سبب نعل عفت بکشد در غصه کار بجو از کوه بره انبار رسم و کافور صدمه کوه بسجده بر ماه در برتری بکشد کوه را راست بجد و سید او بجان که از خود خطایم این هم پس را که کند لاجوردی	بسته ز سگده خند که در آن خاص سگده بنگار چون یکی در اندر کانه زود دوره خط باران در چشم رسم سوگستان زنگی در در آن و اسی از بر کنگار چو خفاک نماز کوشی ببوشد و برمی کارشان فرد زنده شان کوه دار چو شاه ان تملع کنگار هم از زرگان حار لعل حمان زنده بیلان کنگار ز بر کس و انهای در بر سه از کوه زنگی در نوار که خندین جلابن درین آرد فلک را از خندین فلکان که چون لاجوردی	زمانه یکی را در درین دست بروی کسی پسته بود زنده معدود می برانده فرد شست زنگار زنگی در بگردن در اخبار مانک و که ماند خود کنگار جیش در میان بچسبند ز شمشیر خود و او در که از نفس زنده کرد چو در باکی شب بر کوه بسی جسم قطار ماکوه حمان تاری بسان طلاوس حمان شوس زده ایدار برای و او این سید آرد چو کشته نماید شمشیر نسیاید شمشیر چو جامه لاجوردی	چون برده کرسید کوهی حوره اگر نیست سینه از آن می که دل ایدو کس بر مندی با آن چاکوت میوه رسیده بهارین زستان برین زشت اما ببغضی تو کس خاک نهان بیکر بجان شمشیر که چون روی از زنگی که چون فسی ساه برای سکه بجهای شده از راه او کوه رو از زمان نامی درین در اندر سپودر ای شمشیر بجو کت در آن کوه حکلی برین زان طرف ز صحرای صفت بر او کرده	چون خاک شورده ای ادیم کوزشت بکشت بسیاسی از می هر است بمعانی فیه ستادان سکندر بخدمت دارا که در سایه او توان برد ز رون چغاد کار حسن بر او در بنه هر از جوی چو کافور بر سر زرد که فاد هر اسد او را سکندر بکارش کوشید چو کلمه خند چون کل بیا قوتی رنگ مباد که بی کردنی را در آید سر برده بر شمشیر زبانک نمای مغز او کرد ببخند که اندکس آرد ز بهلوی و او می آید ز کوه کشته به ستون	که اندک که اندک جان کنگار بسیاسی از می هر است که از میوه اریس جوان چو شد بار و ریشه دار دگر با ده سر سهند کشادم من از فضل خند بیا او از پوشید کاکوت کنار زنده و ایستان در می چو کوه بکشد بر کوه چو سحای باران و اسد چو می کرد سدره را کوه ز ده پای اخبر خنده تار دندان جلابن بر او ای چاندار در موبک حاض زین است انگری هر پرس که کند بر شمشیر	بمخون در لهانت است چو می در می نقل و دست چو ز رخ در شطرنج کس که از سایه اریس جوان بدرست تر داسن بفشار بر این کس ببوعلم بر کشیدم بلند کنارش کن از خاطر کس چون در نظم گزارش کس تو اندک شد در کوه کوه زندان برفتند در باغ در آمد بدین شاه کس ببوشش ز کس کس ز شوره سپس کس کس خدا نموده بیک در حاض مقرض شد کس لاجورد ببصد جای مل سینه برود
--	---	---	--	--	---	--	---

دری / ۵۰

چون برده کرسید کوهی حوره اگر نیست سینه از آن می که دل ایدو کس بر مندی با آن چاکوت میوه رسیده بهارین زستان برین زشت اما ببغضی تو کس خاک نهان بیکر بجان شمشیر که چون روی از زنگی که چون فسی ساه برای سکه بجهای شده از راه او کوه رو از زمان نامی درین در اندر سپودر ای شمشیر بجو کت در آن کوه حکلی برین زان طرف ز صحرای صفت بر او کرده	چون خاک شورده ای ادیم کوزشت بکشت بسیاسی از می هر است بمعانی فیه ستادان سکندر بخدمت دارا که در سایه او توان برد ز رون چغاد کار حسن بر او در بنه هر از جوی چو کافور بر سر زرد که فاد هر اسد او را سکندر بکارش کوشید چو کلمه خند چون کل بیا قوتی رنگ مباد که بی کردنی را در آید سر برده بر شمشیر زبانک نمای مغز او کرد ببخند که اندکس آرد ز بهلوی و او می آید ز کوه کشته به ستون	که اندک که اندک جان کنگار بسیاسی از می هر است که از میوه اریس جوان چو شد بار و ریشه دار دگر با ده سر سهند کشادم من از فضل خند بیا او از پوشید کاکوت کنار زنده و ایستان در می چو کوه بکشد بر کوه چو سحای باران و اسد چو می کرد سدره را کوه ز ده پای اخبر خنده تار دندان جلابن بر او ای چاندار در موبک حاض زین است انگری هر پرس که کند بر شمشیر	بمخون در لهانت است چو می در می نقل و دست چو ز رخ در شطرنج کس که از سایه اریس جوان بدرست تر داسن بفشار بر این کس ببوعلم بر کشیدم بلند کنارش کن از خاطر کس چون در نظم گزارش کس تو اندک شد در کوه کوه زندان برفتند در باغ در آمد بدین شاه کس ببوشش ز کس کس ز شوره سپس کس کس خدا نموده بیک در حاض مقرض شد کس لاجورد ببصد جای مل سینه برود
--	---	--	---

برین سفی شاه فرود	برافراخته بر بخش	بهر ارمعه با نوا	باین بود که ایشان
در بخار و ان شد بخار	بذرفت انجا باقی	ببهری کو علم بر	در ان منزل مد عارت
کج و بفرمان در ان مردم	عادت بی کرد بر مردم	بر ابا دی راه بی بود	بر ان در یکی در یک
نخستین عارت بدکنار	بنا کرد و شمشیر	به ابا دی در شمشیر	عسای با راه و عسای
ب اسکندران شهرش تمام	هم اسکندران	ب برداخت ان فرستاد	که ما شد مهر و عدا
ب زمان شدن کشت عسک	که بخار و مردم	نه در با گذر کرد و مردم	جان نرم چند بر شوم
به ان مردم چون غنیش	ب کردی از مردم	بزرگان مردم	بر ان که مردمی
در شهر و خان سار	که دیدند از ان	نشاند مطرب و نواز	که آمد جان بازی در حال
نخستین سکن شاه فرود	به فرود زانی در ابد	ز مردم و زنی و دولت کار	اشاط نو را کج
سی از مقابل سار	بهر سو فرستاد	ز کجی که بود	بر کجی فرستاد
ب جویت بر بخش در ابد	بهر سو فرستاد	کوزین مردمی	که این خدمت سار
کوزین غنیش	کوزان سان	که انماهای	م از نوک و مردم
برون از بلده های	اصدق و دو	یکی خدمت	یکی خانه کاخ و نایافته
ز عود که با نایک	که هر بار از ان	مرصع کی کج	مطمای ز راقه ابد
کینه از جابک	بدن کام خدمت	مرا ان تنها	بگو بر مردم و باطوق
اسیران بجز بری	بیال و نجا	بکوش بیده	ز مردمی بر کاه
زیلان بکار ده زنده	که در مردم	بدرین میان	فرستاد با فاصدی

بکار فرستاد

جو افسر ستاده از راه	بدر ابره در ان کور	شکو میند از نزل	حدود ابره در نزل
بذرفت کجندی	بدر بند و ان	بهر جای خود با	در کین بوشید
فرستاد ان با	ببوشید بر	سکندر از راه	نمانی حد داشت
ز غیر روی دولت	ببوشید بر	ز مردم سپهر ترک	که روی بر کسی
رهر کشوری	ببوشید بر	در طغیان	بمان روی از
ز ما به جو عا	ببوشید بر	درین اسیران	بجویت در ابره

کاشکین در ان شاه و قصد یکدیگر

جهان پیغمبر	که میلشن بود	بوس ملی را	یکی سوی در مای
بیشغولی	شوم فایز	دگر باره از	کوزین کوش
ببوشید بر	که در ان توان	کوزین کوش	ببوشید بر
که این سار	بر ابره	ببوشید بر	ببوشید بر
چینی بجهت	از ان بیکسی	نیشته	نیشته
ببوشید بر	جهان زاده	ار پستو	ار پستو
ببوشید بر	ببوشید بر	که دولت	که دولت
کوزین بجهت	کوزین بجهت	بساطی	بساطی

خود را بی جوانی و اقبال
چنانکه در سیاه بخت
علم بر فلک زن که عالم
زبون کردن در کشتن
بدار اندوخته و او را
که بد ابرسان است کرد
بخر شد شاه بود کوش
فلک را میشد سر شکوه
دو یک مری و دیگر
در آن محو که راندند
شکفتی فرو ماندند زان
کی داد که نام دارا
جان مرغ شد عاقبت کار
چرا ندهد یک طرفه بانه
چو بگشت کنگ زنی بران
بدانست کمال ابروی
شده کم بود و دارا که

بر روی شاد و امید
کبر و جهان با تو ای کبر
بدولت و او ز کاهم ترا
حساب خراج از جاساس
حان داده را بر اندوخته
به ابران که فتن کجاست
خود خوش نشین بود و خوش
کسی سویی حسد اکی گوید
به این کنگان کجای کجک
حی بود بر هر دو بطار
که در معر خان چو بود
بر آن حال چشم کنگان
که ز نام فوه فال زو شهر
برید او ز یک بر تنه
ملک یک کست ز نایب
بدار بر شش کنگاری
نترس کی طاق کردن

چو بدید شمشیر که می تمام
ببندی که می سسای کبر
شده از نصرت نصرت و نایب
بهم سکی چو شس هر دم
از با خاک زور و اینست
در غی که او پس بر آید
سکار اهلکان و دستمادر
کوشت از قضا بر کی گوید
که این مغز بر ابر معار
زنجی که کنگان ز او
یکی را نشان کرد چو شش
دو مرغ و لا و در اوری
چو فوه زو دیدان جهان
سوی شسته کوه بر او کرد
ز بر او نیزه زنی چو شش
و لکن نه آن و کای کار
که بویید کان زو در او

برادری غلبن هر تن تمام
چنین املی با بدت باز بر
نخه در او زده بود با بر
نبا کیش هر ترا زو تمام
غمخای کوشک شمس بود
بیک در خشتان در او کند
سکار اهلکان و دستمادر
که بود از پس که بر روی
که ان بال بن را منتقار
ز نظاره شاه بنگرند
بدوست فال از انجام
زمانی نمودند چک اوری
و لیل سفر افت آن
عقایی در اند پس
بنوش جانها غم خان و کتا
بنامد عی سوار و مایه
چو بر چسندنی از تار و سا

معدای شیند مدای ار که
که چون در جهان در بر
سکندر شود در جهان بخت
از آن فال نسیج و دل
به تیر بر پشت با غنم
که چون بن بر روی کوشی
که او تیج دار در تیج
هر نصرت از بدی چو پلست
دو روزی ز بد بسکند که را
چو باید در صد گاه دارا
چو جت و در پیش ابرام
که تا جرح که زنده و آخر
تو بی ای که ز روی شش
چو رسید از ما بفر خنده ای
تو پیش که او با تو کرد
کوزنی که با شیر ماری
تو در پیش در سکندر او

ران بهان که بودی خود آرد
سراخام و اقبال چون بود
یدارای دارا هر کرد
چو که وی بافت کوشی
چو سپرد پس در میان
بگردن که در آن پس کلاه
چو تم بود تیج اید بدت
که در ام قوی لشکر کم
بر کندگی آرد اینده
بخریت می اسکندر
نهانی کند اسکندر امر
دین مرد و ابرام
برو صدی از شش
بگویم چون بخت غمخای
برو تیج تو کار تک اورد
زمین جانی خسران کنی
خسراج از نومان توان

نفر بود شاه با کی بخت
هر رسید بر سنده نغز فال
صدای بر او ز کوه آرد
خسدم دنی از آن طرف
خس بر اندازد از راه کار
بدار ابر او با خسته
که او لشکر آرد به چکار
بسه که خیزد ز خدی
ایدم جانش بر هر روز
شمار بر کان از بی باری
شاسند کان سپهر کار
خروج جهان که خسته شاه
بر جا که باشی خداوش
جانش رخصت ای
ز تو کیم تیج زو شش
ز در از نایب کوشی
شی خون تو با نایب

خبر باز بر چو ز کوه بخت
که چون می غایب از انجام
مانند که او کند بد کار
سوی بر نکند اند او کوه
زیر روی حسد و چکار
که در کم دارم تو که نه تیج
کنده از پس کنگ دارن
ز یادان هم دل بختی
که بستام از دشمن تیج
بگوید چون باشد اوری
دعا نامه که در تیج
رخ شاه روشن تر از ماه
به نچی که کاری زو مندش
که شیر بر مخالف نایب
ز دشمن سبوح که شش
که اید تیج و شش اید شش
تماشا می و تابستان

چو مرد بود او نایب حال	زین هم توان بود هر دو حال	ساز نصرت زده عالم اسما	حساب جهانگر او در حساب
هر حال شمشیر و سنان گرفت	باینک آخری فال گرفت	بفرزندکی فال این ماه سال	که فرسخ بود فال فرسخ حال
مزن فال بد بکار و حال بد	بسا اکی کو ز فال بد	بیاسای ان لعل ما لوده	بیاور بشوی این غم لوده
فرد روز لعلی که در کمان	آیند ساختن یکسند روزم		
چو فرسخ بود روزی آباد	هر مرد را یکی آباد	بجوی اندر هم خا جاسا	ز دولت برینگی گدایا
سرا که کی بیک آخری برزند	باینک آخری فال آخری برزند	بهنکام سخن ششونام	که بر رسید باد اوست رسید
در چار و پانزده بود	که بسیار تلخی بود	نفس آید و اری خند	که آید و خود آید و اری خند
که در میان در چو برندی	در آید صبح برین دردی	که از اندازان در نیامی	که نفس و ساجه را مشکوم
که چون شد سگد ز جهان	ز شمشیرش آید بدید	عده وین هانز که جلوه سازد	به ان روشن آید اندر
بود آید پیش از دست	بیر تیر او گشت بر دست	عکس عمل کا اند ساختند	ز روه قوه در فال آید خند
چو آید و خندش غایت	هر یک خود بدیدند	رسید از ما بشن آید شکر کا	نودند هم یک در کو حسدی
سرا انجام کاین آید بکار	ببین راه شد کو همین	چو برداخت رسام سنگل	بصفتل سوره زنده گومش
چو یکسکی در ابدان نشان	در دید رسام سنگل	بهوشکل پسا خندش	نی انداز وی خیال دست
به بهی شدی بهره رسام	در ابرش که می چنین	مرید مخالف او در خیال	پندش شان دور او در خیال
چو شکل دور شد یکمته	نفاوت نشد با وی اجته	ببیز زهر سپو که بود شند	غابش یکی بود بکدا شند
ببین مندر رسام	برافروخت شاه این بود	تو نیز در در این آید سکوی	در دست ای این اسکندی
چو آن سخن روی آید	بگری در آید ز خوبی	سگد ز هر دو در این شکو	ز کو هر کوم در آید شکو

کوده

تو بر سر نشستی و بر سپهر	تو شمشیر گوی و او جام	فرد شد و که اهرس کوه	تو درین بروی حکم کن کرد
تو رنگی کنی او بدی کنی	تو نداری او بدی کنی	تو نمان زده او ترا ندی	تو با او آری او بست با تو
یکسای در آید ساز او	تو بینی که روزی هم آید او	ز ننگان ندارد و کسی خواه	بدان بر که از جمله سر و سبابه
مکن چون کند باطل از کس	ز حق و حقی چند باطل	بدار و بهتر فلک نام	نوارش کسی تا بدام تو
که دولت ملکست و نصرت	بناید که بند ترا این حال	که دادی کن شرف این	که بر بندید اری حسی بن
سرا نشد که مردم نازکی	چو سپهر خدای سستوران	و که زنده آوی او بست	پیری که در مردم این بست
بفرخند و عقل کنی باستی	چو آن نفس کار باستی	که همان نوز سست و صدکاه	درد و ادم را بر سر آید شاه
کس از انا باشد که با کس	چو آن در بیو سب با کس	که در شستای بد اوست	ز عید خوش که شستای
بدانیش را که بجا نماند	مروت تو در اری هم در	که کس بدمان خند تو ام	به اکل که اور آخر شست
یکس در اینم نرم شمشیر	بدر که با قوت شمشیر	که او کج در آن شد تو بی	که او نماند و تو بی
که بود بد چون بود هم	بکوی سبمان کنی پر	ز شمشیر تو خون شود حاک	تو آن بر گری که گشت
ان قصد نام نیامی	چو در آن یلبهار کج کوه	چند پیر چه در بایت خند	چو باج تو یکسکی ساختند
بید ما کی روی تا بید	بهر بر زبان کی شود بید	ز او بهره عاجز نیامی	ننگی که او بیل برانی کند
حان چاکا خاک راه تو	و که کاخران یک خواه	بفرود بجان دست نیامی	عقابی که بخشد پادری
ببندش نشانی هم در	چو در شستای هم در	خلل خصم را تو بهیامی	نودار کنی کشای بر آ
تو عتاب کی که سخن آید	حان در حرف خط من آید	تو داری درین آود بی	بغابی کار آخر تو آن در شمر
در آن فرخ غایت ز باقیم	منقلب غایت ز باقیم	بوفتی که با قوت	بلکه که فکر کنش رنگ بود

چو مرد بود

فرد کنت پنهانهای
کبری یک راجه یار بود
بخندید و کنت اندران روبر
سکندره که خود بود کوه فو
سیک قاصدین را بر کاه
و اموعش را در آن پیش
ز چون در ایستوی ام
نخستین سخن که کرد با کرد
به فرمان و در شاه نبرد
به نیاده کتایب کام
چو او در پیش سکندر
اگر از روی نبرد ایست
سکندر جهاند اور بشود
چو کوی زمین شاه مار ابر
فرد و نخت کتایب سپاری
چو ایست کتایب درین نوب
بر آن که قتیبری سبندانی

گروه سرورین را او کشت
که هم یک نام دار بود
که افسوسین کار خست
که باشد که با من بود هم
فرد سواد و ششم در
بر آن تعیین شد دل شاه
فرد زنده شد چو اس
سخن را بخندید بر افکار
که فرمان زمان از کجای
بیام آور از بند کتایب
به نیام دار در بان
زیست و کی دل بر دراید
درین فالها و قیاس
به این کوی خواهم از کوی
طلب که در معان کجای
چو درین که از بخنداند
باید که خند بعامد سپرد

چو در او آب سکند
به سندی بی پستان بود
فلک بین چشم اسکندر
چنان بشه را بک عقاب
کلی کوی بود که تهاضد
سوی مردم شد قاصد
پیرا کند در پستان سکندر
که فرمان در مان کجای
سکندر بدانت کجای
ساجی که در بیکر خویش
بزرگان و کوی اندر آمد
جان کجی تا شرفشند
مثل زده که هر کسی که
چو درین کوی که او کتایب
بیک خطه مرغان برودند
اگر اسکندر کجی بکشت
که شکر کتایب سکندر

یکی دور باش از جگر کشید
کوان بشه نوشنده را
که اسکندر انک اورد
کم از قسطه و آن بدر بای
قتیبری بار کجی نامشود
زوار ابر بر تبه بر خود بیام
نوخس بیان بر سکندر
فرد سواد کان بندگی
بیام در ست اورد از شاه
بیام در و یک یک در این
که طغی تو بانی برین کن
کترین پیش ام سپهر بر تو
بجکان کشیدن توان کجای
یکفرد آمد در آوری
زمین را از کجی برودند
مرا بر کجی خوار آمد سپاه
بسامه ام برین شان ساس

چون شد

چو قاصد جوی جهان بود
بر اشفت از آن طهر کی شاه
زین فرخوار زخم و زین
چو عمارش شمار کجی
به ازین در اندر چو در تپای
عطف بر زمین کجی
بیاسی آن را در روح
به نیکو ناست کجای
ز عالم کسی سپهر بر اند
بمندان آن است از باری
خونی بر کوه رسیده
که دار او سکندر اشد
رسیده ز دنیا بر این
بشده شکست بدخواه
سکندر بخندید و او اس
بشده مند و کجی افاز کرد

به پشت فرخوس بر پشت
که جت قوی بود خواه را
زین زمین چنین شد زین
فرد ماند عقل از خود
همی بروج دریا ز سکندر
ببنا بر شد که در او کجی
ز نعل سپهر آن چکانه
بکام در علم در نشان خون
که در کار عالم بود بشوند
کز روی سپاه کند کار
که کار کجی جان با خود
تو کجی که آمد قامت بد
که طوفان بر در او کجی
بشود روز غافل شد با کجی
که نهان کجی در جهان
که از بخندان سپهر کرد

بدار ساند از سکندر
جهاند او در از آن در
بسای هم که در جوه قاص
ز کجی پوران آن در کجی
بسای چو تاش روی ام
زمین بگذر من آید اقصای
بی شاه اگر افتای کند
وزان می جو مردم در کجی
حرمت خون اسپکندر بر نوبت
به بازی نه چکانه او را
بسیکن کوی که جو خوار آمد
کزاره شرح شناسش
بشود که اسکندر از کار
بشود در او از او راه
برو شاه اگر یک کجی
ملک بلو قوت عثمان
که از اشرفان توان در

چو این کجی کجی بر لب
طلک از ابر این باور
بمشک خضر سیاهی و اس
بهنصد هزار اندر اند حساب
بکاو شد او بوم را بوم
بجو شد در مایل زید بوم
بهر جا که این خند کجی
مرا او خود خاک کرد کجی
کترین نفی عالم مباد است
کند در از دوز و ننگار
که شکام سپهر با بکار آمد
بجن و در بر سنده را کجی
که اندر قیامت به سکار او
ببولاد و بوشان زمین سپاه
ز ملک عثمان که پرو کجی
بدره می شایطه با قی
کسان که بر سبند لشکر

زمر کاره انی برای سسک	دران داورنی تارو بار	که بدخواه بر او ن درارد	که بدخواه بر او ن درارد
و در با سیر مایه خوشش	هم از بود خود پیوستی	به افسون در آلوده غون	که آید ز کار کسند بر او ن
که در جنگ بر دشمن میزد	زیر زنجیرش پیوسته	که در شش آن کار کسند	و در شش غنی هیچ غوازه
چه اندک بود که کوشش	ز سو زندی که هم چون	بجای کس در نبار بود کوشش	در آن کار بود نه خط کوشش
بچه در آن زنگه شادان	پیری بود نای ز نام دران	فیر زمانی که از نام برید	نقشش بود با زور و
بیریت در آن سخن کار بود	ز او این شنید آگاه بود	شناکت بکلوه بر چشم	که با باد از تو این بارگاه
بسادت حق عالم از نام تو	جان حسن خورشید از نام	که شد میان من عدش	بجز کشت با من در آتش
که در آن کرد کف و دستگار	بجز راه از آن جام کوه	که در طالع ملک تا نه بر	فسد و در انداخته زبالا
برون آید از دم کوه کن	زند در سر آتش که آید	هم ملک ایران بودست	بخت بجان بر پشت آورد
جان کرد و او هم غایتی	سر انجام روزی در آید	بسا که این مرد در آید	در آن قالب افتد که بر کوه آید
بناید که ز دولت آید برین	که در فلج جان کوشش آید	هر چه خستش که طاعت کند	بیک دم خفت فلک کند
خوشش از خشم ما خوش	بر افتادن آب از آتش	مکن که بر رود و با آتش	که در آرزوی ترا آید
بر آتش مینا و که کین آورد	سکاسین بر آتش آید	اگر هم شهری پیوسته شیر	عرون آید شهری مونس آید
بناویس باید جهان در آتش	درین جاست بر آتش آید	بمردن آتشش آید کیم	گیر این باید داد و کسند آید
هر آن جو بار بود عم سار	بفرح ز در انداخته سار	بسا شیر در زنده بختک	که از ننگ خارجی آید
تو ما کردی کوی کسینی	ببین خود اگر جو کسینی	بشدش از آن شبه آید	که غرور در آتش آید
جان آید بر آتش کوه	می برنگد آتش بر آید	کرسند جو با سیر خاند	بفره برین زنجی آید

بر کله

تو بیگانه که هست فرزند	هم حکایت کرد و شو جان کن	خوشد جام بر شد و ز دست	بیاره که در هفت ز دست
ز نیند ز کاران بنا شد	خمن او تو ن بنا شد	چو بالا آید و یکاه بلند	پس سپهر در با سیر آید
که چون آرزو شده شود کار	بنا آید بند از کار	پیکاش کنی کو نهی شد	در جاره را در کف آید
شده از ندان بر با کوه	سر ایشان چی شد از آن	و لیکن کشتش کم را	سر کوی که آتش آید
شده از کشته های رخ ناک	بچه چون ما بر روی ناک	که بر زده بر روی سینه	کشاوه که چشم آید
در دید چون آرزو کردن	بچه که در افتد از شک	که در من چه نرم آید	که بولد خود را بسند آید
تو ای من مردی ایل دم	ره که آتش بر این بوم	بیکه بر ز پس کنی ما و	ببر پس ای ز بند بولد آید
عقابان یازنی و کنگان	سر باز باران در آید	چه بندم که در صف کنی	که در دم که پیوسته آید
و لری کند با من این نا و	چه کور که از زنده بر تن آید	پیشش کنی که در آید	که شیر از تنش خود آید
و در خانه مرغ سخت کسان	نه با ننگ و خا بسک کسان	که دانست کین بود کمال	شده با ز کاران خوش آید
به اول تسبیح دردی آید	آید که در ام سکه من آید	بجو ننگ آید غوی کفم	که کیش تو بان برین کفم
اگر خود شود خسته در زمر	تو آید ننگ از این خسار	ز ردی کجا خبر دانی زمر	که کشتی برون آید از آب
شور اند او رنگ شور آید	تا کند جام چشمش را	بآید اراج ایران بر آید	بر دست کینه در جام آید
سکوه کجا پیش آید	قدم در غور خوش آید	پیک کبک در با با ناز آید	که شیر ز بار آید ساز آید
ز شهران بود در بهانه آید	نخند درین نامه که آید	نویست که مایه در آید	و لیکن که آید آید
تو چون نیک آید که با من سکه	ز یک طفل ردی بنای آید	بدست غلامان آید	بجو بستانان آید
مزبری که از نیک آید	خسیر نیا آید کس آید	عقابی که از شته کبک آید	پس تو را مغزش بر آید

بلکی که رسید ز رویا و نیز	که افتادش مسک بر بخت	بهین که فسد از منزل نور	سرش من سار بزم سوز
که باشد بر بوی خوش بوی	که هم پر بود با بلند قیدی	بستند ز شکاکین	هم تاج بر سر کمر بر میان
که ایاری که سر گشت و کوی	ز سر جای راه که گشت	کلاه بکمان هم بکار آورد	دین خردن در میان
من از بخت برین بخت کی	کجا برسم از روی بخت	و درین تن دروغ است	بر آوردن زین ختم بکار
اگر با که در بیستید ز نامی	برود و مدش بگردد	اگر گشتی آرد بد بر بانی	سری خند فاده در بانی
چو در باطنی خورشید	ز خاکس تا چشم بر آید	اندان ابر عاصی چنان برود	که مار و کوه دست افتاب
بتر زده چون روشنائی	سکن هم از بوم بانی	خدا ز درین بیک گشت	که تا رحمت جز بخواه آید
من آن سید کرده ام بلند	شش ز در کردن آرم	نه جابک شد آن جابکی	کندی بکوی در آید
جس را بوی صحرای بر او خوش	کفک اجهان زاری آید	کس خسته با اندازد خویش	که هر چه جوی را آید جای
چاکر نه در روز و مال بود	جان کار در روز و کال بود	ترا فرست بری از خای	کس شکست از پیر راه برد
چو هر کس که در آرد	ز نزه حساب که بگردد	زیر نمونه شود بانجی	فدا شود کانی در آرد
زیر آن دو جریست با زین	کی پیستون کی در	جهان بر جوانان کجا آید	ز بکن خسته کس بهر آید
زین تا توان کی سوار گشت	سلاح سگت به باری	بند که بر با بود اندک	سای گنجهای سپید تو
بنا کام خود گشت یا بدین	کبری وقت بر ناور و ناکار	خویشی که بی که تو گشتی	سرش را که باز باید برید
ز زبان نیکن تا سراسی کی	ز زبان خشک به با کلو کاه	سری زبان که سخن بر بود	بهست از زبانی کی
ز زبان که در دهان گشت	سرس زخم به کام گشت	زبان بکه او کام گشت	چو کامش سر کام گشت
زبان ترا ز که شد با کف	از این شد که بر و در نام	چو او کام خود کانی آید	بر سو که چند سود بکون

بنا کف

بساکفتار که با بند	بیدگر زبان ما بدش بار	بگفت کسی که شوخ گشت	بوشند از این بیک گشت
سخن بر که با جابک گشت	کوند چشمه بگوشد	چو زین که نه می آید کرد	بشمان شد از هر چه کرد
خط بپشت در کار شایان	که با شاه خوش نداد در	چو از که بر خنده گشت	بفرزند خود بخت گشت
جانا که میوند شایان	در آتش بود بدنا از دور	بخت مو اقی بود شاه	که از بکر حالی گشت مراد
بصفت گوی با خداوند	بود چشم آکنده در آب	چو آگاه گشت آن بخت	که از بند او گرم گشت
سخن را او که گون دنیا کرد	بشیرن زمان شاه را اند	که از آرای و در استکار آید	مخاف بود و در او آید
که با ساد سکندر که کرد	ز آرای دولت تکه گاه	ترا این کلاه آسمان دو	سار جوی او و او گشت
کلنجی که با که پیار و نبرد	بیشکی توان بد را و کرد	درخت که در تانید بود کار	که در عوی صبری چنار
چو که در روز و لایک سیر	در سن سده در کردن	که در دست او کرد چو خن	ز شای کجایی رس ساخته
رس زده بود که بکاش	در باره پوشش در آید	چو در شید شعل در او بیا	بهر دای شمشیر جبراه
بنا کام سپر خرد و با یک	جلو نه نند پای شین بک	که در از آبروی بر کوشید	که بر کوشید بهر کاش
بنا مستکی کار عالم بر آرد	که در کار گری نباید بکار	جس را بیک بر کوشید	تا خرد از پند و اندر آید
خبر آمده و آتش اندر تو	نه باشد زبان او بگوشد	بیک بعد امید دار بکشد	بببیند در کس بشمان بود
ز نگو پیست شطرنج با	فخرس در تک سب	بیار و در کز خشم گشت	که باز در و کی کند بانی
روشای حساب نودن	بنا پس تو با و بکن چون	به تعلیم دارا چنانده مرد	بسی که نه زین آستان کرد
جهان را در آری جوسده	نشترم دل آن چمن	در آن خندی در آید	که خواست منوچهر گشت
طلب که در کاید ده آن گشت	بکار او در دست با بر	چو بر بوسنده آید	بخت آید و در آید و کاید

ردان کرد کاک شکر	بیرد آب مانی و ارژک	یکی نامه نغمه بیکر نوشت	بهنوی بگردار بخت
تخنمای از شع بلای تو	زبان از سخن سخت بنیاد تو	بوش نامه نغمه برداشت	برجوسا تا نشد پخته
رپاسه نه نا چیدوان	زوارا بیا سکنه زاده دوان	بده داد نامه جوسه مار کرد	بهر آید و خواندن اعلا کرد
بنام بزرگ این دود او دش	نامه نوشتن در ابه اسکندر بر سبیل اندیشه		
خدا و تقدیری ده دست	بنامنده روز و روزش با گزین	فردوزنده گوشت شایگان	که مار از مردانش ای داد
توانا و دنا بهر بود	کنه کاب پیار نشود	از مهر زمان روح در آما	بمردم کن مردم از بیره
یکی را جان یکی آرد پیش	که مانی بنمیزد در آفتاب	یکی را بخت اکل گوشت	خسود را و گو گوئی بر آ
نه آن کن که در کال کعبه	نه بسوی بود اکل آن	کنه هر چه خواهر بر حکم	نخود تا سید و گو
نشان پیر از حکم او استن	جند و حاکم کی توان	درد و خدا با در بند	که جان دادن در آ
چه سودست کن تو کم	کنه فخرین این غیر حق	یکای که بدخواه جوانی	که اسکندر بر هر کس
مکو و آستانه آن بهر	که با نرستان ستوز	نای طفل باخته خام را	بوضع نمودن زبوشنه
بهر چه با سنت مار کو	بسانت گایا سده	چو کردم چیرا مار غوی کنی	من چند شهر جنگ نامی
اگر کردی از غوی ماران	و کردی من و سحر ناز	خانست دم الماش از تیغ	که با از ده جنگ جوئی کنی
بر خنده او در پیستاد	بوزشید و روسش بلند	به زرد آن که امر غوی است	که با موم خای من با
که از روم و روی نامش	شوم بر هر مردانشان	ز روی چه بر خرد و سکش	بزدشت که خد است
که ختم آسمن آبی ز روم	در اش که مایه آسمن موم	که آردی خرد و آرد و	بیای پیستودان مردم کوردا
مگر پیرکان بجای من	بخزده که نمدن بتوعای	هری که که سبزش و آردی	یکجا است بر یک یک بید
			به از پیش در مدارا کنی

کمان شکنی بر بر بنی از سر
 جزو کن در خیم کج خوشن
 بیهین شهر گردون جهان
 و رنگ آن سل را است که شاه
 شاید چه سال که کند دست
 بجای سوار که چشم ز شاه
 کلاغی یک بیک گوش
 تمام که در بوم کندی
 زخانی که بر اسکان کنی
 غصه و جوانی اران
 مر از بند این خردان
 ز باران کجای آن
 که اسنود با جانش
 بخت من که در کار کارار
 زاده نمم و بگویی در دست
 خدا و بد کلیم بیو سید
 جوانی کن که چه چینی

زده در نوردهی جوسی بر
 باش این از جوی گوش
 کزده گوش اما گردون
 به وقت از این اندیشه
 خود رفته بجای با دست
 نزار در بر شب بریل های
 یک خوشتر از اسد گوش
 بسوق که خوار یک خوشی
 سر چشم خود در زمان کنی
 که در کون شبیرش قمار
 سرحت کار و اکلین جسم
 که که کند پوشید جلای
 نسبت نام من به بهین
 دل بهین زور اسنود مار
 زاده کمانه اگر دست
 شو عا می اند خدا و
 نه کام کس تاخ در کام شهر

دگر بی جنایت دم کوش
 بنده گوش خنده منش بر
 تو انم که من با تو ای خام
 برده جزیه از ما بر کند را
 مرن ز خنده خانه و کن
 ملک خدا و اوه فرستد
 بسیار انجمن کالجیم زار
 زمانه که اکار پاسی کند
 بلناخه بر اعضای خودی
 خلاصم نه تنها از کرد
 سنجی کشتی بخت جون آسم
 زوار نه توان نشد
 و که من از با و کشای
 من بر ز شد باز و بی
 هر اندازه من غلط بود
 بشمان کنوش که کار بود
 درشتی را کن بزی داری

که دانی که مسیح و کم سوز
 که خدا کند خنده و دود
 کتم بچگی که دم از دم جوی
 فتم در کس هم در بر بند را
 تو در خنده باشی در سرت
 کن ز انجی جنگ شهران
 دشته در ایجان که باز
 ستاره چکان که با سید
 تیر خیزه بر بای خودی
 بسا که در که کوش
 که از زشت شامان رو بین تم
 نشاید خنده از فخر تو
 جهان او شای من است
 که اسنود با دم بر روی
 بسیار روی بهین نه بود
 نزار در شامانی انکا بود
 ز جاعیم هر با مانی بد جای

بشدی عبارت بر شوم	بخوانش هم کشور و کت	من از سکنی مستم آن	که در جنس استی دارم
مجان مرا بخند بر من	می گویت باز کویم من	بجوینده نامه شمسار	براحت آن نامیدون
سکندر بنو و کار و کتاب	پر ام نوشته تو بند	دیگر تسلیم کن	حمانه در کج و گو گفت
بوی نوشت افغان دل	که بر سینه بس بزمین	جوسر بنده شد با من	رسانده داد تا بر دیار
دیگر آمد نامه را کشاد	زم گنه حدیج را کشاد	فدو خواند نامه تا من	بر او ده چون در غی در سخن
پسر نامه نام هماند از لک	جواب نامه اسکندر به اردا		
بلندی ده آسمان بلند	گنابنده دیده شومند	جان فسون در جهان	بشکام چارگی جابری
نیز بر ابرم بر آید	که پسته کردش کده آن	شام ریغن را شیر	بر او سر جوت چون شمشیر
خداوندی نیست ندکی	نه غنی بود وی بر کنده	بکی کو نایند چه کسیت	چه پستی از رنگ گو آمد
توی حجت از هر کجی	بری صاحت از هر کجی	هر او تو را باید	که تا زو بسا زیم چیزی
سرا بر افسر یاد و بیست	در ریافتش عقل را	خود دانش او ز علم او	دل از داغ داران سلیم
راز حکمت حکم او جهان	بیک انگار با حکمت نهان	ز فرس مان اویت کس	بدو آمدن هم بدو بار
واع دیده را روشنی	هر او تر با دشی است	تو بفرای هماند از هر روز	خداوست باینده و ما
هر اگر کند جهان با جدار	بجز از جنش کرد کار	سپاس خدا کن که بر تاس	مگر که ما در دور و ناچ و
خدا داد این چه بیستی	مشور خدا او کان چه	هر اگر خدا و مذبحی	مجب نیست اگر شمری
بیاد ایشاری دنی شمی	کسی را فرس مان نویشی	بیخ انهر گاه و اعتم	برین از د تا ماه خاتم
تو اتم که کرد و خستار کنی			

خواند

خواندی ز تاس پنج سید جم	کران از تو با جوسر دوزخ	فدیدون به از د با باره	هم از قوت اردو ما جی
بمانده آسمان زمین	کر دما به وارد خود تم	خدا بی کرد و هر که آگاه	خرد را به آن بی خست در راه
راه بناکان پیشین ما	که بودند سپهر دین ما	بصفت بر ایسم از دین ما	که آن دین کف من بود آن
که کرد پست یا هم به امرا	برم دین رودشت ز ما	نه اش کدارم از شکسته	شود اش از دسم نش زده
جنس رسم با کبره و راه	ره ما بر رسم بناکان ما	برین شک خاسک نشناخته	که بوی خوش شک نهان
کسی راست فرمای کلان	که بر عمل خسه ما رسانند	بویستان کلی است	که بوی او بر کجی و دل
نکه در آن سر افسر کورنی	که باطلشان دست زودگی	ز شیران همان شهر خون	که دندان جکس بود بر تر
دو تاسه کر سنست	بکباب لکسی است ز نو	دو سینه خسته طوم در رسم	ز بردن کی برد خا
هر دوی من هر دوی بند	بهری بدید اید هر مرد	س که عنان بازیم ساره	که با سپه سپاه با ستم
چند آشتی در جهان بست	جاندار تنها تو تاشی	بهریز بر کی شتابنده	بهر مغزنی راه با بند
عاری جوسن همه مان کنی	بهره از ترک ساری کنی	رنگ من افطاع من	بر مات سپل از من میدی
بیزایب دادن شایدش	که یا بد در فطره خون	من بش ازین لاکش	که خاک بکونی از استی
بیادام ندی در یکان	که ایاس از مردم باید	مکان شسته من که اسی	که در سینه بر خار
جانای جنین بر زلف سپید	ز طوفان نس که دار	بر اسود کی عیش مسکدار	بجانجی به با جو بر چه کار
یکی او با بی بی نوش	نوازش از زبان و کوزه	زبون تر ز من جندی	که حسبی نه خرد ز بیلوی
شاهی چه باید درو بخفت	که شود از و سوزن	شاهی شاه انکه ایدند	که بر روی در توان بل
چه باید سعوری بر سر سخن	نه بر جلی خود از و سوزن	چو بین جوانی در آن	که نذار د تا جی بناراد

هم

مصلحت خضر در این روز بیاستانی از باوه زردار خرامیدن لاجوردی بجم بندار که نه بر باگرت که دانند که فرود او را که از نیک بد باغی خاک برسدند لنگرهای فصاحت برنگ بر برگ هر سوی در دور دید پشند و جانی جو بود از جوانی که در کشتی از آن بس که بر کینه زده شندمای امید بیل چنان آمد نامی که می خورد رواد بر آمد زده بپسند عمار زمین بر مو را بست بکتاب شد نو با لب بد و از این هم از سحر نام	مردم برده این چنین است ز دیده که خواهد شد سخن گفت از آن با دستان خوب کار بستند کوه با در دل سکونت دیدند نود نذر پیش می یک هم آن جانب ای بس است سز از جنس حشر بر یافتن می مانند برشت بکشت که از نامی ترکان مراد نم از بر آمد زردار غان سلامت بر وزن کاو که رسد حلقه ها کسند بر اراست لنگر بشارت نام	سوز از بگوید از این سوز خرام کن از باوه جادم درین برده یک سینه بکار که از این خانه بیرون که چون هیچ را شایسته چند بر کند گاه که بختند زیساری لنگر هر جایی مکدر میان صلی آید برید آمد از برداری تن در آمد بودند او از کوی براد و خسر همه او از شهر طراحی که از مخرجه خواست زین کنی از نیک و کور زین کس که بر مارک برنگ ز تاب ترس جو استمنع تختن صفت همه بیار کرد	نوان یافتن در زمین است مکدرین جملات با هم خط مکان کرد بر کشتی ماه پر رسته با ما بدست که تاج اقبال سپید عسر در عدن در شهر داد نقیب با خسرو شدن انگفتند فسر بنده اندیشه امه های که ششتران بر بیاید کشند دل کند در کشت بر کینه تن ملک بردان در بل ادوس دین از دم کاو دم کشت برون رفت ازین طاق ار سر اصل جو در کشت زمین آسمان آسمان زمین جهان سوزت کس سوز تبع اند و باهی دهن مار کرد
---	---	--	--

که بار تم آید سوی کار دار که چون مایسی را علقه کرد که سینه را کس نیار و بد چون راندم از ترنگی نواکندی از پند ما ستانی زمین جای باکی کشاوه ز شمشیر باغی من از خستاری هم تر نم تیغ زن که کاهلار مکو شک کی در آمد بود دست جوید و سیاه که در کت زده و است جو که اکلم شک در راه بزرند زارشی و بند دماغش ز کرمی در اندش بر اراسته یک یک کار زمانه در کینه کشتا و باز	جو با دوار و سیاه جایی که با جو در آمد ترنگی حادی خواره مدار کس با کس کس می کرد چون بر زمین سکس می پاش مر اینر باست بر جانش تو که سوشاری نه چون جهان که ترا دوی کار می مزن یک بر شمشیر جو از دین زنده مانده جهان چون ناستی جان هم سکی هدم از دین زده بو شتم از تیغ مایسی بیا با جو داری شمشیر خسته ستاد در جنگ جمل خند خند خند درن با کوه زمین که خیره کنی موصلت	که با ماه اکسری رار حسان شمت با زنی علقه نه از بربری مردم آزار که مردم هزاره از یک بشی خون کان سوی خنی که بر کس و لنگر است خان بود شمارم بخندان مر اینر دینی درین کج که سر کت را کج هست بر او دید ایسانی از کوه منی نوی در میان آمده که از از دنا بهن آید بر ش که مردم از صلح سپان کنی که دارم درین مردمی تمام سکند نباد دران کاپست جواز نزل که کالبد مانگی خوش ارا مکه است کس	زنده بود راست جو نند بترس ز غلط کاری روزگار عنان بارکش ز غشی برین با ننگام کس کس نم ستم اول این کس بدان با هم زونی جانی بدر رانند از زلف در با که انگذ در کار تخت خود تراج یا و در مایع بار میین کند که راست جو دران مکی با بیان چون مانت جو و او کرم شک ای جانی در به جان غیاسی نواز کرم جانم با من مادر اگر کشت رواد و کس که یک کار رسیدند لنگر بشارت نام
--	--	--	---

مصلحت

برمان کل خون برادران
که مایع خامان دروس
نخایم فسود ابد و ماختن
چو فسود اعظم برکت در معا
ز نرکی اول آنکه سکنی
شد باورش کان و دستان
در آن راه که بیاد او داد
چو آن غامبان خداوند
حق گفت شاه بگداشتند
بزدوی گرفتند مهتاب
بگنم که فویش شدند باز
ی که مراد به منتزاد
جان از جوار مکه است
در ای از دایه و بیکر تمام
دین دم که در ای بیایند
خسارت کسی در عسود می
که چون آتش رود روشن

بروین خوش اسکار
بر از ما خاسته سبب
زیر باد او ملک در اختر
فرد شربت بیخ سبب
بزرگار با چو در چون
گند ان خطاب خود او
کس استانی بیاد او
خبر یافتند از خداوش
بی کشتن شاه برد
که او در اذان در آن
به رزم که روزه که ساند

چو زین کوه باری باران
زیر باد او چون ستودیم
بیک شیب بکوشش که جاری
ولیکن شهر طی که بر دست
سکندر بدین فریاد
ولی هر کس آن در بر او
که در کوشش هر نهایی
که بر کجانشان کامکادی
چو بافت و در کوشش
و اسکندر کشیدند او کوه
بسیاسی از زمین او دور

بخوان از سکندر امان
بخوان بر باد که او بدیم
که فسود مخالف با باری
ببار کشاد و کندی روی
به بیان در خواسته داد
گردد خصم خود را
سکان جان که تو آید
مخون بر نبرد خواه باری
چو بافت چنین جانانی
شد از نبرد از ما سبب
چنان از می طعن بر تو کن
محل بر نبرد فراوان
در و نبرد ازین هر دو جانب
که باشد بجایمانش
سکه کندی بیخند
چو بر اندر نبرد استان
سکنت بود نور سبب

فیسوزی یافتن سکندر بر دربار

طلدیه

طلدیه را لشکر که هر دو شاه
مراخته که چسبت سبب
سپاس گشتان هر دو اسکندر
پسکانش جان شده بود
و خیمه دغان در عیان
پسوی آشتی کس نشود
چو در راه آن داور بی گنا
دین عسود دادند سبب
سکندر ز دیگر طرف جدا ساز
چنین گفت با بملوانان
که در دست بر هم مار است
به اندیشه های چنین جوان
به آتش بدل گشت شیار
فسود و نیش سبب
ز بولاد صد کوه بر کوه
چنان که سواد زمین بر
سکندر که بیخ جای سوزد

ردن رفت از نده ما
سراپه بر سبب است
که ای کاشکی بی
که بر نبرد خصم شایسته
ره و دست در میان
نمودند آتش شمشیر
دل بر اخارن بود کار
دین عسود دادند سبب
سکندر ز دیگر طرف جدا ساز
چنین گفت با بملوانان
که در دست بر هم مار است
به اندیشه های چنین جوان
به آتش بدل گشت شیار
فسود و نیش سبب
ز بولاد صد کوه بر کوه
چنان که سواد زمین بر
سکندر که بیخ جای سوزد

بسیاسی بر آمدن چون
غزوه تن مرد از نبرد
مکه کان در ازی کوهی
چو ز شیر دروشن کلاه
به آرزوم و خشنود کس
که ایرانی از روی خود
چو فسود افشا در حکم
حلقه اهدان که گوید
چنان در سر شنگ ایست
بگو شیم که شیدن هر دو
قیامت که سنده رای
چو کتی دروشنی باز
در ابد و سکندر بخش
بهر سار سکندر ز نبرد جنگ
چو بر نبرد سار کوه کار
چنان در در ملک که در
سراکت روی چو بار نبرد

بسیاسی در تاجه از باک سبب
نظم بر زمان در اندر
بیزیری بید امدی بود
بیدار کرد در پستیدان
بباید و زمان بر نماند
تایم کار نبرد اندر
ز روی نمانم یک سبب
که بر درایت بود عسود
چو آن که سبب کس در
رک جهان بکوشش کنم
بدر دوزی آن و در دای
چنان باری و بیکر عسود
کمان جنس آمد جهان
بهر سار سکندر ز نبرد جنگ
چو بر نبرد سار کوه کار
چنان در در ملک که در
سراکت روی چو بار نبرد

تیمه بنود

بجای سپه بر یکدوش	سمه باری بر سپه چون	کوران با یکدوش	برموده در حق بیوی
کرونی که بر بیان حسان	چپ اندازد در بی حسان	چایستواران در گاه	کوزانسان بود اعجاز
تقدافت و نداشت تا	چو بولاد کوی شد ان	بر آمد ز قله و لنگر	رسید آسمان از آفتاب
بجزه بر او او را بشیر	در آید هر حال در نامی	ز شور بدین مال که نامی	در افتاد بخت ز در و پای
ز سر زیاد روی چشم	نقیر ننگان بر اندر میل	ز بس ناله شود که گاه	یدر بدینزه بر هر
ز خسته بدین کوی عالی	ز بس لرزه افتاد کوزه را	ز بس تر باران کون	جای زخم از دیده خون
خسته بدین نامی و او ای	بر آمده خون از دل خا	بخش آمد در درانی	شده ز خون در پیش لاله کون
ز بس کوی سالی شد آ	عبادت شد از جای تر	به ابرود اندک از آ	شما مان شده تر خون
بسته از تیغ سیاه	چو سیاه که در کوزه	ز نوک سانه ای بولاد	زین کار که در خون خسته
ز بس رود من باج از آ	نفس اندازد بر خون	سنان در سنان	سرد بر سنجون لاله را
که زنده کار اندان	نه روی و باقی نه را	سواران چه تر برد	کمی تر که در پیش انداختند
در آن سالی رادگان	زین گشته که از بس	بجان برده و در کیم	کس از گشتن کس ناپرد
خار و کوی سوک در جرب	کسی خسته فر کند و سب	کحل کوی بخت بگردد	که مرگ به انبوه دان
چو مرگ از کین بر با	شوشن از کمر بر اند	بهرک همه شهر زین	که در کس آنچه بود تا
بر کس شیره رگت مرد	سود راه برست نورد	بر آن جلد بر خون	چو نیوفد افکند زدن
سنان کس در آن را	بسن برده بر خسته	شهری که شمشیر	بغش در دل شک خا
چو کس بکسر بر آ	قناعت بر کین	بر آکندی در سب	پیش از زخم شاد

بهر چو

بسی چون بر آکند چو	فداخی در آید	کس از خاکان	کند در دل کس
دوسه مرگ در خون	بر آن میل تن بر کشاد	زندش کی خشم	که از خون زین گشت
در افتاد از اران	لیکن بر آمدی رسد	در حق بگانی	بغلتد در خون
بر بختن نازک از در	چو خوشی بود با در	گشته دوسه تنک	بیزد سگند ز کف جوی
که آتش ز دشمن بر آ	به اقبال نه خون	بیک خرم که در کاس	بهر دم جانش بفر آ
بیا تا به بنی و با در	کوشش هم با در کی	چو آمد ز ما با	تو بفر آنکه کف
بیا بخش کوی که بر	ز ناکن چیزی که خود	سگند ز خود	دلیر بدین
بشمان از که در	که بر خاست	بهر و بر و امید	که هم ساله بر
نشانی چو کمان	کجا و اگر در	و دیدار	بریداد و شاه
چو در موکط در	ز نوک	من هر زمان	کلا بگانی
سینانی افتاده	جان بگردد	بیا زوی	ز تو بر من
بها زنده بدین	بیا چندان	نست نام	در حق بر
سگند زنده	در آید به	بهر نمود	و کس ز خه
خسته بر بر	شب بر	فد و خسته	بدو کس
رمان که در	جسوع	بهرم بران	که شده در
تو ای بملو	کند در	که با این	می آید از
بهر و در	تو شک	چو هستی	تاج کج

که رویت کند که با او از در جمع از انبی کوره کوش سند بر سر آتش دوست اگر ملک شاست که ملک شاه کهن کیشد خاک نیبا کج که اند که این دین ام خاک نیست کمان هم کوش شیا که بایست نار دیار و خضار چنین بر زود و کوه ن که در دشت با نان کم است مان شهر کوهی در بیکه اگر شش مردم بخواند نظای بخاموشی کار سیخ بیا موز این محله لاجورد بسیای آن خون کین بجا بودی ای دولت بیکه جوشی بر گاه مندی بود ست آبی مارخ افروخته	بگودت کند خط لاجورد شویست روح اندرین و یکب این کفن کوش حراه بر بخت تاج راه که مرگ برون نار داوار ج تار پناه ار دار شکست طازش در کسب تو کلیه بگردون در با مداد چو پست اب جوان ز نام و مهیای این مرد ز بد عهدی مردم اندیشه بگو که مردم جیبست بگنار ناگفتی در سیخ که با سز خست با زود در اکل بنجیدم کوش	گوزنی که در شهر پسران بود زین برن از انشی در غری جوخی خورد و بر جانی که اند که این خاک بر کند ز از کینه بر اراده چو بر کسک با کس و ان کست چون فرشته دوستی چو باید برست جبهه ازین بود مردم که دائم گوزن که از اندر خستار مگر که مردمی که جود خشم اندرون هر کل نوم رسته شکستنی ش سر که یک جسته اندیکه ی که زودم با بی کوش	برکت در مشانه و پسران بود بزار از خوار و وار خرافاد و جان داد بهر غازی از درجه دار خور بسوی نواز شتی پدش چو که در کشتار پسران کست با به است بشتی ز بهر جوی برد حیدر توان شو که هم جیبست مردم که بر دوسوی کوه که در مردم آن مرد و پنهان هم از مردن مردی مرد خست با کوش بدر این یک جسته اندیکه ی که زودم با بی کوش	بیدست و شانه غناز اسود بنام نماید که از هر فرار از جام کشت خوار و تن سکندر که بار ای و پسر بود که نازنده و انامی دوست بمع که ذار از نو کس سر بر سر ارده و با ج بطشای ملور و خوال نور و ملوکا پیش از شمار و کبیر غای که با کسب جهان را از ان کوش چو تار یک شایسته کوش تو خاکی که کس کوش نماید وزان میوه خستار سکندر جودید آن همه کوش ازان کج از اینه زود در گاه یا کس پسر نهند	نشان ده مرگوی و با زود بر جا که پستی کس پسته ام بخی این خشن کس کسکست اگر دولتس نامدی رهای که چون شد سر کج این نمانا بکینه شاه بر دختند چو امر نه خدا که او تاسد خان نازلی سبان بسلح و سلبت را قیاس جان کجی از رسم و زور بگو که مردم دل نترام چو ارده ای کس که سب کوش فسد و زنده مرد خستار بسیای مگر که کوشند برستد کان کوشش بکه و ان ایران فرشته بجای شام یکی سببا	که دایم که اندر سیدار تو بخدمت کس با تو پسته ام بدولت توان او پدش نمودی بر خیم هر زبانی به اسکندر افاد ملک جهان ز در با بد با داند خستند بیاره در اکت با جوش خطای غلامان برین کس بمژده از او سببا بهر پسر که کوشند مگر شش کوش سببا بشاهی بر افروخت جان کوشی را که در استند بصغری ان عمران حان شتم دار و شش کوشن در کوشی کوش نوازش که باره و بی کوش
--	--	---	--	---	--	--

بالت

که دایم که اندر سیدار تو بخدمت کس با تو پسته ام بدولت توان او پدش نمودی بر خیم هر زبانی به اسکندر افاد ملک جهان ز در با بد با داند خستند بیاره در اکت با جوش خطای غلامان برین کس بمژده از او سببا بهر پسر که کوشند مگر شش کوش سببا بشاهی بر افروخت جان کوشی را که در استند بصغری ان عمران حان شتم دار و شش کوشن در کوشی کوش نوازش که باره و بی کوش	نشان ده مرگوی و با زود بر جا که پستی کس پسته ام بخی این خشن کس کسکست اگر دولتس نامدی رهای که چون شد سر کج این نمانا بکینه شاه بر دختند چو امر نه خدا که او تاسد خان نازلی سبان بسلح و سلبت را قیاس جان کجی از رسم و زور بگو که مردم دل نترام چو ارده ای کس که سب کوش فسد و زنده مرد خستار بسیای مگر که کوشند برستد کان کوشش بکه و ان ایران فرشته بجای شام یکی سببا	ز تو پای هر زدی ناموش بزاری ای هر دردی شیار زخی دولت مرد کوش بهر وی دولت جک ببر کار دولت خستار که اندر اندر بود دیدار نه خدا که او بر تو است طراف کشته از کوش شتر بار ز زیند پیش از شمار وز خستار خاش چو کجی شد از کوش که کجی از او و شبا که بی خایسته خاک که چون خستار شبا که در دست او با بی شبا بدا و دوش کشت سالار تا کس کوشش نهند	بیدست و شانه غناز اسود بنام نماید که از هر فرار از جام کشت خوار و تن سکندر که بار ای و پسر بود که نازنده و انامی دوست بمع که ذار از نو کس سر بر سر ارده و با ج بطشای ملور و خوال نور و ملوکا پیش از شمار و کبیر غای که با کسب جهان را از ان کوش چو تار یک شایسته کوش تو خاکی که کس کوش نماید وزان میوه خستار سکندر جودید آن همه کوش ازان کج از اینه زود در گاه یا کس پسر نهند
--	--	--	---

چو دیدی که در باخا کیش	کهای نه بر من بد است	ز آنجا که از جهان آشتی	نصرت جز از نماندستی
چو از کسی را جوئی بخشش	که نپرد آرد که باشد خوش	نرسند از کوی شاهم	برودن زبانی بر از دستم
کافی برار است از دست تو	بی استخوان بست مایه تو	سلاح سخن بست و کس نشاد	ز خنده گمان نیز از شش نهاد
بختن شای جهانز کینت	که با دانه اجماع از با کام	انوشه شاد و دراهی	ز نوشن جهان باو بسیار
سز بر شل شای فسیخته	پر حسم بر با ش از خسته	بسی بندگت این همانم	نشده دل خصم کجای
بسی شمع روشن که در آشتی	نودم برار از دست تو	جوخت سکنه بر تو و حوام	ز در از تو آید یک کار خام
چو که درون کند گزینی را	بگردن خند از آن که دارد	بند و ستان بری از خاد	بدر مرده بر این گنایار داد
بجا کرد و از سیل جوی آب	بجوی در که کس از فراید	ز ایای دولت در خند	بیدی دولت نهادش مرغ
جوانی و شاهی و داد و ده	جان به که با رود و با باد	بکام از جوانی توانی سپید	جویری پسد گوشه مایه
ببیر اندر سپه کند لاجورد	ببغاک حشیرین بگردد	جوان با دشاون شود در	بترسند از او بیکر و ملال
دو که کالک دار و دوی از	شناسد بد رنگ است	از دود دل پر کس از سر اس	جویتد گوشت مردم شناس
به افکنده نش جا به سگت	درد و دعوی بی نیاز گت	نوی در بار از دشمنی شس	که بروی توان بند کردن شس
ازین روی گسید و گساید	بیریری دشمنی که در بند	جان بر دو که شاه میگد	رو که اله بر زرد داشتند
ببر سیدین و غور و کین	شده نه این از خوردن تن	جوشه در جهان با دکان	خبر داره از کار زود و حسان
ببندیک بد کار از دست	بند از نامی و کار گت	ببر سیدگان حبیب کار زار	که از بهیروندی آید بکار
بسر اوج تو بر د کار	چه سخن کند مرد را راستی	بند از مای جهانز کینت	که بر دنیای آن بهلوار است
که در سگد چون تو شای	بغز تو یک تن بسای	چو خندان جهانز کینت	بند تو بشی بر از دست

خبر داشتند در دل	که دست او بسو کند و گد	وزان خصم جی تحت حرم	ز رنگان ایران فراخند
بدان آمدن شاهان	از آن بهلوانان بسکد شاه	سوی باغین گاه شاه اند	خود هم کرد و مبراه آمدند
در کج گشاید عسکری	خند بر بی داد و کونترسی	که در با یکس نایکست	جداکان بر سر کجی عسکست
بد او اندر بیشتر بود	دو خندان دیگر از فرسان	بر آن حکم کج است	خان نمان بر کس کینت
نهادند بر زمین کینت	کله گوشه بر دند بر چنان	سز از خیر کس کینت	جو ایرایان آن داشتند
سخت خند جی تو	سز بر سران خاک مای تو	که بار تو با د اسیرین	که خند بر خند بار ازین
بیز حد کسی کردن آری تو	بیر ما و بیان که مای تو	بهر کس که کینه د ما	کس نیست شاه نوما تو
وزان باغین گاه باغ کوه	که هیچ آمد از من کس کوه	بایر انبان فرشتند	بهر شیه و کز زانی خند
دو سر حاکم کردن بر	جان بگردن در اندیشه	دو خون ریز را کس	بفرموده ماتم و خند
ببند این کج که ز کوه	بپسایند خند که در خند	رسن حشیر از جان	بسر تنکی از دشمنان کینت
بفرموده تا خوار کرد	بپسین پست بر در کرد	بزدن آمد از عده عسک	باول در برنده او به پیش
کسی کس ستم خردان	بدین روز باشد ستم	که بنست ما و اش بر شاه	منادی بر آمد بکر و سپاه
نظاره گمان شمس کینت	ببر انصاف از دم کینت	بهر آن بند که شد خد کینت	بفرموده هر که خد از دست
نپسند جهانوی باغین	از آن دایره دور چشم بران	بجهانوی دانه فرمان	بهر آن رسم در راه او برین
سکند جهانز اراد کینت	بفرودخت چون برین	پسندت گان جلد بر خند	دو در و به سماطین از پسته
نوازده زنگ آمار	طلب کرد زنگار از دست	سج کینت بر قدر مای	بهر آن گاه با هر گرافت
بسی سالم در جهان	ز کار جهان بی خبر نیستی	بکند سرت بیاید	بهر سیدگان بر سال از مای

چشم دید

پهرازه حاکم زین کار بی مبار	بیر تر پس از کسی که زین کار	ر باکن بر می کوز مال آورد	راه بد هلال در کان آورد
که با بار کوبه بود بر مین	که حاجت بود با کیش	توران ره که شد با کوه	خواه از خدا حاجت باز کرد
جه بندی دل آن ملک با	که شش کبی ویشی زوال	برانش تراره نو کس ده	که مال ترا حکم خون کرده اند
بر بخند گلویی که با خون	خند کرده در جوشن بود	هر آن مال کا بد درین	بر دهنه دان بند مار سیاه
بستون دان تو طایر است	ستونی تپی دانه از خسته	جو در طایر این پیوسته است	چه با بد شدن ما بنده است
دل ز بند پیوده زار کن	سهم کرده ز او کن و او کن	ز بند او دارا به اید کردی	که او بود دارا نو اسکندر
بیرین تاج دید او ز کشت	نوبت ازین مکن تا بهیسان	چه کردی بین جهان با	جان کن که اقبال اهل یا
شده از بلخ خبر فرست	گرفت آن سخن از اسرار	ز حدت کسی دو چشم	همی که ز پیشش پیش
بر در کان ایران زود میگردد	زار و نهاده و سنگ	ستایندگان در بارگاه	ستایش کردند بر بزم شاه
کین بارگاه احسن است	فروزنده خورشیدی است	ز ما که بشیفت روی سید	کلی کشتن روی سید
روی ز زنجیر بند ز روی	نوه و بد ز جنت کینه است	ز در باولی شاه در باکو	نوازش می کرد بان
چو بد شد در رعیت	ز سید او را کشتا و بد	که تا دور او بود در کوم	کس از پیشه خویش بر خورد
ز خلق بخان برود بود	که بسک این خند خدا و	به بنگان داده کینه است	کسی دمانت بر خون مال
زلف کمان رفت از کوه	مروت به بونان و مود	کسی با که زود یک سنگ	ز چند سیاه ان سترنگ
چو بد که هر از روی کرد	جان بر کج چون کوه شتر	سر بر در کمان خنده است	برین با سر انجام خون
ز نرس او روی باستان	که خشی با بیخند خدای	کوان با کمان از او	فردو با کمانه کوه خسته
ز خنده او انگش بر	خشی کرد و خنده روی	ماند درین ملک شاهی	نه در خنده و خنده شاهی

شبنم ز بک از میان پیش	که از زهره من ز نزهت پیش	دلبر نیست چنان شکوهی	بهر افکنی نیست در پیش
بسیکام لشکر برادر است	لشکر نیامد در خواست	بیسوی ز خواه و جوش از پای	که لشکر برین هر دو نماند پای
چو بر وز باشی شود بر ستر	سکنی سپید بر خیمه راه که بر	کهن تا امید می کان باز	که هر دانه را کس نماند پیش
ز قانی که بر شش نیست	خفا باید از تو پیشش	چنین گشت در خیمه امیر	که ششک دل و سکن الیز را
چون گشت با حسن سفت یاد	که گز گشتی بشکی کار	سکسی که ز خون بخار است	هم از دل شکستن بهار است
سکند دل او میدان ساز	دل بیکت گشت از آن	چو از دهانش ز خردی	ز کار خود خاک بر روی
و کرباره که در شش سکنه زال	که ای در بان بر در سیال	شبنم که در ستم سوار است	بر بهمان کبابی که می جوشد
چکار بود چنان روی پر سیاه	که ز او فاشی دران نمک	چو بسایم که بر کبی سینه	بگردد بر سپه لشکر می
بلخ چین گشت بر کین	که که دنده باشد زبان	جان بود بر خاشاک ستم	که لشکر کشا را کفندی
چو لشکر کس قناره کشتی	که رفت از چشم لشکر کشتی	کسی که بر چرخ است	برین جاره شد بر خنده
و کندی که می کند در کار	که ز وی لشکر از یک پیر	و کرباره که کتابی کوی	که با روی برین سید شد در
چو کشت بر خند امیر	بوی خوش کرد از آن	چو بودانش ترا دند	کزان خاندان زور دارند
چنین داد باخ جهاننده	که بمن بودان از دین	سرافخام کاشته بر باد	دم انده نماند و طبل او
چو زود هر به بهلوانی	شده از خانه و پیشش	که ملک جهان که بر صبح	برین دست تحت است
ز بار خ تو با آمد کس	که مانند که با ما کوبد	چکار ستم دران صبح	فرد و در ششک خسته
ز سر خود تا غوغایان	بند ز شش خوردن سکس	که ششده ما بر هم کد زرم	که چون در هم عقد یکدیگر
من چو زوبت در حاکمان	که بی شش دره ز شش	جان چون تو داری چنان	چو عتد ایشان تو بخار

کوه طلم

خداوندی در این عالم بیایمانان بپلوانی کند	همه از خانه عمارت می کون و او که هست میبرد	که همیشه در پیشه گوید بسیاری بر این جور بود	نیشه که زنده را بایست جهان از دورانی غمش	بیاسی از شادمانی ناز بندی با دایه جاننده	که جنگ زمان پیشه کنی خسته نای ره زدن زمین	به اربابی ازین با برینم که چون بود در صفان برین	جان زین ویدینه را گویند چنان بود رسم اعدایان	تو آنکه که میراث جادیش
بکار در کس می آید بسیار کس را در آن کار کرد	کشته در زمین کشته اگر پیش ازین در آن کشته بود	هر آینه شدی در این سخن کشته در زکاو بند و اما	مغفای هر کس بریدار کرد جهان داشت دولت خویش	بشنده از آن کشته در آن نشان در شمشیر	و لیکن چه بسوزم از آن چه عمر است که است خط	کشته بر فرموده کار اربانان مغان از آن کشته	که باشد در آن کار بر آن کس که در آن	هر آن کس که در آن
سکنه کرد آن سخا که آتش این بوکاس است	ز هر سپه و پیمان یاد مغانی می لعل بر داشت	که کارشان شوخی بود فدو شده کسوی کس	هر سال کین کند بر تو چو امر کسی نوی را پسته	که کی تیج و رحمت با شنید جهان از فدا مان شیک ای	به ایران زمین انجان شتی جهان زینان کفنا حسد	بفرموده نام در دو کار چو شد ملک ملک آن	و که بایت تا حکم نوی بدان کوه که جزیدار	
روان که کوفی بود ماهی هر سپاه با بر شمشیر	ز خانه مروان با خدیوی بیاد مغان کردن	که ایفانه کوی را فیه کوی هر کی با ی کویان یکی	شمار جهان از شدی و ز تو وز با جانی فتنه ز خانه	چو افند و بی ملک با شد که رسم مغان کس یاد	فانده آتش هیچ ز شتی ز کلمه آتش برید	جسته از درستی کلام میدان فدا می روان	و که کوه در می زمین نوی شندم در برین کوی کفنا	
راش کوه کوه در آتش بنور و چشمه را اش	رخ آه آهسته و تها به این مغان و پستون	جسته ایفون حسد را چو هر و پس منده کل	یکی روز نشان بود کوه چو یک شده شد مغان	کوی با چو رهتر از صد بود کرای حسد و پیمان بود	جهان از در سخا ای لوده و که زان چو پیمان کوه	چو شاه از جهان سم آتش برین جفای نباه آورد	بفرخندی فسخ شست بدان کوه که ان فسخ بود	که در سپاهی بود که کوه یکی حرفه فسخ از کوه شد

سکنه

بکار در کس می آید بسیار کس را در آن کار کرد	کشته در زمین کشته اگر پیش ازین در آن کشته بود	مغفای هر کس بریدار کرد جهان داشت دولت خویش	بشنده از آن کشته در آن نشان در شمشیر	و لیکن چه بسوزم از آن چه عمر است که است خط	کشته بر فرموده کار اربانان مغان از آن کشته	که باشد در آن کار بر آن کس که در آن	هر آن کس که در آن	
سکنه کرد آن سخا که آتش این بوکاس است	ز هر سپه و پیمان یاد مغانی می لعل بر داشت	که کارشان شوخی بود فدو شده کسوی کس	هر سال کین کند بر تو چو امر کسی نوی را پسته	که کی تیج و رحمت با شنید جهان از فدا مان شیک ای	به ایران زمین انجان شتی جهان زینان کفنا حسد	بفرموده نام در دو کار چو شد ملک ملک آن	و که بایت تا حکم نوی بدان کوه که جزیدار	
روان که کوفی بود ماهی هر سپاه با بر شمشیر	ز خانه مروان با خدیوی بیاد مغان کردن	که ایفانه کوی را فیه کوی هر کی با ی کویان یکی	شمار جهان از شدی و ز تو وز با جانی فتنه ز خانه	چو افند و بی ملک با شد که رسم مغان کس یاد	فانده آتش هیچ ز شتی ز کلمه آتش برید	جسته از درستی کلام میدان فدا می روان	و که کوه در می زمین نوی شندم در برین کوی کفنا	
راش کوه کوه در آتش بنور و چشمه را اش	رخ آه آهسته و تها به این مغان و پستون	جسته ایفون حسد را چو هر و پس منده کل	یکی روز نشان بود کوه چو یک شده شد مغان	کوی با چو رهتر از صد بود کرای حسد و پیمان بود	جهان از در سخا ای لوده و که زان چو پیمان کوه	چو شاه از جهان سم آتش برین جفای نباه آورد	بفرخندی فسخ شست بدان کوه که ان فسخ بود	که در سپاهی بود که کوه یکی حرفه فسخ از کوه شد

برای آن کس

هم که در دم آن کج انگشده	ورق باجهای پاکنده	از آن کجیای پای بوسیده	برای کجیای بخت آن
حمان با پرسی کوی و آسای	جنس کنت شد کنت اول	که چون شه زوار اسد مباح	ز بر کار موصل بر دین مرد
چو زمره بیابان آمد نخست	ز ناره و بیان خاکش آن هم	بفرموده نا آتش جویدی	کشیدند از تو نمندی
پیشون نامه رنذر کردند	و کرنی برندان دهر کنند	براه بنا خلق باره بنون	تفت و د آتش زدند
و زنجار تیر ازادگان	در آید سوی او با بکبان	هر جا که او آتشش دید	هم آتشش فرستادند
در آن حلقه بود اسب شکست	که خوانند چون سپهرش	صدش همه بدو دادند	با آتشش پستی کردند
بفرموده کمانش در سپاه	بگشند و یکسره نکتند	چو آتشش در کشت آن	روان کرد و سوسه جان
به آن نازش شمس را	که با جوشش می بود و ما	دل آجو شد و فانی	به شاهی بی کاه مانی
بسی آتشش همه در کشت	بسی همه بر او دادند	بما را کن بود و چینی	بسی خوشتر از ما بود
به این نزدش می پرست	بخدمتش آن خانه خرد	بخدمتش همه استوار	بیکل در خدمتش
در دود خرابه از نسلش	بزرگ کرده او در جوارش	چو بر دل خواندی مسون	ز دلش خوشی ارکا
ز جاده و بی از زمره دل برده	چو تاروت صد شمشیر	سکندر چو فرستاد	بدان خانه تا خانه کرد
زن حادو از یکسایه شستن	نموده از دایمی بران	چو بد خلق آرزو	دلش کس کرد از آتش
بچشم وی افشان و خزان	بشش سکندر کورستان	که دست از دایمی کرد	چو خار در بر دم آتش
کسی که بر آن آرزو بگشاید	حان سانشش نکره باور	شده از آن از آن گشاید	ز سپهر بر سر کشت
ببناش و اندی چون دراز	که صاحبش بر	ببناش را بشکست	حکونه غایب بماند
خود شد کنت این چنین کردی	خانم ندون بر کس	اگر شاه خواند تا شب	پسر آرزو در غنای

بکلام الهی

بماند از کنت اینت بماند	برو که توانی بکن جاده	خسرو مند شد سوی کس	سیاه آرد و ما در پسر
چو آن آرزو در طیارش	ره آنگونه بر ما پسند	برای کنت آن جاده	بسی جاده و بیهای مردم
شکند که هر چه بر جاده	سوی جاده می فرستند	هر آن جاده می کوشند	بجاده وی خود باز گشت
بجاده کوی بزوک شمشیر	فنون چنانند کرد	بقتی که آن طالع اند	کرده جاده می را در آید
بفرموده کار ندانند	بر آن آرزو در جاده	بیک شنبه به ستایش	بیکه به نیک سار شش
چو در خرابان دیدگان	ز نیک آن چو بگشاید	ببناش نهاد و ز نماند	به آرزو شاه جهان کرد
ببناش چون روی آن دید	تغای خود را بر ما دید	بترخا فوس ستوایش	ز جاده و کشتار سکا
بفرموده نا آتش فرستاد	به آن آتشش کوه بسو	بسی روی را بر روی گشاید	که این ماه و آرزو گشاید
زن کار داشت بسیار	فکنت به نیک بگشاید	ز نیک زین بر کشته جاده	فرد و آرزو از اسبان
رحل اسبهای شود زود	شود و در حساری بگشاید	ببخنی چه گویم بر کس	بسی را انوده خرد خسته
پسر ز فتن از جبهه شنگ	رکس که در کوه انجاب	به اقبال شده در شمشیر	چه نام و نیک کشتش
زبون شده او بر خندان	سوز که کند خردش	و کرامت شاه را در خور	هر اسم خواهد بود و سحر
چو شد دید در حساری	بر او ایستد مانی از خور	ببناش ما و او بکن است	سزاداری خورون است
و بکن سناش این بگشاید	شود خاقل از مکر و نیک	ببناش بر سکه شمشیر	بسخ خوشی الیدر راه
بسی روی را با نواختی کرد	تغی چند این کوه کرد	در اخص از جاده و بیها	ببناش جاده و آرزو نام
اگر جاده می کستد سناش	ز خود مکر را بر بندد	ببناشانی از خور	در اکلن بر این جاده
از آن آب آتش چنان است			بمن که در آن آب آتش است

رفتن میکند بملک سپاهیان

بد خدیج کبکی بونگکام	هم نش بندیش و هم سب	بتارستان بیست	که در نادرستان آورد
وزان نادر و نادر	کلکی نادر و کلکی نادر	برون آرد و کلکی نادر	که آرد برون بر کلکی نادر
جان نادر که در خسته	شود خوب صحیح او بود	گیرد بر نادر و کلکی نادر	ز خانه نادر کلکی نادر
کل کلکی که خسته	شادی که آرد هم خسته	که آردش و خسته	چون که دهد که آردش
که چون در بستان	رسانند بر سر کلکی نادر	بر سر و درونی او	ز مسکوئی او بخت
در دست که خسته	بر پس کلکی نادر	ز مسکوئی او بخت	بر آردست پیرانه
جان کلکی که خسته	که در نادر و نادر	فصلی از نادر	که در نادر و نادر
زوجه بر سر خسته	بر او و در نادر	بسی نادر و نادر	که در نادر و نادر
نادر و کلکی نادر	بهری کلکی نادر	که در نادر و نادر	طلایی نادر و نادر
بست که در نادر	مگر بر کلکی نادر	بستان و نادر	بجای نادر و نادر
چو آردست نادر	بر او و نادر	یکباری آرد و نادر	که آردست نادر
عس و پستان نادر	سر و نادر	نمای دل و نادر	نظره پستان نادر
چو آردست نادر	رعزت نادر	بدرست نادر	زبان نادر
بسکوی و آردست نادر	که آردست نادر	که نادر و نادر	بدرست نادر
حصاری نادر	رادم نادر	یکی نادر	بدرست نادر
بر نادر	نادر و نادر	که نادر و نادر	بدرست نادر
چو آردست نادر	که نادر و نادر	که نادر و نادر	بدرست نادر

در امان کلکی

در آمد بسکوی کلکی	جواب روان کلکی	بختی بران خوزه بند	ضربنده شده و کلکی
به ان یک بهر نادر	می که در نادر	بختی خدیجی که آرد	زنده داد و نادر
که مسکوئی نادر	دوین از نادر	که در نادر	برین خانه است از نادر
شده از نادر	کنای نادر	اردم جان نادر	که نادر و نادر
به اقبال از نادر	خداوندی نادر	بهران آردست نادر	نادر و نادر
جان نادر	بصفت پستان نادر	که روشن نادر	شود روشن نادر
بروشن نادر	به ان سبب کلکی	ز نادر	بدرین نادر
چنانچه کلکی	کنای این نادر	بختی نادر	که در نادر
ز نادر	بدرست نادر	بختی نادر	بدرست نادر
کس نادر	بیاد ارم نادر	بختی نادر	بدرست نادر
که کوشه نادر	ز نادر	بختی نادر	بدرست نادر
ز نادر	بختی نادر	بختی نادر	بدرست نادر
کاو خسته نادر	که نادر	بختی نادر	بدرست نادر
بدرگاه خسته نادر	بختی نادر	بختی نادر	بدرست نادر
روح نادر	که نادر	بختی نادر	بدرست نادر
نادر	بختی نادر	بختی نادر	بدرست نادر
در آیدت از نادر	بختی نادر	بختی نادر	بدرست نادر

بمنسج سوز از دم و سیاهی	مطهر کند از دم زخم	بسانان در آن پانچ کجا	بر باد کوه پهلای پستاند
کشید در بر طسه که کو بام	سقاغی نطلمای چیا کو	علمها که دون براف خند	جما نرا نازا بی پستاند
بر آن کلاه شد کوی و بار	و کو کون نشد پیکه کار	شاند نه مطرب بر بود	اعانی برای بی بر مطرب
سکه ز بران خود افشود	عدد ما جو عود و سکه خوش	ز حوان طرف ما بی نزه بود	ز زمین زنده کشت بر او ای
ز زمین و حیران که از بی	بگفتنشان رود برای کوی	کتاب سبایان و سکه	پیر نامه و شیشه اگر و بان
سکس سوز بر سینه بر سوز	چین بر سکه که در سینه	بهر از سکه که خوشی خاست	کمال کند و کفر افراخته
چو بوم و کشتور زنگار شش	مغنی بر او در خوش	چو شب حله که در بار سینه	روح خود زلف اندر سینه
سعدت و کون کند چو سنج	درو عالی بود و خط سنج	بهر شاه از ما یک کسند	ز چشم دو من صاحب نامند
و پیستاد در دو سگوشه	که در خود سگوشه بود	دل شاه در دم ابروی	بسوزشش اندر چو کجی
یکدیگر اراست از دو کوه	که سینه شمش بر او در	بی لودی که در ما حشران	سر و پانصدش هر دو ای
بخشد خندان در آن رود	که اندر زمین از کسند	چو شب عذوب رسید در دم	عشقی در آمد صفی کاند
بهر دره و چو جاقش	عین من در درو سخاکان	ملک یافت و کلمه دوست	بگوشی سگین سندان
که تار و شک با جو حسن	بیا ز بد با بلخ و برای بلخ	چین کشت تار و سنگ شاس	ز روشن دلان شاه اسکندر
که یا قوت پیکانی اسکندر	و ستای ما شد که هم	باین سخن دولت شاهی	جان میری و با و شاهی
بنا بیس از حکم او فستق	که نتوان ز بهر بی باستن	مگر کن سر زلف کیش	که فرج بود و بر تو کیش
حرا و سر که با تو پسی میزند	وز زلف غیر بر که میند	بگوشش و کر حله بود	جوی او بود حلقه بود
مرا ز ای او کن که در برای	چو در او دشمن با او ای	بهر رفت از دفتر آن نواز	بهر رفتن سخن با شرم و سار

سی را دره را از بی بر شام	نشاند در مد ز بر ج ماه	بجلا و کوه پهلای پستاند	ز نطلمکان برده مرد خندان
بس کند شد پیکه شاهی	که بر شد کازا با طره	سک نادر بهر باستان	که ای صدف با پیکه سب
که از چشم شامان کردون	چس یک سوی سکه ماند	بذاتم که این بر کوی	بهر دم نهایی تری سوس
بهر کشتی بدر مانده	یعنی ولایت بر افشاند	بهر دم ز پنج اسکندر	نودانی خستاد آن و
بهر زوت شامه از ما	نماه افند عمری بر سکه	سوسن بهر مد شاد	چو حای شد سر و ناز
شاه از باد آن کوه شاد	بگو هر چه بدن در یکبار	چوی چهره دید که سوس	بهر ستمند شد یک شاد
چراغند بهر روی طب	سکوا شش کبر کشت	سید بنده چرخ جاقش	و با بخش عار و بیار خندان
ارشش که در زلف کون	بهر چون کند زلف با او	نیز خنیا و در خنیا	کلبانی زهر جش او کشت
بخوانب بر دره خون	سزازه به بر که در خون	بهر شود که زلف	نیک بر دل خسته کستی
بهر خند که لب شکر کرد	سکوزده را چینی سب کرد	رخی چون کل داب کل	میان لاشه و پیکه
سکن کبر کسوی او مسک	زده سایه بر حوا قباب	بکند که از خنده و پای	بر او در و شد چو کس
بخشی چای ساز کار اندش	دلش در چون در کار اندش	بکام و شش کوه گرفت	و در آن کام دل کوه گرفت
جهان با نیش او بود شامه	برود داشت این کلاه	که بیدار و با شرم	ز ما کشتی با زبان سب
یکده جان او شامی کشت	بد او دو تا شش کوه	یکی ساعت از بدن او	یک ساعت نماند سوس
شاهی در آن کوه بر جوق	بر او دو بان پستی	چو هیچ از رخ روز کس	حق بر جش و ن حضرت
خرد پس از آن کوه شش	خرد پس از هر چه شش	ز حلق سوس و سال شش	فوزیخت و طایه سوس
فی و خلیش بر او از جنگ	بهر صدار کتی بر او و جنگ	شمن کسور عزم کسان	یکی صفت خسته کسیر

یکی یکدم را بر او نقاب	یک دست ازش بیک دست	بسیک هم بخت بکده ارس	بکستی درم نشد بنوازش
نخود نامدم سوی ایران موم	خدا هم خسر سیا داران موم	بدان مایق از باطل ارم بدت	زمن بند مقل با بد کلید
سرخ شنایان برادم ز خاک	بباطل پستان برادم بلاک	ردنبارم رکت ناداشتی	دکسم با در ابراشتی
فرشته گم دیوچه خانه را	برادرم ایچ و برانه را	کجا عدل من بر برادر خود	زیاده شامین نرسید تدر
شای گند کرک بگو پسند	حال شهر بگو ز ما که نند	بدان از زنگی گم ما نبود	زینکان بدی را گم ندر
کسی را که من بر برادرانم	بیای پیش در بند خستم	ه که هم سری را در بندم	نارم بد زندگان دگر
گفتم نهانی کسی را چسب	مگر اسکارا شمس خست	نه در کس جهان پوری	مخفی خستی خرمی خستم
خدا هم که از من کس گشت	دگر مکن موم با خست	مگر از من بختی بچشم	نولم در تو سب نه کرد
خدا هم درین کار با کسی	ز چشم بدان ریشکاری	بدر این استان که یکدیگر	نوشته را دست بیدر
در این سخن بود سبکبار	گشود شاه از مانیس	ازان بر انصولان کردی	درمان بود بکلجان در پناه
زوشنده بودت غای	در این سخن گشت شامازی	که شامام را بگردم دور	اگر بختی از گشودستی
جاندار گشت از خدا و کلاه	به اندازه قدر او کلاه	بروشنده گنبا و از گنم	بخت بد شد که بخت گم
به ار ملک علم جیف من	با بخت سبزه سرم زانمن	دگر باره شد گشت کالی	به اندازه خود کند و سوال
دو حاجت نمودم بر جانم	یکی کم زمین دکنی از تو	به اندازه باید سخن گسترید	گرفته سخن به انباید شنید
سخن کوب بر او در کرده	اگر فرشت ناکند به	دگر بر پیشی کرد و در سید	که بالا جوی تو خلق نرسید
جو کوچی که هم در دستم بار	جو از زوبالا در کار	ملک گشت سرور هم کوب	جو سر زیر باشد بنام کوب
سرستی ز بر دبالا بود	سرادی به که بالا بود	به ار شاه را جایی باشد	که تا بد نماز شود بهر

در ازار

دگر زیری گشت کاشی	خرد مندر بار عوحت کار	نرا زور را زدی دست	بزر بود به پوشی کس گشت
ملک گشت کار ایش پوری	دو چشم بیدگان ازونی	من از شخص خود را بکشم	شما بود چشم روشن گم
نیز بی که چون بشکند پور	بدو چشم روشن شود و	ازان مکنها مردم تر شود	بر از لعل هر روز که گوش
و عابازه که در بند جان	بجان باز پند جان	ازان بر دباری که فست	بفرمان او پاک شامند
به این خستید هر ورشاه	شدی بر سپه کاه کج	نوارش می کرد با بکبان	که داشت این خست کان
فستاد نام بک شوری	بهر روز بانی و حسد متری	کریه بدشان دل خست	زبان دادشان در خوش
جاندار بفرمان خود را گم	در ان رام کردن کم آرام	بیاسی آن خون چاه	بمن که با یام در اندک
زیستاند اینکند روشک را بر دم			
مگر جاره سازم درین	مکنک نامه را زان یک	که هر روز و شب با کسی	گندم زمان مهر و بکلی دگر
مگر در تو سب نه کرد	نوشته را دست بیدر	نه اینست که با بوی	هم از روز شامی بر دور
نوشته را دست بیدر	درمان بود بکلجان در پناه	بمندار که خطه کرد و حرا	بساکس از ردی عالم گم
درمان بود بکلجان در پناه	اگر بختی از گشودستی	بفغان که گشت بدباران	بنکام خود نوشته خود ساز
اگر بختی از گشودستی	بخت بد شد که بخت گم	خس نیک از خسته خود	کز ارش خنک دگر کوبانی
بخت بد شد که بخت گم	به اندازه خود کند و سوال	در این سخن کام لکم گم	ملاح حجاب است از او
به اندازه خود کند و سوال	گرفته سخن به انباید شنید	جان کن که او کرد و کونمان	جو ملک افانی شد کام
گرفته سخن به انباید شنید	که بالا جوی تو خلق نرسید	بفرمان او گشت بی تو	به کس توری قاصدی
که بالا جوی تو خلق نرسید	جو سر زیر باشد بنام کوب	جان جلد در بر سر سید	بنود اعماش بران نرود
جو سر زیر باشد بنام کوب	که تا بد نماز شود بهر	که سب این با بود روی ام	

زیندیش که بیدار بگرد
راورد از جگر پوزند
تا دانی ز کوه اشتم جگر
بجای بر سر مبد است
غذایم که در خشک است
کندن کان خنده را با کلن
که این دو طبع را بدست
جو برق از جان جبرانی
بصفت من که آن ممدود
من و زین بر جگر در خون
لکه کاسوده که در خون
زمانی که در خشک است
از آن سیه روان که جگر
بسی که نماند این ماه ادبی
کیس تو از خود این که او
ازین اندیشه لطیف باستی
ملک جو کار ساز به نام

پر سگش خم سداگر کرده
که آتش جو من هر کجای
کندن می با دم بر دل
هر بر م را که در خون
بتر زنی تری زنی بودن
جو خار آن به که آتش
که از ناخ ارم بگشت
بگشت ظام و ابروی زرم
که چون می بیای زود
ز دل پکان غم پر خون
توزار شمشیر شود
که در سینه با چشم مالان
زیر و شش از کل کف
کاکا خردم کاشنی
که چند دو دست بند
سکتهای دل بردار

نمیده میش از سودا
بهاری باغ ز بوخورد
کلی در دم بخیم با دوش
مان سایه جو در آفتاب
برون سداگر از چشم
که در دست که در می
جبهای بگشایی شود
اگر من خرد می آن
در پس از کل کل زرد
زخم خندان طبایر بر روی
کسی که از خون جگر
زمانی بود میان قناد
پس سپردن قناد
و که بود ابروی سوار
ساعه غم میاید نام کردن
بنویسدی دل از دیوانه

بی صحبت کاک کن از
فدانی در دم لب بگیم
در نجا چون شب بگردد
جو سایه لاجرم می شک نام
نمادم بید که در خوا
جو جگر بر ربه بگردان
بچه ایجا که سداگر زرد
بناستی ز دل که کجاست
شمالی بخود اکس که خورد
که یار بیایم هم خرد
کلی آسوده سو ما خون
گرفت آن خنده کل در خون
شده لرزان جان ناخ
بسی هر چشمه با نثار شد
بسی از کجای می رادام
در ارا ملک من را
نخست از برده باز بهاید

رسیدن شیرین میگردی حسره مشرد این

بدر می خواند

بدستخانی جو کجی داو خوا
باید داغ دوری ز دوری
بهر پیش بر پیش از درگاه
جو بدیدان سکفان وی
می کند خنده با کلو تر
بس که حال او در کسند
سری رخ زان بنان
جو خنده بیستان ایدان
جو بگفت این سخن طهار
کلی حشش باغ و عده
سکه لب که بر آن تری
جو شیرین در مدایر
که از جرم در شد خجی
خان نامتی در خانه
جان ای چند بود
بسیوری که در روی چند
که کویست نام کلان برود

نخست اندر بر درون با حسد
بس از دوری خوش بود
بگویی بدین را بشد
که زنده از جبهای
به اشخ این شکست
نشانش باز برسدن
دور غی چند را بر تری
شمارا که کند زین اگاه
نشان آن که بر آتش
ضد آسود و این کسند
ز شیرین لب طعمها
وز باغاسوی از من
بسی جبری و کش و بوا
نظم سکه چون خود شد
نموده که در کسند
شدا ز کوی کل سکه

اگر خار و چیک نه خانه
جو شهرین از پیش سردها
ضد و اید بر قبا نثار
بر رخ چهره وی شو خندش
بیاورد اشخ چون خود
که جوئی در کجای جبهای
که شرح کار من کجی در
ولیک این اسب از روی
فتاننداب کل جبهای
رقصانی که شکوه شدند
ترتیب کن کنیزان حسره کو سکی جت شیرین
بسی نامی که آسایش
بدره اید و دشمن آن
جنت شد بدین کان
بسی از خوشی جویش
م اقصی بگم هر
بدو کسندت در بیان

کلی شاد و شاد که در
ز نزهتی بدوری مبتلا شد
درون شیشه شود ابراج
ز خرد و ج و انشا خندش
وزان آتش بد لب از شرب
بجاصلی و ج مرغی و ج
کجا هر شستن خیره و بست
که پست این است اقیبت
بستند است بر اخشا
سکوت کنیز انکاشندی
کنیزانه ایشان در جنت
زیر دهن رخ حسره خیر
که ای داشت کار سببی
که سکه اندر و جودان
ضد خرد آن عباس
بیا بدیاض بر کوی ساری
کرای جبهان جو

ز پادشاه سمرقند	همه ساقین و در خوش تو	اگر فرمان دمی با کار	بگوستان بر اسد کنگهای
بگفت آری باید ساقین	چنان قصدی که شامشاد	کنزانی گزیده در شکم زند	جلو که بناگر را بخوانند
که جاودت با خاک کاوید	ز کوستان با بلبل رسیده	ز من و اگر بگوید کای ز کس	مواصی که همه بر در زین
فلک اینتر که کوید پیرام	تا نماند با قامت بر یکی کام	ز ماضی طلک در حیات	گزان پسوزنده بر موی
بر آن نام دم با کلم شامشاد	ز جاود جاود و بهمان ناس	بدین جاود و به سوجی کن	مواصی هر چه تا خوش طلک
بسیار با جان قصی که شاد	ز ما هر خواست کن مژ	بس که از خرد و پندار	و جو خسج در آدرس
چو بنام شاد گشت از کج زین	تجاس جایی شود درین	طلب یکدیگر در جای	حوالی بر جوانی کوه کوه
بر دست او جایی که کیم	که ز طغی شود ز زمین	بدخار ز غنای کار کس	بدون رخ در جان قصی
که داند هر که با کس است	که برین را جان بدین	چو از شکست بکشد	ز یکسخت شرم برین
در آن زندان سزای	چو گوهر شهنشاد گشت	عم خیر برین خوش	امدی را نصیب گشت
چو خرد و در شد در آن	رسید خبر و به ارمن بمبانی همین باو		
به منزل کز جاود بر شد	ز نو میدی و در کور	و کوره شادمانی شد	که بر نام خود را کوه کوه
چو من برین ده بمبانی	سکه خورشید و سن	چو کل برم ز کسپار	بیش مرز را نماند کرد
عمل در آن بر اری و درین	ز رو با خدمت جی	بنای دید با خرد و زین	بروشن روی خیر و آرزو
خوش آمد باستان چون شاد	مقام افتاد دوری	و ز نجای سوس و قاس	ز موقای سوس با خرد آن
همین با جوهرش حالت	خدمت کرد و شامشاد	به استقبال شاه آورد	بسیای ساخته با یک باستان
کرای تر شای خرد	چو ستاد از دست جی	ز پسا و علامت کور	چو بر اقسام در خط

زود آمد

خرد و در کاه جهان	جهان را برین نماند	زیر کت شاد کسین نهاد	زیر کت شاد کسین نهاد
شسته با بر بندش کسین	که با او نماند شاد	همان تو او دم کراخی	بساوت هر چه برین بهمانی
همین با نوزدین بر بند	عشر و کت مارا حاجتی	که در ارالک بر روح را	ز ستای بدخار عیش ساری
مواصی که م بر بند آن	خدا خیر باو ایست	ایست که خرد و کت	تو بهر دکام دم من بر دعا
پسینده دم ز کس کاه	پسوی باغ شاد آمد	و طغی خوش بود باغ	ملک آنای رحمت افغانا
ز هر چه کاه که در بر مای	کس رفتند از نوالی کسین	همین با نوزدین کاه	که در از هر چه خوش نصیر
شاد با نوزدین شاد	صفت طبل در ارمن سیا و مو حکایت کرد آن		
یکی روز از شب خورشید	چو شیب کت ز زین	سماج کسین در کسین	سماج کسین در کسین
منابلهای کت با کرده	سخنهای مضاحک پیار	بگرد اگر جسد کاه کانی	بگرد اگر جسد کاه کانی
و بر هر کس شده تیغ نواد	سر ما خد ما نر اواد	درد کس که از خوشی	درد کس که از خوشی
بند خوش کوار و عیش	نماند منتقل زین بر	ز کال ارمنی از شش	ز کال ارمنی از شش
چو آن شک بید خود	شود بعد از سبانی	بید را سبج چو کس	بید را سبج چو کس
سکه که روزگار امیر کس	که از موی سیاه با کرد	سماج شاد در کسین	سماج شاد در کسین
سبب پوشیده چون افغان	که در خون خود در پای	عصای کس که در کس	عصای کس که در کس
بچیس ملی سبانی	چو زرد شاد در زده	چو زرد شاد در زده	چو زرد شاد در زده
ز میان کت چون در کس	که در جان زستان	هر اچی چون جسد	هر اچی چون جسد
ز رنگ آنکه خرد و شاد	کسین بهر در اش کاه	که در کسین شاد	که در کسین شاد

از دوری

سرخ و سبب بربانی	عور درین صراحی سرخ ماده	ز بس نارنج و نارنجس	شده در حقه با منی او دور
جانز آمازه تر دادند	سهر در صبح در صبح	کجا که موسی او ببرد	مغنی راه موسی قاهر
عندل داشتند را سگ	که بدود ای نشاط عیش	ز کانی	که این باشد ارباب خست
چشم کلج شد کالج در ما	گوشه باشد اسپار جادو	از آن سر در این قدر دل او	که تا جا گرم گوید چشم
چو بست این در محاکم	ساده شدن دادن دوزخ	زنده در درین کس را	که آن رفت از میان دین
یک مهر و دست بار اندام	بر دم اعتمادی نیست	سایه ناک من بر خنده ایم	یک شب باشد بی زنده ایم
یک رخ باشد یک بخت	که در محاکمی باری نیست	ملک هر مستی پستی با دانه	نوی حکم شدت در
در آمد کل رخ چون مهر	ز دلداران خیره بادل	که بر بار خوار شد	خسرو یاری در این شود
ز شادی خواستند	و کرده عقل را شد کار ما	مغز مودس در آوردن	ز دل گرمی خوش آمدن
که بد دل بر پیش زبید و زخم	شبه خطه کشته بدو زخم	چشم برده دل او	بلا چشم در راه عفت
اگر چه چشم در دور	غی از چشم در راهی جز	بسا و چکل او در بد	که آن رخ زرد کرد و ز غم
در آمدش ز ناموی	ز بس در انقشهای لایه	گرای کردش بار	نشاد او در احوالی که نگاه
بیرسید از نشان کوه و شش	سکینه که با کشتش	و عابد است اول جز	که شد از نیکانی با دین
مظفر با بر دشمن سببش	بغداد آریه در کلامش	هر او شس با سعادت بر باد	ز نومر و زوش اقبال که بر باد
حدیث بنده را در جارساری	بساطی چست با نوری	چو سه مو کفن چون گویم	رهنمای شاه جویم چون عم
راول با جاسا جادو	سرو خواندن خاکش	از آن تنها شدن چون	وزان تنها شدن چون
هر چند شدن در محاکم	راوردن متغ دار ما	وزان صورت بصورت	با منو فتنه افند کردن

وزن چون

وزان چون بنده ان بران	فد سادین برکتان	سخن چون زبان بهار بوی	خسروش خود آریه بوی
سغای که کانی شستند	گویا خود بدست ابرو کار	چند کس گفت که در کمال	در کمال خیره که دیار ما
چشم هر که جاسوس گم	مکانی که بر یکد ششم	هر بست در دم آن شود	بست میکنی دل لایه مانا
چو دیدم بر برای مانده	سوی بسته در هر سو	حدیث کلج جادوی	حدیث کلج جادوی
بیانی یا فتم از زبان	و عالم در که دست	دانش که در یکش مغزی	دانش که در یکش مغزی
بروشده چشم عجب	مگر بر اینده در چشم	کوه دست او بکس	کوه دست او بکس
سی لایه در مویس	بسی شهرین تر از شش	اگر چه همه عالم شادمان	اگر چه همه عالم شادمان
چو آمد او بر فن هر کلام	بس که چاره بشد کردم	من افتادتی بر نحو نامم	من افتادتی بر نحو نامم
رونده ماه را بر شست	فد سادیم بخندم	ز جنم ام که آن خستی کشیده	ز جنم ام که آن خستی کشیده
شاد دل او کی در شش	قوم حسود که گویش	بپایش خاطر از استن	بپایش خاطر از استن
حدیث چشم در شش	درستی او خوش	ملک بر آنچه در ره و کس	ملک بر آنچه در ره و کس
حققت کشت شان کان	بر اقصای بر این کوه	فد سادان شد که کوه	فد سادان شد که کوه
ز مرد و راسوی کان	چو شاملا که ملک کاست	ز مرد و راسوی کان	چو شاملا که ملک کاست
چنان خیره که سالار جهان	چو آن بود و غش	بنو از عهد او تا عهد	بنو از عهد او تا عهد
نور دمی غیب یک چرخ	بنی مطرب نوی طبا	مغنی که با بختی	مغنی که با بختی
سهرت بود و زوی ماده	چو منان در اندام	ملک شرف خاص	ملک شرف خاص

رقی سبب باور در ممشیر در این مطلب

عمر روز که آن روز	بخت از زندگی جو
چو آن بود و غش	بنو از عهد او تا عهد
بنی مطرب نوی طبا	مغنی که با بختی
چو منان در اندام	ملک شرف خاص

بجام خاص می خورد با او
ز پیشین خنده او لکن کرد
شندم کاوشش کوشش
که اینچنین همه با تو غم
ببین آنچه که در این قصه را
چنین کنی خنده را دل گشاید
نوگوشش از در بار ام
زمانی تا با جاده ای برست
چو اقبال تو با سپه دار
حکام آن که کلکون سبک خیز
اگر بشد ز با جاسی تا
ملک فرمود تا آن منظر
پسوی ملک میدان قیامت
در قصر کبابین زود ما تو
چو سپه در قصر شکر که و شایو
رخش چون ادا شد از آن کس
ایدمم است اگر کجی کشیدی

حدیث است هر روزی که می کرد
بدل شادی طلب غم خوار کرد
چو عشا که از خانه بید
بر آن غم که جایش را غم
فرو ما از زمین چون فرو
ایدمم است که فرو سادی
بدان جسته کل از خنده ام
ز شرف تو خوب تر است
جن بسیار بسیار درود
بر بخشش ز غم از آن
هم دایش کلکون تر کما
برند از خنده در استودی
کرامی ماه را چون ماهان
کس آمد او شل ز خنده
عقوبت با جاده و دار
غارشش در دوح با لیدر
از آن غمی به اساسی

چو از جام بند بر کشید
که با یوز ابر از زاده بود
هر از خانه بیکی ادا کرد
درستم قاصدی از شرفش
بخندت بر زمین غلط بود
بجان آن که در غم من بود
بس آنکه بوسه زد در شانه
من آنکه گویم او اندوخت
اگر قاصد سپه سوسوی
که با بشد بر کس هم نشاند
در کشید ز بنو ما در جوی
وز خاکیک نه سبب بود
بسکه در بنو آن خیار
درین برده شرفش آورد
پیشد گوهری در سینه
که چون بودی در خون شای
چو جارت است این که درین

حکایت را بشنوی بر سر
چو کل خندان چو سپه زار بود
شان را از اوزان ماه و روز
لوی خورنده از خاطر بر انداز
بخندد گشت ای اگر گوئی پاک
ز دره امن که در دامی
که بسند و سلسله است نه ماه
که اقبال ملک با بند است
هر ایام از قاصد که در آن
چو این کلکون که در کشید
چو این کلکون که در کشید
چو این کلکون که در کشید
چو این کلکون که در کشید
چو این کلکون که در کشید
چو این کلکون که در کشید
چو این کلکون که در کشید
چو این کلکون که در کشید
چو این کلکون که در کشید
چو این کلکون که در کشید

در این طبع و کلام

درین نیت دلایت چون بود
چو شش چن در آن نفسش
که که غمهای دیده بر تو غم
بدان سکو که فرسود می ماند
چو ز هر بر کشیده دست
دل خور به جاده ای تیر کشید
بسیور ایام که شست این
بس که گشت شایسته که درین
چو زین بر پشت کلکون
وزین پیوسته و از سر
دشمن انتظار یاری

درین دوزخ خفت چون
کلید کار خود را بستن
ستهای کشید بر تو غم
در وقت ملائمت و مد
بهای خویش چه در برابر
وزین شاک کسی دست گم
که از تلخی جوهر ایدیه
که فدا مان این شاک
بسیویه دست و از سر
دشمن انتظار یاری

مگر یک عدد پست آن
نهاد از شهر ماکی دست
نه در گشت ایدیه در بشند
بهم کرده کنه ای جد جاس
چون بودم و چون پست
هر از رشک که در کوب
چو کرده انداختار را جاس
وزان کلکون آن کلکون
بدان بزدکی ز بر سهای
اگر چه افت عمر انتظار

که تو لعلی باشد لعل درین
بسا شکر که دو با زان رخ
فصل در گشتش با کشیدن
علاقم وقت خود گامی و ادا
از آن شت حلقه هم جدا
چو این عبرت کم تر تاب
ضرورت ساحتی باشد
بکل از نشاط خویش را
پسوی بیست و در زربها
چو سپه با جاس و ایدیه

اکای با نین خب و از میل کشیدن هم که بدین

بدرم آنکه کرد و دکت مدار
میان چون سوی رنگی تم
ز مندی و در جاسی
ره سرش برین از زده
بجای نبره و دست با عصا
نشد که کسی حرف ناخا

در اند قاصدی از زین
ببخا چون رنگ آورده
دو مر و ایدیه در شای
چو پیوست کم خردار
چو سالاد جهان خشم از جاس
که ز نمار آمدن را کجا

بدرم آنکه کرد و دکت مدار
میان چون سوی رنگی تم
ز مندی و در جاسی
ره سرش برین از زده
بجای نبره و دست با عصا
نشد که کسی حرف ناخا

بدرم آنکه کرد و دکت مدار
میان چون سوی رنگی تم
ز مندی و در جاسی
ره سرش برین از زده
بجای نبره و دست با عصا
نشد که کسی حرف ناخا

کوت هر ملک با شایسته	و کربت بر سحر با کس پیش	جهان کین رخ ده که پیشتابد	جهان داری توفیق بر تابد
چو چتری ز راه که خدای	سکون تر باشد الا باد	چو سپیده بد کام ابرو کند	سکند فزود و شاد و آن
در ستن شد که این المم	بقم بابل و اردیهر کرد	کچی ز بنور و کاجی کین است	کچی ز بنور و کاجی کین است
علی با خندان از عهد بایان	ترش بخت نام جودت	مسلم زب از سکی است	مسلم زب از سکی است
چو در بند بودی از چشم کیم	فراغت بادت راه کلام	در زندان سپر جاک در بند	در زندان سپر جاک در بند
جهان خندوست مار خفت	میکرد دست تا خفت کین	چون دکان نه گلی گشته	کینود سوزش اندر جاس
که شامد که وین اب است	که استفاکاره بودی	درخت انکه بر اول در بها	که سکا فیسری سراج
جهان ما سنگد بخت	یکس ندید یکی جو سبای	چو بی مردن کون در شمش	به از مردن جو کرم
چو بایر شد بدان کلک خواجه	که بایر بر سر که باه خواجه	یاسی بو شش کن جو سوز	که باشد تا توش با سوز
بر افشان در اسل من جوان	فراغت کن بدین سبک	جهان تا جندان بی داد	مر افتنا که خوردا شاد کردن
غنی داری مرا سادات	خواب داری با اوت	و آن کندم غایب شو	که در کندم جو بسید و بو
چو کندم که زبون جو زدم	جوی ناخوره که دم جو	بر این با ازین کندم می	مرا این جو سبک اسایی
جان بهر که شتابت جان	بفرج کشایم روزه خون	نظای چون سجا طوفی	جهان بکدار بر شعلت
علف خوری کوی خسته پیوستی	بس انکه نزل حسی چشم داری	چو خزان زنده رو بهاری	که گوشت خورده و ز سبکی
و شد معلوم کن حکم الهی	باو شایسته شمشیر خردان مار دل		
بوع تر ز نانی شاه جوان	بدار الملک خسته بر سر	دل کس چه بشیرین سبک بود	بترک ملک کون خطا بود
یک سو ملک بر کار خدای	ز و کس سوزش سوز کار	جهان از غارت و داری	دلایر از زنده پر سبک کار

ال و ال

ز بس کینا دکا زاده	جهان را عدل نشود اول	جوارش و لایست سبک	دگر باره بنوشن با کین
شکار و شیش دی شاد	نوهی بکمان بی حامد	جو عاقل شد سوانی	بهر سیدار بر قبال دستاش
خبره از دند کاکون بدی	کین حضرت نگار کین	بند اتم شایو شکار	به شایسته نغمه جوس
سه از بزرگ این که در لای	عجب مانده عاجز شین	ز بشیرین بر طریق کارش	نیک شمشیر بودی با کاش
چو شیرین از خرد او	سلک با باند از معا کوه	فرد او درش از کلکون	بکل از پس ما بود که باد
چون ایستاد و در خردا	خلک با افتاب دیده ترا	بر ستاران از دیکان	که بودند از بی شیرین برشان
چو دیدمش من را بوی	ز بس گشتند و بایس	بس سگد بی سگمانه	جهانی خفت از خانه داد
پس با نون شاد کت خون	که از شاد و ز شاد و آن	چو بری کویانی باز ما	بهر روز دکانی باز ما
ز جندان نوشی بر خردا	که در حدیث توان با کما	بند خیردی ملک شای	تا که در شش کس کین حوس
یکه خرم در دوش سواد	هر شفته باروش نیا	که بر دانتان کین برنگ	دلیل و شست از عس با
دگر که ز شانه نیا بود	وزان جین من کین	دشمن او خسرمان نذر	قوی که کرده در مان نذر
نار نشمای بی اندر شاس	جان خرد خسته باره کرد	جان حیا و بخت داد	که با باری کند با عیان
دگر جسد ج بشل از	بیان می بر دی بخت	چو شیرین مانده خردا	زیر پیراه که ده احترام
شمن زنده بر دهر کین	که دگر کاران از رعد	جان خود شاد اندک	جان باز از پیش میکرد
کلک خرد را بر ای بدست	نیم خون خرد و ایرام جو بیجا		
ز صد شمشیر ز رای قوی	ز صد طاق کلاه خسته قوی	برای لکری با سنگی	ششیری کی ما ده توان
چو آگ گشت بر ام قوی ای	که خسرو شد جهان ز کار	دگر که تهنش بر طبع کرد	که خسته چشم مردم را بگرد

بر شش و ده ایچ پشم دوی	بر شش و ده ایچ پشم دوی	بر شش و ده ایچ پشم دوی	بر شش و ده ایچ پشم دوی
کین کوک جهان از نایب	کین کوک جهان از نایب	کین کوک جهان از نایب	کین کوک جهان از نایب
بخت کشوری بر باکت	بخت کشوری بر باکت	بخت کشوری بر باکت	بخت کشوری بر باکت
از ان شوخ پسر اکبر تلخ	از ان شوخ پسر اکبر تلخ	از ان شوخ پسر اکبر تلخ	از ان شوخ پسر اکبر تلخ
کوکیزند باندنی بنیزد	کوکیزند باندنی بنیزد	کوکیزند باندنی بنیزد	کوکیزند باندنی بنیزد
بیتیر خن آن شیر کوه	بیتیر خن آن شیر کوه	بیتیر خن آن شیر کوه	بیتیر خن آن شیر کوه
بدر احوال از دور رسد	بدر احوال از دور رسد	بدر احوال از دور رسد	بدر احوال از دور رسد
زانی بستی و حاجت کس	زانی بستی و حاجت کس	زانی بستی و حاجت کس	زانی بستی و حاجت کس
یکانی بخت برای باور مایه	یکانی بخت برای باور مایه	یکانی بخت برای باور مایه	یکانی بخت برای باور مایه
بیطرف خلاف آن طمع	بیطرف خلاف آن طمع	بیطرف خلاف آن طمع	بیطرف خلاف آن طمع
وز ناخوسوی موخان منزل	وز ناخوسوی موخان منزل	وز ناخوسوی موخان منزل	وز ناخوسوی موخان منزل
بن کوی جهان زنده کوی	بن کوی جهان زنده کوی	بن کوی جهان زنده کوی	بن کوی جهان زنده کوی
که با ماران جانش آن	که با ماران جانش آن	که با ماران جانش آن	که با ماران جانش آن
و باران عشق و فوج مایه	و باران عشق و فوج مایه	و باران عشق و فوج مایه	و باران عشق و فوج مایه
یکی را دوست شایع او	یکی را دوست شایع او	یکی را دوست شایع او	یکی را دوست شایع او
یکی مرغان بنیر پسته کوش	یکی مرغان بنیر پسته کوش	یکی مرغان بنیر پسته کوش	یکی مرغان بنیر پسته کوش
تفسیر بر که که عدال	تفسیر بر که که عدال	تفسیر بر که که عدال	تفسیر بر که که عدال

همه بریدن چند و شیر در چرخ گاه و شام که کج

که چون میشد آن خواجه	که چون میشد آن خواجه	که چون میشد آن خواجه	که چون میشد آن خواجه
بنوم میدیدون امدان	بنوم میدیدون امدان	بنوم میدیدون امدان	بنوم میدیدون امدان
بصداندر زیادان در نا	بصداندر زیادان در نا	بصداندر زیادان در نا	بصداندر زیادان در نا
یکی حدیج را تاراج داده	یکی حدیج را تاراج داده	یکی حدیج را تاراج داده	یکی حدیج را تاراج داده
یکی بیکین کند آهنگه بر	یکی بیکین کند آهنگه بر	یکی بیکین کند آهنگه بر	یکی بیکین کند آهنگه بر
که اب از چشم کج کشتاوه	که اب از چشم کج کشتاوه	که اب از چشم کج کشتاوه	که اب از چشم کج کشتاوه

بدر احوال

طریق پستی را پارسا داند	طریق پستی را پارسا داند	طریق پستی را پارسا داند	طریق پستی را پارسا داند
کشته پیاغش پسر کوه کند	کشته پیاغش پسر کوه کند	کشته پیاغش پسر کوه کند	کشته پیاغش پسر کوه کند
سجی بسیار بود از کوه کند	سجی بسیار بود از کوه کند	سجی بسیار بود از کوه کند	سجی بسیار بود از کوه کند
عنان از طرف برده سودا	عنان از طرف برده سودا	عنان از طرف برده سودا	عنان از طرف برده سودا
مکنده عشق شال شش اول	مکنده عشق شال شش اول	مکنده عشق شال شش اول	مکنده عشق شال شش اول
بخرد او ند مور جندان	بخرد او ند مور جندان	بخرد او ند مور جندان	بخرد او ند مور جندان
و کس که چرخ شد در بر کوه	و کس که چرخ شد در بر کوه	و کس که چرخ شد در بر کوه	و کس که چرخ شد در بر کوه
ز باجت اسما به بر بند	ز باجت اسما به بر بند	ز باجت اسما به بر بند	ز باجت اسما به بر بند
برین نزدیکی از خنده شاد	برین نزدیکی از خنده شاد	برین نزدیکی از خنده شاد	برین نزدیکی از خنده شاد
و کبر زوش مودی کندیل	و کبر زوش مودی کندیل	و کبر زوش مودی کندیل	و کبر زوش مودی کندیل
و کرده نام شیرین در سایش	و کرده نام شیرین در سایش	و کرده نام شیرین در سایش	و کرده نام شیرین در سایش
هس با نوجوان کاراکی تاس	هس با نوجوان کاراکی تاس	هس با نوجوان کاراکی تاس	هس با نوجوان کاراکی تاس
فصود او چهره را اکتا	فصود او چهره را اکتا	فصود او چهره را اکتا	فصود او چهره را اکتا
فرستادش دست عله خوان	فرستادش دست عله خوان	فرستادش دست عله خوان	فرستادش دست عله خوان
امکت از زمان در کاشین	امکت از زمان در کاشین	امکت از زمان در کاشین	امکت از زمان در کاشین
او دو تاق از در کج بکند	او دو تاق از در کج بکند	او دو تاق از در کج بکند	او دو تاق از در کج بکند
هس با نوجوانی در کوه	هس با نوجوانی در کوه	هس با نوجوانی در کوه	هس با نوجوانی در کوه

سو کند او ان هس با نوجوانی در کوه

ز کج کردانه خیزد یک خرد	ز کج کردانه خیزد یک خرد	ز کج کردانه خیزد یک خرد	ز کج کردانه خیزد یک خرد
ز حال خیزد و شیرین خرد	ز حال خیزد و شیرین خرد	ز حال خیزد و شیرین خرد	ز حال خیزد و شیرین خرد

بشیرین کنک کانی خورنده
سعادتی خورشید آتش پاینده
تو کجای پسر بومی ناکشوده
خانم در دل ایلیکجان کسک
و لکن که چه بینی با یکیش
فردماند از الوه شوش
بندم ده هزار عشق زیند
علی که دست بر کوه نیاید
تکلیف مایه سیاهی بر کوه رود
بس مردان شدن مردی شاد
سیا باوه که در پلنگ کشیده
و شیرین کوشش که در این بند
خوش بود رک روشن خورده
و بانو در آن سو کند خورده
بشرط آنکه تصاحب با او
بزرگ داری ز لشکر کاوه

بزمین بر جوخمان خداوند
صلح از چلبه شیدا به
بدونیک جهان با زنده
بیهیون تو دار در ایلی
بیزنی کوشش امی در شش
سویای کجای کشیده و شش
چه سکرت ز بخت پیوسته
سرا که هر خورنده
جهان با شاهی بر کوه رود
زن آن کیش از شمشیر
خسود بر کشند خون
نهادن بند را چون خورده
روشن نامر کین خداوند
بید آمد در شش استخوان
بیان خلق بد آنکه کوه
غانان اکتب بر زمین و
سوی شیرین شاد کوه

یکی باز تو صد ملک شاست
جالت از جهان روشناسی
جهان بر کشتاد از دونه
کران جناح جهان دل آتود
بناید که پسر شیرین زیاده
جنان روی با رخ کوه پیوسته
دشمن در آن کجای کشیده
جو میدیک عهد کسک
که ماست مایه از خاتم
بساکام که نغز بر کشند
تو خود ای که وقت شیری
دشمنان در شش استخوان
که کوه خون کرم از جهان
رضاد او در شش میدان
و کرده زنده کین کجای
جان یک شخص کین را
بر روی ایکی استنداری

یکی موی تو زمره باغی
حالت به بناه بار ساس
بدر در دیدن و با وقت
سکاری پس کجای کشیده
خود جلوی شیرین
کیش از زمان خورشید
بچه کوی در کجای کشیده
زمن ای کجای کشیده
و دو کجاست از استخوان
بسیکند بجهون کوه بر کشند
ز ناشویی هست از شش
که او را بندر خاطر سلطان
خواهر شیدا کجاست و جلا
تشنه با ملک کجاست شام
طیث دل بر لونی خوشا
جان جسم کوی آغاز کرده
بر تر از آن استنداری

جوکان انجان جالاک تو
هم بر وقع خوشبند بر ماه
بوازش کرد شیرین با او
وزان خافل که در روز زنده
جو در بارنی که میدان رسیدند
چرخه و بد که در غانم
ملک را کوی که جوکان کشند
به کوی که بر روی با از آن
کوزن و بشیر مانی بی خود
جو کام از کوی که جوکان کشند
وزن کجایی که در آن کشند
بر خشم نیز با هر نام زنی
فلک آن ماده بهر آن
ملک بود بر شیرین بخشنی
غذای پست شیرین
و طاهری ملک کجای کشند
بهر در اشیا نماند رخ نهان

که کوی از بخت که درون زنده
روان کشند پسر بی حد
نشاندش پیش خود و خا
بمدان سپاری بخشوده
بسی رویان شاد بی بر من
چرخ افانند و صد را
سکرفان شور در میدان
سکستی که کیر بیان کوی کشند
تند و باز غارت موی
طوافی که در میدان کشند
بصدان اختر جلال کشند
ببشاش کرد که در آن کشند
بکفتی مایه در جاک کجای
کران میدش از جهان
بجای اسوی شیرین کجای
بکل جیدن طبع اندیشه
ز رخ مایه کوی مار و خند

عکس تو کیش پسر بستند
بمردن شصت شش بر نشان
جو در دایه نیانی در دل
ز بهر عشق آن یکین نشان
روان شد بر من چون آفتاب
بشیرین کنت بان از شام
ز جوکان کشنده مستمان
بیکسو مایه بود و اخترها
کلی خورشید بر کوی کوی
بشیرین و بکل کوی کوی
نه جندان بهر کوه کوه کشند
ببشاش کرد که در آن کشند
که هر یک در میدان کشند
جو شیرین چشم اسودد
از آن کجاست بر او از جهان
شدند از حلوه طاهری کشند
و کوه از استخوان کشند

چو پسر موی در خد کین کشند
شش کاره دل در کار نشان
سهرای بر سکته سهری بر آرز
ببشیرین سپیدی میدان مستمان
بمردماند بر کسک شمشیر
چرخین بهر مانی کوی با زخم
بمردان پندل بود
ز دیگر سوته پند مانش
کلی شیرین کوه بر موی که کام
جو ره ز شمشیر کوی کوی
که عکس حساب کجاست
فردا ز اسودد
بد عوی کاوه خورنده
که میداشند بیدار کشند
جهان کوه خورشید و کجاست
بسی داغ زنگار کشند
بدرگاه ملک صفت کشند

بشیرین کنک کانی خورنده

کوه کوه

جان جوگان کوی انار که در
 ملک فوست طلب میکند
 شبانه که کان کربت کوی
 بیات با مداد اراول روز
 اگر شادیم اگر غمگین
 نهاد انگشت بر جسم آن کوی
 جوهر بنفشه ایساز
 جو از او بر اثر او که بار
 ایام غمگین او که در
 کل از شاه علی علم در پیش
 جبار بر کشته سادگان
 برسی سیر از جن فام
 غمزه ناف حاکم استند
 غمزه ال شرم است از سر
 زهر شاخ شکسته نوحی
 چنین فصلی برین عاشق ناری
 کوی خود نسی در غم ناری

جان خیر کوی انار که در
 که با شیرین کند یک کوی
 بجای عشق بی سروان
 شویم از کینه غیر دور
 نه ایم این زده و مان آن
 زمین او پسته داد و کز
 پیر نری در او هیچ کلزار
 بساعتش کین کلزار کوی
 ساه فاخته تر از مرغی
 حلاوت او در کار کوی
 ز عشق لایم از هر پسته
 ز ناف او در او پسته
 کوه سیر به ما در سادگان
 که فتنه کوی بر کف ناری
 خطا باشد بجای عشق
 کوی چند کل که کوی ساری

درین کوی مذمانی هر دو
 ساد فوست کوی بی بدیش
 شسته کوی رنگوان
 ی ابرم دشتا و کوی کوی
 جوی باید شدن درین دشتا
 ملک و عدله ما شرف روز
 صفت **باید و عشق کوی خسته و شیرین در آن وقت**
 کل از کل کوی کوی کوی
 خوشم شد بشیر جان
 برین سالی در کوی کوی
 زینس قطع شقایق کوی
 عشق و یسان با عشق کوی
 هو ابر سیر کوی کوی
 تدوان برید با عشق کوی
 نوای بلبل او در کوی
 جوانان چو شیرین کوی
 چشمت بر لب شه روز کوی

وزین حرف بنمک کوی
 که در بند تو قف بر کوی
 جرات چشم دولت را نظر
 طرب ساینم و شاد کوی
 نشاط از غم و شاد کوی
 درین کوی کوی کوی
 ز سیر کوی کوی کوی
 بنشین بر طایه سی برادر
 جان میگردد چو کوی
 نشسته در خار و سی کوی
 شقایق مدم ز کوی
 سکون سکون شانه کوی
 زهر و ابر و ابر پسته
 و با چنین تندوان کوی
 بیگانه عاشقان کوی
 بهر زنت کوی کوی
 با کوی و درامش پسته

سلاوهای شیرین شکر خند
 غیر از زمان ز جوی کوی
 قدون شمشل دیوان
 بر سر کوی کوی کوی
 ملک غم تا شاکو دوری
 ز سیر با مقتدر ارام کوی
 کین از ان غلام کوی کوی
 هر اجنه ای پیش اوست
 بر آمدند شیرین کوی
 خنده و ابدین کوی
 کاکس کوی کوی کوی
 و زانکه پیشان کوی
 ز منی کوی کوی کوی
 و نال پویه کوی
 بش کوی کوی کوی
 اگر چه کوی کوی کوی
 می اول جام صافی کوی

خاشه دور اگر قیاس
 سکون بان ز لعل سحر
 بکلین داد و شرف کوی
شکر کسین حسره در پیشی چو شیرین در حاکم
 نظر کاشین شیرین کوی
 که چو سپهرین کوی
 تیر و اکر و خد کوی
 بخنده کوی کوی کوی
 که از دنبال من در کوی
 به تندی کوی کوی
 جان بر سیر کوی کوی
 بود در بر شایان کوی
 که نام سنی اید کوی
 بزور زنت کوی کوی
 نشان دادش کوی کوی
 نشسته چو شیرین کوی
 یا خند جام و کوی

جان دین ز جوی کوی
 زین خنده که شکر کوی
 کل در کوی کوی
 کسی را کجایان کوی
 در آن کوی کوی
 تیشه خمر و شیر کوی
 شرافت عاشقی کوی
 جو درستان بلبل کوی
 نه ارسنی کوی کوی
 بغر موه اکس کوی
 اکو کوی کوی کوی
 بدست از کوی کوی
 ملک کوی کوی کوی
 محبت کوی کوی کوی
 می کوی کوی کوی
 کل کوی کوی کوی

که اند باران سینه کوی
 کوی کوی کوی
 برندان کوی کوی
 غلام نیا کوی کوی
 هر جام کوی کوی
 خاک ابا کوی کوی
 زده و اکر کوی
 شسته کوی کوی
 و ز کوی کوی
 بیگانه کوی کوی
 ز کوی کوی کوی
 ملک کوی کوی کوی
 کوی کوی کوی
 کوی کوی کوی
 ز کوی کوی کوی
 کوی کوی کوی

کلی کا دل پیدا آرد لب عی هی کا دل حکم باشد حرف دو عاشق کان جهان ترست جو روی کو بگوهر داشت بجو فست و کشتی راجع در آن ساعت که ازین کشت زیر کس کار نیکس رسید که کشتار که شرم روی فرد و زنده شین از ماه بومای عالم از نوبی ساری تیر با نوبی خاک کشته دود و ام از سنا کوا فلک تحت افروخته نشسته سیم سپهر و بوی ریاس بهر جندن دهان از نوبی سوی مستدل آن خوش سازان کبری جسد جودند	ز صد خرم کل افروتن بر ر لوبو بسکند ساجف عنان ه ایم ز جنتی حسن اکنه با ساز است بر دوندی یکی بوتیک ببوسه با ملک محدث زیر کس کل نغشته بر بند شهناب شب روز سوار اسپوخته عود عمار عطار و بر ملک کاشته حد مطرب شده در قایه دل از جمله جسد پسته بام آورده از سرورین اگر نور هم تا دور نسیم توز گرم نان چون در جو دیدی مای و مر غا	کلی کا دل آرد طرفش ز هر زبون که طبعش آرد جو کلام جای خلوت تختی باس دشمن اشند منم با شرم کن بودی تو جان سگ کس نفسی خوش ز شرم آن کبوه بیای شکل زون ده دختر بر عاشق ششوی چند و شیرین شی با و میخادر و شمس بیخاع زهر و شب در کوفته هر پس خانی مزغان اگر در خزان او از بوند فرد و روی بر سرین گزن و شربشی و آید و کز خونم خونت چون بمعل آن بر روزی با شکل و در کس ن روید	فردون باشد در کس کل حلاوت شمس خوش دارد جو شرمی جسم نشاند بد کج چشم بجان کشندی نمودی برایش سحره دار که در می فاشش بر نشان که در او بود کوا کوا بیدایش و کل در دست نه آن با کس که نشاند همی کاشته نفعی چو عجا بد و مرغ عده با ساز شمشاد فراخت داده از سینه جز و بن شاه اب بوی دیکر جو شد عا جنت کبری سگ که کرده کشند بنت من گویم دور و نوی
--	---	--	--

الطاهر

و کرده و بورا در بند جلوت پیش پیش کشت بود فونیکس سپیل سوا کتاب لعل ابر کز چو هستی خوان مرم ام بشده لعل از آن ز سکر بر کی سکی کشته از آن دولت فرود فرد و آید کی شایسته بستی مرغی او سو کلاد عاشق کده او اسپنجاری جوان شهری در آینه در آمد دولت ساسی فلک عود ساسی بر آمد اغانی و اسانس بیدوست ناکه سر ایزاد سعادت رکشا و احوال	جو ماه ان اقیاب او و شایع خبر بای ای بشده کرده اوده مدستان حسن خاوند و کومرک شاه سرم سکت مع ام فرد و کوبند نو پ عده با ساز شمشاد که دولت بر زمین نیازی بود در میان که جعفر نوکی در سنج که مار ابرو یک چشم از جهان روان کشته میان کلشن رعار رنگ با عا جدا گشت از صف بهر منت بود در خیر کاسی که تها بود سجاد که زهره بر تها بود	ازین حرکت که تان ماه ازین سوخت شایسته وز سوا قباب بستان عاجون و سخن بک بری نه هر روزی ز نور و بیداری ملک فرود تا نرستانی بخشم به ترو و بر در جان فونیکس اولیوم کب سپیل سیم تن کشت چو خوش سگر با خوش از آن به استانی ملک عید گفت کای بود عاجون گفت لعلی بود سوزک برین کبک سوی نادر می روح کاشی فرض خاوند چون سوش زبان بکشا گوهر ملک
--	---	--

و شمس سپهر سو کشت
چو شمش کجا باد آورده
بخت نوشی ملک ناز
ز سپهری روی او کلکار
خرد راه و تان خوش
صفت ماه بست لعل
ز شهن بر سکر کس
زین با در گوان
خرد و نازین را
رود ان غیر کس
دو به بند جوی روشناسی
بدان چشمه دمان
نهان لعل او کوش
بیاقوت دگر بوی خوش
کشد آن ماه ز آفرینش
که خوش باشد بیک سر
قران مشرقی تا زهره

جو آمد در حق نوبت بشا بود	حق از آتازه کرد از عشق	که بشیرن ایکنی بود جهانم	شسته روه غوا شد لب جام
بینه تک لغز صفت من غم	که در حلاوتی ایسان غم	بس ایکنی که در شان در بلوی	که ایختن ای جهان تلخ بود
بهار امرد چون رویش	ز دیگ بر بد بخشد	خروج بن بر لب سرین	موازی سک کرد
ز شرم اندر زمین پیدا دو	که دل خایار بود و عشق	و شاپور اندر اندر جا	دلم در باره کرد این کار
قصای عشق اگر چه سر بود	هر این سر نوشت از	جو سپهر شد سوی انیس	فرا شدی نفس تو هم نفس
مرا که دست خسته و نقل جا	نه چسب و بلکه کشوه علا	و دور اندر چسب	بشد بشیرن بد اندر بار
کوفتی برده سر استاده	رسن در کردن بشیرن	من آن بشیرن که چشم	که درن بر نهاد از نوبت
اگر بشیرن باشد دست کم	جو شمع از بخش باوی	و که بشیرن بان اندر چشم	جو بشیرن سوی من باشد غم
جو عیان حسن و باران	بهر حرفی که میشد و شست	جو دل خسوم در جوان	بدوستی زنی خالی بود
و کرده طبع بشیرن کرم	و درین کار خیره و غم	فصبح بر باد و کرده کج	بخسوده او بکنن از کوس
ملک مردم شوی چون کل	ادان لعل نسیم لعل	کی گشت ای صبح سب	بویکدی تلخ ما شیرین
کی گشت ای صبح معانی	خدا فاق را بر من	بدست ان کلک غلغله	بهمر اکثری می ما
ببرو اکثری چون موج	که بر ما که خرویش	ستان چون یافتند از جری	شد از این حاجت عجز است
جان عود و نوبت و غم	ز شاد کجای برگی کم بود	جو آمد بشیرن در سب	جهان و خلقت خود
و کرده بشیرن می گشتند	جو شیشه با دانه در شیشه	بدان شیشه لالان آن	هلاک را یکسره شیشه باری
عجی خوردن طربت با کرده	بغیرت حال شب را	جان اینبار و کشتند	جان اینبار بر نوبت شیشه
دل خسوم و عین بر جوش	بیا و جوش لبیک بر کوه	می رکنن ز می طاقون	لبشیرن ز می خسی نامی

ناله بر آید

نهاد به برگی کف ساغزل	که خفته بر تو گرفت همه کل	از ان می خورد از آن کل	بوی بر شربت
شراب تلخ در جان کش کرد	بشیرن سپوی برین کوه	نفره گشت با او گم کند	نظره گشت با او گم کند
هم از راه اساده نهایی	حوت خوشن و با حاج	خمنما که ششمی نهفتند	خمنما که ششمی نهفتند
بشیرن با سانی کیده	بسی شبت را درین اندر کیده	رگمی روی خیسید روی	رگمی روی خیسید روی
که بشیرن را اکل و شربت	بر ان تک سکر و شربت	نی افتاد و حوت میساند	نی افتاد و حوت میساند
دل شاد و شیدا در دل	طرب میکرد و خوش می	جو بر شید ز شبت کلکون	جو بر شید ز شبت کلکون
مده و خورشید و ان شربت	به بشیرن ز نکلکون	کمی بر شطرنج بر شید	کمی بر شطرنج بر شید
کمی خورشید و نوبت	جهان نوش کرد در دار	کمی را اندر نوبت شید	کمی را اندر نوبت شید
بیرین پان روز که کیده	کمی عشرت کج کیده	عروس شبت خوش کلکون	عروس شبت خوش کلکون
عده و شمشاد از جمله بر	بروی فوسن بر شید	عده و پسان که با او	عده و پسان که با او
سکبه بسیار و با دانه	کبوتری عدو شایین تو	بهر بر یا چه شوی کوفتند	بهر بر یا چه شوی کوفتند
بشی می رود و در شکر	زمانی می می شایین تو	می و مشوق و کلکون	می و مشوق و کلکون
ما شاکل کلکون کرد	می لعل از کف دلگاز	جامل دستماد کردون	جامل دستماد کردون
بپرستی و امن جهان	بد کرد دست خنجان	کمی دیدن غم و شاد	کمی دیدن غم و شاد
که او در جیبش از دور	کمی پستان نوبت شید	کمی در کوشش و بلر از کشتند	کمی در کوشش و بلر از کشتند
جهان اینست و این خود	و کبریت شایین تو	شیرین از جمله بنه های	شیرین از جمله بنه های

عبد کرم خیره بشیرن با یکد که

اکند

در آن مناسبت نشین خورد	شده زنده آن در سپاس	صغیر مرغ و نوشاوشانی	ز دلخا برده اند و خوشا
شمال باغچه را گشت	جنبه تکریمت باری	سوی سزوان بر بحر جان	ز نهر روی سکنه نو
کعبه بر جایی که وقت	یکی کلمات را گوشت	دود و حد گشت از راه	کرانی سپید از حواش
حر بقای از پیش گشتند	بر قفس نامک گشتند	خمار ساقا ان فشانده	دماغ مطربان مجده در
بهینا بلیسی که در نیار	بنا بر کلکی بی اختیار	ساز ز راه سیکسای	سنگار ز زور آنک دل
سر زلف که کبر دل الم	بدست او در دست	بیش بر پید و گشت ای	ده ده آنکه مرغ اندا
بر این غیر پیش گشتند	گداز روز از دست	من بوجه مرگ گشتند	خدر کردن بگوئی
علی سلطنت من و نشیند	اگر در وی بوی روزگار	سک تصات او در سلوک	حکمران در این روزگار
سبا ابر که بند و کل شک	بعشوه بلخ و مقام کند	بسا شور و زنگار است	دنان سنگار اگر در خاک
جاید ز سر در جایی	ز تیر نی برده مای	بهرک لوی بر جوق آن	که بولود اتری بد توان
نشان میوه دار نورد	امداد و تقصیر گمانند	بره در تیر بی خورد	که چون شه سو و کوش
بگو تری چون آید بر در	ز حک شفته و چکل مار	بسر خنده چون بر	که مار آنجه شیر اشک
کوزن کوه اگر در دست	گنجهاره را با نورد	که آنوی سلمان گم گشت	سکان شاه را انگ
مرق خنجر که بر زلف	ز کانی ده قضا که آن	چو تن خورشید مانعی شد	اگر در میان ما کن یار
سکه باج لطیف کرد	جوانی چون طر در باز	که فخر نایب از جوی	که چشم کسی گم تا باج
خسود و ریاضان حکایت	که با نازی سواران	چرخندان کوفت ز سوار	که آرام بای در شهر شکاری
اگر با نازی گم مقصودم	که در کوه ماسک خوردن	چو زنگری بر اسپانم	هر اسکه سبادک شاه را

وز آن پس بر عین الامت	ز نهر و از ارضی مبد است	هری که بر کسی داده	تقصای درش که نیست
شده از سر ح روی سر	خوشا خاد که ارد سر	هر روی که سندی چون	هر از آن موئی تا چشم
کال بر دوش که گشت	که شمه بر دلف ترا چون	سنان در دست خبک	هر حکمی درش صد آس
قصیدت بر م که گشت	بنا که شمشیر در میاست	از سر بر حواش که خا	هر بگر خوشا در حلقه
بشجی نانی اندازه	بدیک چشم عدلی کرده	چو هر چه کسوس است	چون کرد اندک در غدا
خوشه بر جوی اس	هر وقت در آن بازی	نمود اندر زینت شاه	بگو کرد و بسند گشت
در آن بستی که بشن و ماند	که روی شاه پیش آن	غلط کلمه خوش گشت	که شد از این ماخت با تاج
حساب کند آن بود	که بشم نیز خراجیت	و کرد چه اگر که در دست	هر آن روش هم در جیب
چه خوش نایب تا	ز دیده داند و از دیده	بشجی طهری که در خیر	بوی که چشم دل او کن مکر
اصد جان از در آن	نخا اتم که بدو اید	چو خرد و بدکان با تیا	نخواه که در او آچاره
کسائی در او کاج لازم	که خرد خند و آبی رود	جوی خردوی بی گمانی	چرا باید که من هم تمشدار
بشارتی شود با من	چو من بی اول نه خاکه	نرا این تک سگس	که بار عشق گشت و دوست
و که حواشی که در اول	یکبخت با تو با اول	نویز اندر مریت مین	ز جایی چشمه بر جوی
هر بس سو که نامت	صلاح کرد و سوزان	نوخود وانی که در سیر	بلاک سب بود و کوشی
دلت کجبه بدله گویی	بگو تا عشوهر کسی	بگوید و چشم که گویند	هر آنک بد او را بشد
بسی فال پس باز	چو احر می گشت از آن	چه بگو فال در صاحب	که خود اقبال سکو در
باید فال آن باشی	چو کسی تک نیک	هر از لعل تو بوسی	حلاکم کن که این خرم حرا

دگر خدای که لب زین می	بدین گری نه کاکام سوزی	ارای ستم که فدای جان	که چون سر مرده را گشته با
ترا هم خون من در این کینه	که چون عاشقان بر کز غم	که فتم دای مسامحه از	بوسه ستم باری می
ترا هم زهر و بوسه و نیت	چه بچم استن با استیا	کنویم بوسه دایم عجب	لبت اجاشکی بر می
بهر کج بوسه تا ده و پستان	ازین بر چون بود با از	جو کشای کشاید بند	فرد بند خسر و بند بند
بویست کاب کبشتش زرد	ز جسته کاب ختم و حسن	در انوش کشم چون در	مر اجانی تو با جان در
سر زلف چون خنده می	بروز باک ز ختم را بود	بزدی خندویت را جو	جو خنده در ز فسران
اگر خود و زور ما صد زهره	جو با کس ز زنی بی باشد	کنند زلف تو که در دم	ببید لا غلام شست
تو دل خسر باشی با من خان	تو ساقی تا چشمی ما ده	شب صلت ز خنده در	جواع ایاشی را ز نوره
حساب حلقه تو ای کز گو	توی خورنده تا می	نظار بوسه خواب بودم	توی ده بوسه تا می
بیا تا از دولت آرم	جو دولت عشق اندو	بنقد اشب با هم ساویم	نظیر برینند از ایم
سکن با زنی بد زلف سکن	بمن بازی کن دست سکن	بجان آمد دم در مان کن	کنار خود و صبار جان کن
ز جان شهرین بری ای	سر و کبر عت جی تان	جو سکه کربلت بوسه کون	جو شهرت ترا مدح است
حقن تو شهرین نه سف	کم کاری ترا شهرین	در شادی به ارم کن	نه شهرین ماسی از شهرین
سگر گت ادس را جو	بمان شو مکن ای خجاری	که شامانز ایدست در	بد آید در جهان بد گون
بجای که ایم در برید	نخواه ان کام کز من	کون مقصودنی مقصود	وا کس شد من خودم
برای عشق ان خود در مان	جو عشق منزه چون توان	که از بار دایم اعدا	تو هر دم نشاطی ما
و لیکن ز با جو و مات	بده ما خوشی خود و ساحت	جان می ز بر ساویم	دگر نمی ز بهر نیکت

بجای طبع را خود کاکم	دو نیکو مام را بد کاکم	جان هر که از خود سترم	بدین شهرم از خدا درم
ز نر اکلدن نباشد مرد	خود اکلن باش اگر مردی	کچک کاکدن خود را بر سواد	خود اکلن با عه عالم را
س آن شهرن درخت لباد	که هم جلوا و هم حلاب	تست این من قناعت کن	که جلوا هم تو خواهی خورد
بر اول خردون جلوا امند	که جلوا بر و جلوا کما	جو ما را خدو شکدر در جهان	جو رستان جدا با در زان
ر لال لب جندانی بود	کز سوان نشاید انوش	جو از سر بر گرت ارد	و کز ما شد و او است
کیران دل ان تو جانان	دلی باشد که او جانان	و بی کت در اهلدار	بهر زو ساطع صحر کشید
ملک عی بود که در کارها	ز نانش تو لب طبع را	بلا بگشتی ما جهان	عبادت سنان ز مرت
صورت آید زه او از سنی	که وقت میکشید سنی	و در دم تا بوسی بر ما	بدست ارم مرا دستی بر ما
جوییم کم کنن زلف مرا	بهر دست ایدی من	کم بوم در ز با سو کند	خادم را به بوسی خد سکن
ایسری را بوسه ساویم	بما در کرده از او کنی	زنج و صحن بر کن کارم	جو ای کز فداوت برده ام
مکوز ان کل کلاب کونم	بوسه از لبش کونم	بوسه مست و سر زلف تو	اگر خوش ان نشخم حای
جو ما توی خورم خوش کنم	ترا بچم ساو ان ستم	کمز زین بود چون با ندم	دس شهرین بود چون با ندم
کرا من می بری چون آید	من کلن با نسی مانم تو از جا	کرا زهر و پوسه من	کرا زهر و پوسه من
حکمر کرد تو به ما را	ز تو خوشتر میکند از می	مرا که روی تو کلاک نشد	مرا که روی تو کلاک نشد
اگر دیده شود بر تو بلا	و در دیده حس لبش	و کز جان کرد و از رو	و کز جان کرد و از رو
عنانی که بود ما را از سر	بمانی در میان توی	چو قی قهرمانی خشن	چو قی قهرمانی خشن
فلک بن جام ما توی	بجز جو خاکر ایامت	ملک رخاست جام تو	ملک رخاست جام تو

مکان سو اگر تو را پیش گرفت این ماریستار اجناس ملک اگر موی ویداری چو باشد که تو کنی خواه ستور با و شاهی با تو کو دولت کس نامزد نیست نوحه تم نقش و دولت خود طرب کن چون در دولت زبان آنکه شدت شرم کنی گویی کار عاشق بر کرد اگر خواهی بیای با دوست جان کنی که گویشتا بد از در با شاهی ننگی ولایت از مده کار کشتا بسیخ از زده کنی کشتش ز تو کس خنخ کن هر ایزار و دوستی ما هم	حال تشنگی فتنه خیزش که و بیاض و بندخت مکن کتبا بدین بیان کلامی یکسای بی بدیدار بدشاهی مرا و انداخت بدرست آنکه من در دستم من دولت بهم در دستم چو خشم چون رود ننگ عزت آنکه مکه است بیک آنی که بر زهر کینه در بنام کن با چشم رفته چو مگری توخت رستا بد سپنج و دست دروغم یکی ره و دست بر و خشن سکه باطل کنی بیازش ز شش جهان سکه خشن و کنی و دعا هستی کشتام	جودای گرم بود پیش بکجا شد برین با بوند چه باید خوشن در گرم بکجا با رستادان کوشی چو در می باوشاهی بود بناشای شیشا زنی ده دولت شعی بی تو بخش ایقان که جام شش بیسری بی جوان کاجی هر راه از کی مایه رسد چنان در پیش تو ملک همه چیزی ز روی کله خدا جوانی آری و شیری و برین بند و گرفتار که دست خردان از کلام نملک بند و کله در کله ملک اگر کم کرد و آتش	بکوه از یک کباب شکسته صافی ریشکشت از بیلوی مرا دردی خودی شکرم بناست باید باغانی خوشی مرا درت خود زور را زد که مثل از برای دار و جام هم در کله از دولت گرم شاید کنی از ام شش به ازای دلاری خرد که بیازم نام او ساند بدست و کس از عظمت سکون بر باد الا و شای طلب کنی با پیر کاسا هر کجای چنگ اگر هست کسی با شیخ مایه کجا با جام در اندازد و دستش بکاف جان در ششم شد بر	خندی گشت من در ششم زین بر این لاله که خشم بنا و این خدی بر دم نام مرا با یک چشم اش ترا خود مرا عشق تو از انچه بر آورد هکدی چون ملک سکه کند چو ششم سکه کجی خنجر بر این خشم که ره در پیش من اول پس بکایت بودم گرم کنی اندوه تو کسوزن که خشم خودم نیشم تا می خوانم تا تو دل از برترین بنام دیگر کرد و در اجناس بگردان دانند عقارب هر بره بی که دور دو بنام از بر تاج پهل حساب طالع از افعال	گرم در یاد من سرگشتش دیده بر مایه سل اکند خور بجای لالی سوره و آرام بناش سخن مایه بر آورد بناش آنکه عمل ز سپر بر آورد رنا که می جو که می مایه بندم بندو نامان بشمار از زین شوم و بنان کله خوشم که هر با نام و خوشم گایس نام و در دهن بیاید بند و دست در هم روم چون مان در این نام بعندم روم در من تر بسیخ بند و در من هستی بر میان کنی شیر دو اسب که و کوی سیریل بسون طالع استمال	خدا و اندک کاش کردم شدم چون من بر با تو بسیوی را که در ام کلی بر نام ادبی هم کرد مرا که شور تو در سپه بخت نام ده و ادبی کردی بغیرم در او ترم به بد بکرم بند تو بر ما و تو مکه و عالم دارم تو کونی لی با نامت غش تو من با کاشد غافل تو بسی که مایه در کله خشم بران در میان در افتاد در ان ده که نشد تو خسب پس می اندازد جناح عظیم بعد کشت ان چو قصر دید که در برش	ز در با بنر موی تر کند دم بندگی که بود و بیل سفید تو ام بر زمین انداخت کلی مرد ای که علم کردن بهر شود بد و بی خشم بسی هر با بست که می ولی آنکه کبر من از جام بکوشم هر جا با او با چنین ز در و چهارم کردی هر دست بود خشم با من از که همان چنین بدون نمودم ز در و کله کون شکست که با ناخدا بنام او کاش ترک تاج کرد و ترک تاج که اندازد از خردان با دوستی عظیم ز درم در ان حال در دوستی که در ان با خشن
---	--	--	--	--	---	--	--

بمدر کله

خدی گشت من در ششم زین بر این لاله که خشم بنا و این خدی بر دم نام مرا با یک چشم اش ترا خود مرا عشق تو از انچه بر آورد هکدی چون ملک سکه کند چو ششم سکه کجی خنجر بر این خشم که ره در پیش من اول پس بکایت بودم گرم کنی اندوه تو کسوزن که خشم خودم نیشم تا می خوانم تا تو دل از برترین بنام دیگر کرد و در اجناس بگردان دانند عقارب هر بره بی که دور دو بنام از بر تاج پهل حساب طالع از افعال	گرم در یاد من سرگشتش دیده بر مایه سل اکند خور بجای لالی سوره و آرام بناش سخن مایه بر آورد بناش آنکه عمل ز سپر بر آورد رنا که می جو که می مایه بندم بندو نامان بشمار از زین شوم و بنان کله خوشم که هر با نام و خوشم گایس نام و در دهن بیاید بند و دست در هم روم چون مان در این نام بعندم روم در من تر بسیخ بند و در من هستی بر میان کنی شیر دو اسب که و کوی سیریل بسون طالع استمال	خدا و اندک کاش کردم شدم چون من بر با تو بسیوی را که در ام کلی بر نام ادبی هم کرد مرا که شور تو در سپه بخت نام ده و ادبی کردی بغیرم در او ترم به بد بکرم بند تو بر ما و تو مکه و عالم دارم تو کونی لی با نامت غش تو من با کاشد غافل تو بسی که مایه در کله خشم بران در میان در افتاد در ان ده که نشد تو خسب پس می اندازد جناح عظیم بعد کشت ان چو قصر دید که در برش	ز در با بنر موی تر کند دم بندگی که بود و بیل سفید تو ام بر زمین انداخت کلی مرد ای که علم کردن بهر شود بد و بی خشم بسی هر با بست که می ولی آنکه کبر من از جام بکوشم هر جا با او با چنین ز در و چهارم کردی هر دست بود خشم با من از که همان چنین بدون نمودم ز در و کله کون شکست که با ناخدا بنام او کاش ترک تاج کرد و ترک تاج که اندازد از خردان با دوستی عظیم ز درم در ان حال در دوستی که در ان با خشن
---	---	--	--

بمدر کله

خاک کیش عیسی شد شاه سپاس داد قضا به شمشیرش چو که از جنس انعامی شنید چون نهد هزارانم کارها چو که گشت بهرام جهان و در لشکر درویش گشتند عسکر و کوفتی که در شمشیر بسیل باو با یاران شمشیرش از دل بر جان کس سازنی نده ز بس نزه که سپید کردید رخساری شد بر زخمی زده چسالی تو در امانت سوک نزه نامی سرفراز حالی با کفزه بر کس نده چو بر سپهر بر قفا گشته نیخندان بر شمشیر زنگ بزرگ از بدین بر سر است	که دخت خورشید مریم داد در چون ز در جها که کارس آردن خیر و خجک بهرام کون که در از ملاک کز با بجک بر و شتر اید خیر چنان و قلاب گشتند و مانع ز در کار برده از کس فلک از بجه سجا کوشش چراست با کس با نوبه نرمخت را بر اده اید که ز بر رده کل باو بشکیر ز به نوشان کین را حوا جبا کس و حجب گشاد یکی شمشیر و دیگر خشم بنشان بر ازش خفا که ز بند بر کت قوت کزین بسکت بهی اسطفا	عرو ز خدشاه با ناطق کرد بر کس که بر خیر و خجک آردن خیر و خجک بهرام بشون کرد و اند سوزی دی چون گشت در با نیش بنفیر و جا کافک شتر بیتنهای ز در کین گشته پودان پنج کون گشاد پسنان بر سپهر سهر کرده ده آن نینه که گوار شتر عبان جنگ بر شتر ز موج خون که بر بند برک هر و اس بر سر فد و بسته در غنای نیخندان شمشیر ز در کین همه دخت بر سر است چو وقت از ملک کزین	بازی خواندن اسطفا کرد روان شد روی با کون ز بس کشتی که بر باهای زده را جامه که در و خج ز بشیری و جها کس چو شتر دو بود بنی بر سر شتر ز خون بر ستوان با نیش هر زمان بر سر سهر گشاد چهارادور در سنا کز کرده نه شتر از درون شمشیر بمات کس کسان بر شتر بر از خون گشته طلا سگای ز بس حجب اسمان در دیده و فلک نای یکی نای کابان که باشد بر کت شکست اسطفا گشتند کس که در اسطفا ببارک طاعت این	در امکان پادشاه رخ زین نفع حال خیر و خجک چنان که ز روشی سنا نزا شبهه را ز یاد نزا نزارش عاقبت ز کس بجای چو بجای باهای سرن کس که در کین کس لکه ز درون تر از در و سما که نمود کس کس استوری ستم خجک به بر چون کس چو هر که در ماه از سر زیر کار چو در شمشیر منظور دین سرخ زاری که در کس بر او رده سپیدی و سیاهی گشتند از خاک خجک تریا بر ان تخت مبارک شمشیر نه ان عزم ز در اسطفا	ملک بخش اید بر پیل ز خون جندان روان شد ز جندان حلیان کس نرسته که برین سپید را داد همه لقمه سگرتو آن مستور بجای با کس مطرب کس نزا سوزی کس که در کس فلک بر بنهر جنگ سوز ز نورش ز در کس عطار که دره ز در اسطفا بدین طالع که بر سر چو شد کار عا کس چنان کز کس کس نزا چو فصح شد و کس نزا حکم آنکه هر کس را کس	پسوی بهرام شد شاه که خون بهر نیت سز بر در کس سگر بهرام و بهی خجک که بارش خشم نداد از در کسی توان خورد کس کرد بجای سوز که بر در او نورانی بر کس کس نزا ز دانش عقل با کس خجک و مانده شمشیر درین برده جبار کس پیدا دت اده از کس پسوی سرخ سز کس نزا ملک شست بر سر کس قوی بر کس ز در کس بش با بنده بر و کس نزا در اده خشم بر کس نزا که بر او عیسی با کس
---	---	--	--	--	--	--

بسم الله

نخل کس بر خون بی شدی بکست آقا و خجک دلیغ آتش شد بهر ایما نزا چنانچه من سی از خجک که این صبح کل کس و شاد و خشم بجای هر از انی که پست از کس چنان بر ابلق کس نشاید که در کس استوری ستم خجک به بر چون کس چو هر که در ماه از سر زیر کار چو در شمشیر منظور دین سرخ زاری که در کس بر او رده سپیدی و سیاهی گشتند از خاک خجک تریا بر ان تخت مبارک شمشیر نه ان عزم ز در اسطفا	در امکان پادشاه رخ زین نفع حال خیر و خجک چنان که ز روشی سنا نزا شبهه را ز یاد نزا نزارش عاقبت ز کس بجای چو بجای باهای سرن کس که در کین کس لکه ز درون تر از در و سما که نمود کس کس استوری ستم خجک به بر چون کس چو هر که در ماه از سر زیر کار چو در شمشیر منظور دین سرخ زاری که در کس بر او رده سپیدی و سیاهی گشتند از خاک خجک تریا بر ان تخت مبارک شمشیر نه ان عزم ز در اسطفا	ملک بخش اید بر پیل ز خون جندان روان شد ز جندان حلیان کس نرسته که برین سپید را داد همه لقمه سگرتو آن مستور بجای با کس مطرب کس نزا سوزی کس که در کس فلک بر بنهر جنگ سوز ز نورش ز در کس عطار که دره ز در اسطفا بدین طالع که بر سر چو شد کار عا کس چنان کز کس کس نزا چو فصح شد و کس نزا حکم آنکه هر کس را کس	پسوی بهرام شد شاه که خون بهر نیت سز بر در کس سگر بهرام و بهی خجک که بارش خشم نداد از در کسی توان خورد کس کرد بجای سوز که بر در او نورانی بر کس کس نزا ز دانش عقل با کس خجک و مانده شمشیر درین برده جبار کس پیدا دت اده از کس پسوی سرخ سز کس نزا ملک شست بر سر کس قوی بر کس ز در کس بش با بنده بر و کس نزا در اده خشم بر کس نزا که بر او عیسی با کس
---	--	--	--

بسم الله

اگر بر باد شاهی بود پیش	ز بی باری بیانی بود	نیکویم طرب حاصل نمیکرد	طرب میکرد و یک دل میکرد
کجی قصد بندهام کردی	کجی از کردی در جهانم	کلی کنی دل گلی از خوا	ز ملک عاشقی با باد
که عشق و عقلت ناید بهم	ازین دو از کی بر باد است	چو خوش کنی خندش بران	که خد که کند با زبان
مگر در ملکت کردی بار	دل من ملکت خود در داری	بخدمت گرفت و خندت بیار	بخدمت ملک چنین بودی
بسی در باغ بودم خند	بیا این بر خندت بیدار	چو خندت من کشتم	برین بیان دل خنای
هر که بگذرد از این شوخ	که اندوه بر نشاید جانی	دین بر خنده خوش بود	در دانه کجند یا دم
من این خشم که افتادم	ز بشین خانه در اندام	چو من پیوستی کلت از من	چو سودا بر بند ز بر نامی
نه بند از بای می شاید برین	نه باین بندی شاید	غم یک تن بر او ذنایان	غم خیزد کس از کون
هر با که صد غم خوار شد	اگر غم خودم خوار	ز چه بر گیرم بر خودم	خوارانده می آید برین
مرد و فرزند را بر فرق	بجعت رسید این بخت	ساره و نیرم در جان	بزرگند از ان مصلحت
را کند زلمی نور از نام	هم خجوع دل در بخوارانم	ساره و ذن دار در شیخ	که آن نور بر کانت جمع
خواهد کس نایب کس	بنوا حسم که با دل	دل از یک روزم در آب	دل چای بر خرم تر آید
بی شد مونس در سوختنم	بیاری و بانی می بود	سیاهی بود خود رنگی	بسی میزند خون عمار
دگر که با یک سو در دیده	که با دولت نشاید کردی	چو دولت پرست از نام	ز روی با تو جانانم
سوار دولت کردن هر کس	که با دولت کسی را داد	کس نمی دانی کانی با بد	به از دولت ملک شای با بد
ب دولت باقی نشاید کلام	چو دانسته است چه آید	لوگندم کار ماستی براد	یکاه در در میان پیوستی
بیکاری و از دولت بود	که با دار کار بای دولتی	بسی بر خواند از این نشان	خوش آمد بجای خند و دل

مجان

همان کند را نبرد خدای	شود و از ان منم در حال	بمکنم در یک زبرد گرفت	بنوم بیابان که گرفت
چو دیدید و زنی لمکش	عرب نیز کشند فرمان	هر مندی که عنان کردوش	خس نزل زدند هم شس
به اندازه دست خمش	کشیدند بسیار کهنش	حلم زبهره خنای ایش	سناش من بافته بود
ادع و دیگر تهای غیب	هم از حسن کور هم آید	جاندارگان دید کشته	بجند و اریه کشت بر آید
سوی کجی شد رخ او خند	چاب نیامک او خند	چو بر کار کردون برین	براه بر پیشین پی خود راه
نخستین در کجی را بوسه داد	نیاننده خوش کرد با	درم و او نشود کجی	سیر و او نش کرد آن
چو خانه در کجی کوه گرفت	رو بام در شکست خفت	من را بر او خفت اگر خد	ز قند ماه او را با دکان
بگردان بر او نام را باز	بگردان بر او نام را باز	دل شاه را بر دست کشید	دل شاه را بر دست کشید

بلک عیب را نویس کار	عمر ملک هم و ام شد سایه	سراج ب زمان از نشان	جان ناخت با سکندران
گرد تا ز ما را نماند زبان	جان کو پسندان شاستنی	هم از تیغ چون لب آب خورد	شاید چون کند و اگر کرب
کشیدند بجز در گاه او	ز بس زبیر با نوب شد	بسی ناز از نایب عالم	بر او در و شد خانه را اهل
حسرتی نبی داد در پیش	خداوند را شد بر پیش کرد	بسی خایه خوش کرد آفتاب	ستم در آن عالم تنی نام کرد
جسد ما ندون شام را کشت	که از نوم برستم باز یاد		

دوالی بنام ان سوار سپه
 چه با دو سپه راه سپه تو
 جهان در کین روز با نسی
 بر افکند از پیرم در راه
 بیره بغیردن افتد باز
 دولی سپه داران از بوم
 ز دل که دو موبک جوکاران
 هر آید بخت بر سپه خاک
 تا زش کرمی بار برود آه
 بنمود ما خازن زود خیمه
 زویا به که سر شمشیر جام
 دوالی ملک هم بدنگ اختر کا
 بسک نشسته زبان بکشت و
 میان بست بر خدمت شهباز
 بران هر زوشن سراج
 جان کنت با دو معان بر
 بنمود بر خاک ان سرورم

بر سر دو داران نشسته
 خراج و لایب میدهند
 بسو ران بابل که کشند
 بر سینه اش موبدان
 پسر نزه با ایجان کنت
 جو دانست کار شمشیر
 بسو بیدن دست چنان
 دل از دعوی دشمنی کند
 بر نزه بکشتن و طل کاوه
 کزین مال بر کج ز بر
 و پوزنت باوشاهی
 بسو سپه سفور اسکندری
 فرزند آن بود افکند
 و در ان بس همه دشمنی
 سرور زنده چشم شمع
 که سلسله از شد عار شست
 اسبابی نماند با این ام

و پیران از من حواله آید
 اگر شده نیاید بر زوشن
 از و پشت لایبش بوم
 و ز نجاشی خون با عا کرد
 بهر خطه که او بدعالمش
 دو ال که بر دو کا کنت
 بسی کجایی که انساب
 سکنه جهان کیتی نورد
 بر سر بدش اولی او از ام
 سر او را از خلقی شاد
 جان که که بجز ز کار اولی
 ز طوق نورد با کوشن
 ساند تر شد در ان کنت
 بخند و برستی جان
 سواهی خان و بد و ارکان
 در ان بو علم راسته بوس
 تا شاکان فست از ان

که سینه بر سپه بر راه آید
 ز ما خواند این ملک بر
 بسند از من شده دم
 هر کین با چا ز بان باز کرد
 بکلیه در خطه بر ندرش
 دل و لاش از کین شست
 بکینه داران خسرو سپه
 جو دیدان جان مردی را دم
 سپه زبانی و شش کرم
 بر انداز طوق از کوسوار
 که سر سود شانه شرف
 شدار خسرانان و کوس
 بهر آنکه ارگت از کیم
 که از جلا خاصه کانت
 بر اسپود از ان سراج
 شرب و ز جندیم کنت
 عیان کرد و همه جسته

دو سینه کم و بیش در گوشت
 ز تنظیم آن زن خبر بود
 بیاسایی آن کی که جان بود
 تو سارک روح که اخصای
 تو زش کل که بیاسی
 پیداوشن سر سپه
 که اندو بوشن اسوده
 علقه گاه مرغان کوشن
 خردمند بر سر نهان
 فرورخت ان تا زه کل
 حکام که ان سینه شای
 بجلی گرفت بود شاه
 هر آن بوم با دو جایی
 جنس کنت کج در سخن
 زنی حاکم بود نوسایه نام
 هزارش پستار در کشتن
 کشتی ز مردان کسی برش

بصد افکنی راه جری
 که با ملک و مال بسیار
 جوایت ان نشسته را دور
 زستان نیم بهار حسد
 جویاغ ارم خاصه ماغ
 خسته و شسته خاکش را لوه
 اگر غیر مرغت باید در
 خجالی نیایی جند خور
 و زان بید و کوشش راه
 ناز و نازده امن عدل
 ز تو بر و زش بند کای
 ز ما بدیسی کج در سخن
 که پسالاران کج در سخن
 حد پیدا با عشرت نوسن
 بچند سینه کربت بر کج
 هر کجند ز تو کنت کی برش

جو از مرغ و ماهی نیک بود
 جهان سپه دید و گشت
 درین جسم که از کسی سوختم
رفق اسکند ملک بر دغ بود بدین پوشان
 بستی شده پیشه پیر تنس
 زیتو و دراج و بکنت
 همه سال بیان او سبز شاخ
 زینش آب نرفته اند
 کسوزن تخت آن بار که کشت
 بخند سینه خشک و سطلات
 کسان بر و زش باید ناز
 هر و زش لقب بود آغار
 بدین خشی کل سانی کجا
 قوی رای و دروس کج
 جو طایس ز خانه کج
 بر و ن از کهنان جابگ
 بجز زن کسی کاره کج

نوشته ای آورد در
 بر سپهری ابو بختا فرد
 بن ده کمی خوردن ابو ختم
 نادر شست ی کل نه می
 و که کوشی سپه در و شش
 نیای تن ساید سپه
 همیشه در ناز و خوش شش
 کو کوی این رخسار کنت
 دینی و دیباشش ابا و
 نیرسی در آن سینه کج
 از ان به کوسه طی سوز
 کون بر و عشق از ان کج
 بدین خشی کج خدای کجا
 خوشه شش کج سوانه خوی
 جو آسوی و نه بی جو
 غلامان شمشیر زن جسد
 بود از مردان سار شش

زنان داشتی در آن روزی	یکدیگر بی فایده از کف خاک	علما مان با قطع خود	ملک کج از بخت خود
کسی از علما مان زبخت او	نیز بدو درون خانه در	بهر جا که بکار خود نشاند	فریضه ترین کار آن بود
سکندر و لیسکر کشید	سر بر سر پیر در کشید	در آن خدمت ایام و شب	فد و مانده حیران
بهر سید کنی بوم کسرات	که این سخن در و باد شا	نمودند کین هر زار است	شبی داشت با این سید
زنی از بی هر حال کت	ز کوه بدر با بی یک ت	هوئی رای و ده شش از	محلکام خستی عریض
مردی که بر میان او رود	تغاضد بس کای او	کله در این مست کله	سبده او در این سبده
غلامان هر دانه دار و کس	نیز نه می روی او کس	زنان سخن سینه ساق	بهر کار با او کتد اتفاق
مدنا رستان بالا بود	زبان هر یک شکسته بود	بکاماسی با جویر است	بدره در اندام ایشان
فد شده نیند در ایشان	و کبر خدایند ز بالا بنید	در خندم یک در آن	و در روز خود شد و در
نفس طاق آن نادر بود	که سینه در پیش ز کت	بکوش کسی که خنده از آن	سرخه و کند در کله ایشان
ز نعل ز در کردن کوشش	بسی نعل کانی و دندان	تا غم چه اجوس فد و کت	کز آشوب شوت فد و کت
ندارند ز بر سبهم کبود	رفعی کسیر با ده و ملک	زن باک تیز فزنان	بر ایشان فدیست و او
صفت خانها و در او از قصر	بر آن بنیان کرده در	اگر چه پس ده و او	همه روز باشد عمارت
سرای ملکانه دار بسند	بساطی کشیده در وار	ز بلور ری بر کجست	کند و او که هر روز
زین شب سخن آن ایام	بش چون چراغست	نشیند بر آن تخت هر با	کند شکر را فدیست با
عس و سپاه او که در خدای	عس و سپاه او که در خدای	بش و در با ده و ملک	ماشانگان در جرس
کشت از بر سبده کت	بخواب و درون در کت	ز کاه و آن با کاه	رطقت نیند برین

نیز بر مهر کاری که دارد	نخست در آن خانه جوش	دگر خانه دارد در مسکام	شب انجا رود ماه تمام
در آن آتش شمع کیمی فسد	صدار بر شمس کند نابود	مقداران در آن در کجا	که مرغی برون او در کس
دگر باره با آن روی کلان	خورد می با او از کس کلان	شب و روز این کوه دارد	بر در این چنین چون آید چنان
زینت فایض از در کس کس	نیز روز از عا شاد و جان بر	خور خدایی او ز ما را	غم کله او کار داران او
شهرین و ایتنا سینه	قنای این شش با دیده	شستن کس در با نشت	بگو هر کس از نادر کس
در آن جامی سپوده مانود	بر آید و بکشد شاد کام	چون شب و دانست کس	بغال جابون در آید راه
بر شمش کس در این کار	بر اندازد با بر خمد	فد ستا و نری پیدا او	که سبب بر خدمت کار او
برون از پیر چار کس	بهر از بر مطر چه از نین	ز هر چه کس از آن بوم	بیک مرغی در او بر بود
خوشه های شادمانی	بطه های مسک از نری	دگر کوه از میوه با نین	ز شمع و ز شکر در او
خی و نقل و ریحان مجلس	کشدند از نین نقلها خند	حداکا که نیر از نین	فد ستاد هر روز نیر
زینس هر چه میها که آن	زبان بر زبان هر کس	ملک دابد بداد آن	زمان تا زمان شمش
بدان تا خبر باید از نادر	ببیند در آن ملک سار	قدم کاه او کت	حکایت و درخت است
خوشب دیزر اعلی	در اید برین شاه کس	در هم رسوایا در کت	سوی ما زین شد در
جو اید بدین کت که فساد	رمانی بر استواران کت	در و کس در بدین	درین پس او هم درین
رسیده کان به خبر فسد	بر ما سوی خوشش	بود که در که شاه بوم	که خوشی یافت آن
رسوایی هر چند است	بیام آوردی چون	زیر ساق قدم هر کس	بدر اید و فسد از نری
بر راست تو شبیه کاه	ز در گرفت آن	بری جسد کار از نین	صفت از نین است آن

بر او بود کوه بیک گنبد	فرد و شت بر کوه اگنبد	در آمد جلوه چو طایر	در نشان خندان در پیش
بر او رنگ شامش بر	کوفت زنجی بخت بد	بزم و کویا بن بجای او زند	فرستاده را در پیش او بند
و کلان درگاه و دیوان	بجای او در بدستان	فرستاده از در درگاه	سوی تخت شد چون آمدند
مگر بند شمشیر کلاه ساز	بر پیم رسولان در شام	نهانی در آن صحر زنده	بهشتی برای خبر بنده
بر او در راه پستان	بساط زین کشته بخت	ز بس که هر کوشش که کشان	شده چشم پسته کوه نشان
زمانه با قوت و رفته	چرا حنده را از کس نیل	مگر کان و در باجم خستند	همه چه در باجم خستند
زن زنگ از سپهر سان	در آن داور می شد سان	که ای کاروان مرد	چرا هم خدمت سازد ای
هر که در باید زو بند	که از ما دارد و سکو بند	ز سر تا قدم دید در	ز رنگه را بر خاک عسار
چون کوفت و دست	بخت از آنکه شاش	خبر یافت از شاه که اسکند	نیت هر حرکت را در
زیر وزی بخت چو کوه	بسی داور شاه عالم	بر رسید و در خسار بر شرم	نشین بود از از رزم کرد
مگر در بخت هیچ برهوشی	که در قفل تو هست ما که کند	سکندر بر رسم فرستگان	که داست این را در کان
دور و دیو بیای رساند	فرستاده کی بود زود	بس که گذارش کشت آن نام	که شاه جهان داور گنجام
چون گشت کای با قوی نام	زمانه او در آن جهانی نام	به افتاد که ما خشان نام	پسوی مایکی روز نشانی
بوی جادو بدی که کوشی	جیبه او دیدی که دشمنی	کجای از تن من تیر تر	ز بیکان من شش بگیر تر
که از بس بر این سدا و کای	حال به که پس روی آکا	بدرگاه من بای هلاکی کنی	زده شدیم تنی سگای کنی
همس روی برین ملک ساختم	بره پای و دولت انداختم	مگر چون بنی بر بگای کن	چرا روی بچندی از زان
بسی خانه و می و بریم	نسل و بر بیکان فریم	بزرگ تو دانه که گوی	بزرگ تو که گوی بای در
بنوشابه گشت ای سببان	بنوشابه گشت ای سببان	بنوشابه گشت ای سببان	بنوشابه گشت ای سببان
و بیک ایگه این کینه بودی	و بیک ایگه این کینه بودی	و بیک ایگه این کینه بودی	و بیک ایگه این کینه بودی
تراکاسه و جوان بر او بر	تراکاسه و جوان بر او بر	تراکاسه و جوان بر او بر	تراکاسه و جوان بر او بر
ز دن خاک در دهه و جوی	ز دن خاک در دهه و جوی	ز دن خاک در دهه و جوی	ز دن خاک در دهه و جوی
هر از افیدن بر خون سالی	هر از افیدن بر خون سالی	هر از افیدن بر خون سالی	هر از افیدن بر خون سالی
چون نشابه آن افیدن کوشش	چون نشابه آن افیدن کوشش	چون نشابه آن افیدن کوشش	چون نشابه آن افیدن کوشش
تخت از چه جا گشتی فر	تخت از چه جا گشتی فر	تخت از چه جا گشتی فر	تخت از چه جا گشتی فر
بوفت شدن که در شاه	بوفت شدن که در شاه	بوفت شدن که در شاه	بوفت شدن که در شاه
سکندر از شهر شد باز	سکندر از شهر شد باز	سکندر از شهر شد باز	سکندر از شهر شد باز
شبان روز خشنده چون	شبان روز خشنده چون	شبان روز خشنده چون	شبان روز خشنده چون
شده اسارت و آب را کار	شده اسارت و آب را کار	شده اسارت و آب را کار	شده اسارت و آب را کار
سوار خواب ز بس بر	سوار خواب ز بس بر	سوار خواب ز بس بر	سوار خواب ز بس بر
که در شید نامی در	که در شید نامی در	که در شید نامی در	که در شید نامی در
کبر ان جو برین به شش	کبر ان جو برین به شش	کبر ان جو برین به شش	کبر ان جو برین به شش
بسی رخ چون که شاه	بسی رخ چون که شاه	بسی رخ چون که شاه	بسی رخ چون که شاه
ز بس زویر تهای که بکار	ز بس زویر تهای که بکار	ز بس زویر تهای که بکار	ز بس زویر تهای که بکار
زده بار کای بر طاب	زده بار کای بر طاب	زده بار کای بر طاب	زده بار کای بر طاب
به از شهر مردان بوش و توان	به از شهر مردان بوش و توان	به از شهر مردان بوش و توان	به از شهر مردان بوش و توان
که گوینده کوهر بختی	که گوینده کوهر بختی	که گوینده کوهر بختی	که گوینده کوهر بختی
ملاست برین مگر او نور	ملاست برین مگر او نور	ملاست برین مگر او نور	ملاست برین مگر او نور
همه خانه با قوت اسکندری	همه خانه با قوت اسکندری	همه خانه با قوت اسکندری	همه خانه با قوت اسکندری
که او را به بندی بودی	که او را به بندی بودی	که او را به بندی بودی	که او را به بندی بودی
زمین از لب که در کوشش	زمین از لب که در کوشش	زمین از لب که در کوشش	زمین از لب که در کوشش
در باجایی ماند خبر	در باجایی ماند خبر	در باجایی ماند خبر	در باجایی ماند خبر
که نارد در آزار بوش	که نارد در آزار بوش	که نارد در آزار بوش	که نارد در آزار بوش
فرست از ملک در	فرست از ملک در	فرست از ملک در	فرست از ملک در
چراغی بر افروختی	چراغی بر افروختی	چراغی بر افروختی	چراغی بر افروختی
دوختی در آن جاده	دوختی در آن جاده	دوختی در آن جاده	دوختی در آن جاده
یکی بخل است چون صحن	یکی بخل است چون صحن	یکی بخل است چون صحن	یکی بخل است چون صحن
سرخ ملک را در سکت	سرخ ملک را در سکت	سرخ ملک را در سکت	سرخ ملک را در سکت
ز تارک هانوده	ز تارک هانوده	ز تارک هانوده	ز تارک هانوده
جهان در جهان چون گناه	جهان در جهان چون گناه	جهان در جهان چون گناه	جهان در جهان چون گناه
حی بر دره بر در شکار	حی بر دره بر در شکار	حی بر دره بر در شکار	حی بر دره بر در شکار
سندش زرد و سخن است	سندش زرد و سخن است	سندش زرد و سخن است	سندش زرد و سخن است
سرخ غیب گشتی کوهر	سرخ غیب گشتی کوهر	سرخ غیب گشتی کوهر	سرخ غیب گشتی کوهر
مرا که بود کوهر بکن کلاه	مرا که بود کوهر بکن کلاه	مرا که بود کوهر بکن کلاه	مرا که بود کوهر بکن کلاه
جه باید جوان کوهر آمد	جه باید جوان کوهر آمد	جه باید جوان کوهر آمد	جه باید جوان کوهر آمد
و بکن جوی بجم از برای	و بکن جوی بجم از برای	و بکن جوی بجم از برای	و بکن جوی بجم از برای
ز بند نوای مانوش	ز بند نوای مانوش	ز بند نوای مانوش	ز بند نوای مانوش
مهر نو کار در خواست	مهر نو کار در خواست	مهر نو کار در خواست	مهر نو کار در خواست
ز خدمت بنام و خدا	ز خدمت بنام و خدا	ز خدمت بنام و خدا	ز خدمت بنام و خدا
بفرموده نام و شت	بفرموده نام و شت	بفرموده نام و شت	بفرموده نام و شت
از آن سکار که بود	از آن سکار که بود	از آن سکار که بود	از آن سکار که بود
ستانان ال کوی بر	ستانان ال کوی بر	ستانان ال کوی بر	ستانان ال کوی بر
بر اسود و نایج دم	بر اسود و نایج دم	بر اسود و نایج دم	بر اسود و نایج دم
که در شید مای که در	که در شید مای که در	که در شید مای که در	که در شید مای که در
بری جسمه نشابه	بری جسمه نشابه	بری جسمه نشابه	بری جسمه نشابه
از آن ماه در بیان	از آن ماه در بیان	از آن ماه در بیان	از آن ماه در بیان
ز بس بر بنامی که در	ز بس بر بنامی که در	ز بس بر بنامی که در	ز بس بر بنامی که در
نشان چشمه اندک	نشان چشمه اندک	نشان چشمه اندک	نشان چشمه اندک
شده و آمد از باوی	شده و آمد از باوی	شده و آمد از باوی	شده و آمد از باوی
ز جوهر سخن سگ مار	ز جوهر سخن سگ مار	ز جوهر سخن سگ مار	ز جوهر سخن سگ مار
ز کوثر تهنی باج شاه	ز کوثر تهنی باج شاه	ز کوثر تهنی باج شاه	ز کوثر تهنی باج شاه
مرا جوهر اندازی موختن	مرا جوهر اندازی موختن	مرا جوهر اندازی موختن	مرا جوهر اندازی موختن
همه نایج پست رعاش	همه نایج پست رعاش	همه نایج پست رعاش	همه نایج پست رعاش
ز دم سگ ز جوهر زین	ز دم سگ ز جوهر زین	ز دم سگ ز جوهر زین	ز دم سگ ز جوهر زین
حاصل نقد آن نامه	حاصل نقد آن نامه	حاصل نقد آن نامه	حاصل نقد آن نامه
ز جوهر بن بر اسود	ز جوهر بن بر اسود	ز جوهر بن بر اسود	ز جوهر بن بر اسود
بدود او شد پستی	بدود او شد پستی	بدود او شد پستی	بدود او شد پستی
رمانده را که در	رمانده را که در	رمانده را که در	رمانده را که در
بسا کوی بچین	بسا کوی بچین	بسا کوی بچین	بسا کوی بچین
بسی شد اندر	بسی شد اندر	بسی شد اندر	بسی شد اندر
بر آید ز مشرق	بر آید ز مشرق	بر آید ز مشرق	بر آید ز مشرق
بغال جانون بر	بغال جانون بر	بغال جانون بر	بغال جانون بر
و نامی صد در یک	و نامی صد در یک	و نامی صد در یک	و نامی صد در یک
سوار شده کلان	سوار شده کلان	سوار شده کلان	سوار شده کلان
سرتوتی در راج	سرتوتی در راج	سرتوتی در راج	سرتوتی در راج
ز بس برین شاه	ز بس برین شاه	ز بس برین شاه	ز بس برین شاه

بنوشابه

کوه در کوه

برقیان باران کشادند بار	در اید بنوبت که شد بار	زبان جنت آید در کاه	سروختا دید بر اوج ما
رگه بار کاهی بر شمشک	بر پیش چنانی خیزد	حاکم من نه حق و دورود	سودم شده زهره آب
حرکت بر سر دیوار چیت	نیارای چشم اواری	عسری صیاری خود	ان صیار
نیمین بوسه آفرین	در او مانده آن سیر مرد	بفرموده خیره که از روزا	یکی کرسی از بجهنم آفتاب
عسری جهان آساید	عسری پیمان دگر شمشک	بر سر بسجده بر مانی خود	بر ان اند شاه کاغذ
نیشته در بون دل کجای	اشارت شان رفت با	که سالار خوان خود آورد	و شمشک چشمش سار
کجین در جلاب سیرت	رمس گشت خون و صیاری	یکی جوی از ان و صیاری	نیز سر در شمشک
نهادن خان انگلی می مرغ	گر آینه شد که در غنچه	در نهی کاید اندر شمار	فرد و یک کوی از کجای
عریه در رفاق و در بر دهنه	جو صواب باشد از شمشک	خان کرده در رم و غنچه	که بگفت که در کوه
با نامی او این زنده کوه	بخواند ز غنچه شمشک	جانز یکی خورد او ان خود	کران خود چندی بر ان خود
جو در دهنه که آید	ز جام و صیاری کشادند	جای ناپ فرود تا بنزد	جوی در لایت شد از شمشک
شکله ابروی می برستان	نیز روی می روی کجای	بسی یکدیگر در ان کجای	نیشته باشد بر کسلی
جو شمشک است که ز غنچه	شش سه سوی او کجای	باین لیمان کت سالار	یک شمشک بیاید سندان
جانیه زان کوه کجای	روایم بر می ز ما کجای	باین لیمان کت سالار	سایه او از روی
کوه بر افروزه ز جام	شوه کار مانده زان خان	زمانی ز شمشک من بگذردم	بر جان بروده جان بر
سوزنده که در چون کل	بر ان کوزه از کل بر کجای	زین روز جسد من بگذردم	بسر شوی شاه کل کجای
سری زان کجای پید او	سری زان کجای پید او	فرد و زنده نو شمشک	فرد و زنده از جسد کجای

چهار

چو شمشک زینور عنبرین کشاد	سز نافه سنگ را با ز کرد	شده از زلف میکن مال دل	کعبه بر اریست جبر شمشک
حدوشتری را میکشند	فرد و او برید او بر	شش بود آن شمشک	سری کجای جوی بری از
کجای شمشک بر سر لیل	در آنش شمشک از بی سایل	بفرموده شمشک از شمشک	برسم شمشک بوی خوش شمشک
ز باره جهان آفرین	که شمشک از کافور و جوش	بروده می و او جوی	جی بر شمشک شمشک
جو کسوف سوزنده جوی	بسیور سینه زار و باوند	دگر باره در جوش شمشک	بر او دهنه شمشک
جش باز بر شمشک	حر از شمشک آید بیک شمشک	نوا کرده زان جوی	نوازه بود در شمشک
بجیب او کون باد و شمشک	نشانده جوی بر روی	ببایستی از باوند جوی	بجیب او کون کل شمشک
صفت یوز و واکنش و مجلس			
خشم ملازان با جوی	که شمشک پیتر در جهان	همانند از شمشک	بجاده سنگ جوی
بیشتر شمشک	بر او پسته دست شمشک	می و نوشش شمشک	پسته شمشک
نواز توکان می و رود	نکره و انقاعی شمشک	رکی انکه خود بود بر شمشک	خسرو پیمان بکوه
در ان مجلس اسکندر	کشید بگذرد از روم	موایسه و جوی	و که در جسد کوه
یکبار همه سکندر شمشک	بماهی کوه شمشک	روم برده کم کیه کوه	زمن شمشک
برون رنده از جوی	شده کار کیه کوه	سرس کوزن و کوه	که بسته بر شمشک
و دم خرد و کوه	نیک بر شمشک	ز باره کوه	بر بوی شمشک
بکات از آن شمشک	جو کوه بهار شمشک	در حقت کل از شمشک	سرس از شمشک
بمشک کوه شمشک	که آید بر شمشک	جبا بیلان از شمشک	شکله کوه بر شمشک
دمن با شمشک			ز شمشک روی شمشک

شده بیلد بیلل انجمن	هک یک می قسمه در دین	ز دشمنی خوار کان رسد	زهر کوشه چون کل برآورده
بندرششش مندر مشاه	که از شش روزند در کجایم	برادر است از زشت کرد	جو بلع الم جلش فریب
دره آتش چون کاف خفته	کان در شک ان گمان	شده خارا از آتش کل بر	نه چون خازد ز شش اشق
بگن کمال آتش لاکر	در افتاد چون کل گن	بالش بران شوشه سگ	جو مار سپر بر چاه کن
زنی چستی اده بر چوس	پس از چش آب با بر آج رس	بند و پستان اندوه	هر چه که زدی خود خستی
مغ از غوا کشته بجای	بغفته در دود بوقت	سپاسی با نماند ان برده	دل که ده باشوشه زرد
ز سنده زنی خانه بر چش	عده تو پیش چهر چش	بچین کرده معطای ک باز	سودی ز بر طای ک باز
بلای بر آورده او از خوش	صلاداده در روم وجود	بر او از آن زکی ز کون	کشاده ز دل ز سره دور دیده
بیر قلم سدا ز شش او	قلمای شکیں از انگشت	نیشید افرد اطلیس ک	ز خاک سبز زین روح شش
بر بهر بلا پس زین ناخته	بجای بلا پس اطلی با	جو پاک زده مرد ان ک	فسر برده آسین بر آورده
شراوه که اکسیر زده است	بهر سو آسین زده است	بخارا ز شمله آوری	جو بر پیش کل رنگ کوی
پنهانی بر عکس برار است	بر میان از شش او است	نه آتش کل چشید بود	کلید ز جوان خورشید بود
فسر زده که کوه شیک	ز منق منح و مونس میرد	سکته کلی خورد او خارا	بیدار تازه بگو کسین
تخم سپری ای تنی با کمان	بیام او در یک چنگان	زنگانه زکی که زده ساز	به از زنده ز شش او از او
بر این زنگی شش زنگ	بر افرد خنده شامی	جو برک کل سرج سراج	برو کا اراج و کله زرد
ز سینه چرخ بر افرد خفته	بر دیک نالیده خون	اگر بان بطر ستراد	رو سینه بطر زده زرنار
تن بیلد بود و خوراک	جو را شش ای بنارده	در آغ مرغان بخوش	زهر یک در کون خورش او

سوزان

از دوشش کوشی کل او از	خبر میان جنگ است سوزان	بر ۱۶۶۱ از زردون او	بشار از رسم تطبیح او آورده
نواهی جان خالک میرد	که مرغ از در هر حرکت میرد	جسدا و کافرون شمر او	ندای ماری جسدا بار بر را
نوازی سره در غزب او	هم در پخته چون دی بار	نرم نشان غبار او کوشش	کجی دل او در خوشی
بساله سنده را سپور اراج کردند	علامه نایب کساح کردند	ملک فرمود تا کس غلامان	برون رفتند چون کک در امان
مغنی ماند شامش او	سندندان و یکمان از سیکه	نسای بار درستان شخی	بهشاری رسی سستان شخی
کینیا جنگ او شش دهانه	کلنده از خون راز خارا	ملک بر سره در جان اندا کرد	هر چه در دل باز کرد
جو ز خنده کاه کرد ان شاه	سرا زه چون رخ خاک پیمان	بگردیدند ان چشم نور	طوای کجی چون بر شاه بود
بچه بزده کشت آن دشت	کران مطرب کجی را کوشش	برین در کد نشاش کجک	که با بر سوزن بردارد
بجست مال بن پیش او	بگو با غم من کجی به او از	در ان خلک کجی غنا کردی	بیکجا جنگ به بطسار کردی
کینیا ابران در بر و شاپور	شاه شش اید و کام در شش	کس خنده کجی هم دید	بجای خنده کجی از دی دور
نوازی بر بطر از خه کاپورین	رخی کجی کدیت آن راه	ازین سو بار درون سست	رو کجی کجی کجک
سندوق شمعای غیر او	شش بو از آتش باقی از	ملک دل اده تا مطرب	کجی اسن اده پست از او
بکوشش شیک ابریم ساز	کلنده حلقه خنده هم او از	نوازی کجی کجی در بر	عقل کجی کجی در ان جنگ
کاخ کجی با مطرب شش	عم کجی کجی کجی کجی	کجی بطر کجی کجی	عده کجی کجی کجی
غیب نماید دود زده	سره کجی کجی از زبان شش		کلک کجی کجی کجی
برای از کوه سپر ای کجی	ولم را چشم دوسن کجی کجی	بشار ای کجی کجی کجی	کلید خدی کجی کجی کجی
ز سپر بران کن ای کجی	رنگن نا توانی با نوا کجی	بشاری برار ای کجی کجی	بر اکل کجی کجی کجی
بکوه دشت ان کجی کجی	کجی کجی کجی کجی کجی	نه زین افتاده زرناری کجی	نه زین جان باز زرناری کجی

دوام کرد بر آتش کبابی	دگر جلال آتون را شامی	فغانی ز آب است او گشام
بسندخانه قوم سخت اعر	دگر جوی نعلیم درشت زلف	تو آنم کردی را در پیش پند
تو بر روی سر با سناست	سرابت را در دست کنی	کینه ای کنم و جوی نه شی
جو بدانی وی بر جی گویم	شیر جی چون بودم جوار ما	ز کار افتاده دور کار ما
و عالم مده و عالم نبرده	جو غار اماج کانی گشته	جو لاله جوانی بر گشته
به بنداری برین رود و لغا	نه هم بشنی که بشنم کرد	نه بستی که خیران بشنم کرد
که با زنده در این راه	زهی کام در غم سخت	بسانم چون ترا کام گشت
بسانم نامرگانی بر آید	سکنه رخ اندال بر آید	دست سوزن بر پیشم
که سوزد کاسان در	غواجم که در بر تو حکم آید	که در من متحرک از تو آید
شای بار بر درو است	شداغی او را با یک است	به آنکس جز آنی بود
پیر و کفن باید از زبان چیده		
که این باور باشد در وی	مگر با گشت حسو گاه	که ز دنیا چه طرف خاک
بر آفتان که در هر چند	مگر پس روی ظلم آید	که ما پسر جوی در آید
که شب و شبی در منظر	مگر با پند انداخت	که گلزار شب از آن آید
که خدیج حسوی و نا کرد	مگر با ما است اس کاچی	که ساد از دل آید
که چون بر او غم بان	مگر شیرین ز لعل آفتاب	که او که در شکر و سر آید
که بار او در جانک است	نواب در خصلت گوشت	بگویم باریت در گوشت
نواب او که کند موده	بر کس نوستی خوشی گویم	تو افسوس کنی چون زبان گویم

بمرد در و مندور کسی است	که با زدی و اندر دین هم	تو آدم عمل با دین است
که گوشت زان روح	که گوشت بگلزد بر زخم	دل من کردی از خشم خون
تخم پرید ز جراتی چون	که این کافور حوران	جوی زلفی دل دلم
خلوت بابت دارم شما	دینم کردی و رفتی	چه فدای کنم دینم
که هم جوی غمناک	بجای کج باید خار و	از آن جگه که در جسم نیاید
چه باشد که جان است	بماریت برده و کس از	جو بر زدی بار بر دین سان
سکتی چون کل زدی ز خوش	سر و کفن یکبیا از زبان چید	
رهی چشم بر در تو روش	سرکوت مرا و شیرین	جانت بشوای او است
تو خوش دل باغ سنگت	ز نور حسن و سر زخم	مرا جی چشم را جو است
دی و زدی که بر لب جان	از آن می خور کونانی	حاله ای جانی بسیار
تو هزار اندر دین داری	ز عشق و دل و دوستی	ببین بر آفتاب است
کسی آن ایوب بگیرد	که هر دم شکر گویش	ترا ایوب هستی جو من پس
بدان او که آید از آبی	کبری چشم هر دم جو	بترک بی دلی کنی در آید
تو با تریک من با زهر جان	تو این روز و دو الکین	کلان بودم که جوی شنی
کنون افتادم رستی	که رفتی دست لکن با می	چه داری از حال جوی
جوانی را با دوست می	ببین ایوب و زدی می	بس این مادران جو
زنی سر پانعم رسیده	مرزب و بر سر می باوری	حدیث جی با می باوری

ولکن ریخ و خدا که او
 که اینم ظلم از خون
 دل خود بر زلفت باز هم
 کرت ماریت با منم
 بدو دانه بدوان کم نیاید
 یکساکه از زنی هر داری
 بنور و در حسن دل چیت با
 عبادت تو با جی چشم دم
 جسار و جیم را در حسنه
 کسی جان با جوی در بنا
 که با سدفوسن من خوشین
 که تا ایوب صورت
 زدی ز جگه و جگه
 در آن جی تو با می دستم
 دکان با تادی بنم ز دور
 جو اندر دین با شکر سن
 بیان پند را در جهان

تو که ز پست بالای ستم و که زین کم از حسن ولاد خوشا و خسی که ای بی ستم بسی که ز نعل سگوت سوم تو دادم غمان کای ستم یکی چون زدن طین ستم هر که گویت ای شیخ کوی که که چون گو ستم می می که با این کل نشاید سی گو ستم که دل سردار تو بدان جان که برین جود حدا کشم ز نور خورشید چو در ملک جالت تار کای بس ای مری که جام دیده مرا شرح بود روی تو حلف آن شد که از ستم ایمده است که روی تو	بجکم ز پستی ز ستم جدا بی را برود از ستم ی با عده ای با باله ستم پنجیم با قیامت برگی بود ای که گشتی که روی سنای بارید ستم	بسی رحمتی کشیدم بر دست شوی در خون عین ستم بناز هم شربت بیکم من دین من من بول بیش کشد و اکلند بون چو ایان بر او از حسن چون عد	که سختی ادوی مردم را کند چو نقصان کند را از ستم چو شمع سجد شمع خارم شمشیر بر دست از آن بهتر که نوزده روان کرد و این حال زود ملک بای و کند روی
سرود گفتن بار بد از زبان خسرو			
دلم رای بری بوی ستم چو در خونت ناسوس بی توان دل بکار کوفتن فساد باند ز تو حال تو ناردم پیش ازین چون بهری که بود خجاست جان آن که ز کم خنده بنوری بر ضد ز پنداره خدا ی کاوش کرده او چو برین دست بر مایه دید	بای خود دوم چون بسر با عی ستم دل که برین دار و کار تو که جانم بی تو در زکات چو مای کوفد ما نوز با غایت را نشان از ستم کم از یک شب که ستم خاک ببارک باشد او ارت چو از چشم بواب بکافیا بر در از چشم دایم کی تو	که در این دلی به نیست بیاورد که از خمت بود نه از دل نیر بابت بر خود که کوفد ما نوز تو دانی و پسر از یک باغ چه باید صد که بر مای خود که بی سگ مرده را زنده بجوی زنده که آن مرده زین تا جان بدید او در دست ز دستش خود را کاندید	نواهی کشید از ستم یکسا در تنم جاود ستم بناز ای بار با این ل خود ز یاد ای حکم کن بخش بار هشس آن با سگ است جان بسیار با بخت تو کل کی که بر ایو بدادی زاد در آن حضرت که نام بر چو بازار تو مست سکوی درستی که در کار کوبد با نماهستی ز شمع خفته در ش بیرغابی ز نور حبیب ستم س از سبک که در ماله نور حق با بخت گویم با خیالت بخشایم ترا من می خورم جان بر شش دل بکنم بویست با زب سبک را ز

بجکم که او کین بر خشک بزن رای که شدی که راه	نواهی کشید از ستم یکسا در تنم جاود ستم بناز ای بار با این ل خود ز یاد ای حکم کن بخش بار هشس آن با سگ است جان بسیار با بخت تو کل کی که بر ایو بدادی زاد در آن حضرت که نام بر چو بازار تو مست سکوی درستی که در کار کوبد با نماهستی ز شمع خفته در ش بیرغابی ز نور حبیب ستم س از سبک که در ماله نور حق با بخت گویم با خیالت بخشایم ترا من می خورم جان بر شش دل بکنم بویست با زب سبک را ز	سرود گفتن کسان از زبان شهر بن که درین رفت تو ایام ماند ناردم مسخ بنا و ستم ایمان باشد که نوزده جان ناویده جا بخت چو سگام خندان ای زود چو ای از حساب اید کسانی چون مراد تو بیکس پند بر ایو بکار بدرین هم چو پستی عروش روانم زین که برین ستم ز زیات ستم که نام شمشیر روان دارم خجالت که پرست شمشیر ستم که در دست زاده است من اندر بره چون بخت ستم	مگر کین و ادوی کونا که رود بسی که این در ادوی ستم شاید عجزین است ستم بسی که با کوبد که سختی باید کردن امشب ستم چو ضعیف خواند بود نور تو کلای که کدار کل بریزد روح خورشید و اند روی بکار ایو ز ادوی چه در و گفته بر نام در ستم دهال نیست که زنده کافیا ز خمت زده و نه ستم ز تو ناره که دم در ستم کلی و پیکر در دست ستم کلی که ز غمت کی بخرم که شود کل ستم ز هر جا که کل زاری براید
--	--	--	---

خدا را که بر فرزندم کرده آن
بصدق میا کنت ای ماز
پایستادی بواهی که در کار
حشای ای صنم عهد زو
گر از کجک تو روزی سر شیدم
که ختم بر من که دم شکست
ابن پس من ز برایت ام
یکم و یکم بر خجالت گویم
و که خشمم در کوشش از
هر اید پریش از تو هست
ز خوبی رو دریم خوانده گویم
اگر تو را می کنی دل است
تو بر من تا توانی ماری باز
هر که نیست بعد از تو
اگر من بر تو خرم زان گوئی
هر که روز در روزی با
دل شیرین ازین سبزی به

چنین بر روی دور می کشد
خوشی کن جان من در کالبد
گر و جک یکسا شد کوسار
بسی ز بر شجاعی شیدم
نه از لب چشم عرو
رخ از خاک است بر من ام
کوت جان از میان بگویم
زبان تازه مدارم سوا
اگر در خاطر که دم تمام
مرا آن به که من بر روزم
رسمای دوستی است
که تا جاتم بر ایدی چشم نا
تو باقی باش در عالم زنی
تو بر خود را بر شوخ روی
تا هر روز روز از روز به
که چون آتش رخسار

خوشد و کوش کرد آن
یکسا بن رشاد اش
ریز یک ملک بر او را
سر و کفن باید از زبان سپرد
شخام ز سر مادی که خورم
قلم در خوش گشایی
کنم در خانه یک چشم شام
بصورت ز تو در جلدی
درین تب که بر نادم غنا
مداری دل که اری در کلام
غایبی که بیت عالم جان
هم عاشق هر اسم بیار کا
تو که پاری و که من ام
اگر من جان دهم در هر
تو دایم مان که خوش حال
جو بر ز بار بدرد
خفاخس با که در آن

ز حالت کرد حلی جان را
سزای بار بدی بچو
بر بر اکلند و سر کنت اس
که صد عه او در هر کجای
گفتارم ز هر حسنی که گویم
شیخ آدم نبوی و ایم را
بریکر گویم حکایت
بستای بود آن در ما در سخا
گرم بریسی بر ارم تم زبا
مدرداری من این طالع ام
کوی من که در این حکم ای
تو مستوی بر با هم جکار
که بوزم در عتق تا ستو ام
ترا با که با در نکانی
من را غم گوئی با کانتان
باین زنی که گفتم خوش روی
کران خدیو باد شاه اید فراد

خوشامتنه شنید او از برین
چو شغلی که بکوی راه که بید
وزان سپان از دو عاشق
سازان از حسد کاشی بر ابر
اگر چه کار خسته و شیدا آید
حکایت کرد شاه شاه
چو عباد این هرست ابر
ز شادی ساختن فتنه و غم
و کار از بنای بوسی بر آید
ملک جبران شده کاش روی
برو که خود را تا به امر
چو سه دانست که تو نمند
بزرگان هم را جمع سپارم
یک شب نشاد مان چشم
بش ما چه بخواهی در آمد
بش چون قیامت رخ میکند
دل از منی جان مجور مانده

ز بس که گوشه سخن
بدو که آن سخن را بار
صداع مطربان آورده
سوی حسد کاه پیدی مهر
چو خود را در دست کبری
جان بدید که سر زور در نور
بسی شده در افکار این کجا
کشته را تاج بوسه بکوی
تقصای و من چو می آید
جوان شده و بوسه باز
بنام نیک بر روز آن
بدو رحمت نیاید چه بپوشد
بکاین که نقش کردی بر من
بر روی بکدر عالم به چشم
سز نقشش نماهی در آمد
بجد و ساقی نماز میکند
که اسباب عاصا دور مانده

در آن برده که پیش پای
ازین پوخته زان که کشید
ملک فرمود تا شایو رها
در آمد در زمان شایو رها
بس ای که کنت کین دل
بری ملک برون از کوه
چو سه مشتوق امولای خود
در آن حدیث که شایو رها
ادان اش که ز جفا کرد
نمان که کوش بر کوش سوار
کنون بر یک مطلق سپی
بسی سو کند خرد و عهد تا
دلی باید که بی جام برود
عجب شاه را دست برین
خوشش ز دور تار دانه
ز شادی آن ترانه ماند با
دلخ از عاشقانه ای که کوش

هم امکنش که می شید اید
وزان سو ماه بر این دیده
ز جسد خیره و سب که دختای
گرفش دست و کتای که اید
چو او از دست ما در این امون
جان کن ز بر ابر اید بر و ان
بر سر خود از بر برای خود دید
ککافاش یکی ده با زنی
ترش روی بسیرین در گوید
اگر که شد که خفته نیست معذور
نهد حال خلیت بر رخ ماه
که بی کاین بنا بر دم سوس
که از دست این زمان آن
عنده یکشاد از نا پیرین
سلیح مطرب باز اواب
که در مطرب بود فر شیدا
ز دلش که شهو را فر اوس

چو خوش

بوز خورد و اگر روی زین کشش های بد آن زینت و آمد کف خیزد کل ز کان دیده راه ماه خند کسی بر بار پیش روی که از قوت پریش می کشادی کمی سوهی هزار در پیش کمی خفاش از کجای کمی گنجی اما جانان تویی شاد مود و در شوت برستی زیبک سهای خوشتر از تو دین جان منم و ماسازند شع غناست یا خندی ملک خود و نام و سبب تغذیه با صد کشش از بند فلک کرده زین باه باغ شد آمد طرب را کار فرمود	دل شاهین کاش کاش و معانی کلمن را زاید رون آمد ز شادی کل مگر بر جسم من خودی که میلد زید چون سحاب غلامی کلاش نهادی که آوری ز رخ چون بغای طوقی کردن کند کمی گنجی مرا در مان تویی شیرین نام از برستی اما نام از غنون کرده کمی با عذر که با ما بود بوسه بچشم انداختدی برج و نقش و کسند چو در محلی ز زین بند نام از رسم کشت با ساق را سو و زنی خود سو	نفسه نامه ز بار کمال و لکن بود جبه زینبار انچه در او شمع از زاده کمی صدف و غیر شریک کمی بر غل جوشن کرمی که او کوشش سستی زینمان زمانی مادرش از ساعدی که او در فی سوزان رخ دلش بد آن گفته اند صدف میخواست خورشید را سانه کرد حسن زین و در شعل برود اما کشش سندی شست هم که کار او شد بسی جوی که او را کشش جودت آن قدر خوش شسته کوچ کرده از شعل بمنصل بود سحای خوشی	در آمد در باخته ده داد بیز مردمی گفت باجی بجود از شب تاریک مار رصدندان در سطل کشانند بیز فروری جو بیغم دوره ساز بهر عروس از دست با هزار بس مرغ کوی نام هزار راه رویان ز مرغ شکار پر و سیا بود کمی مهدی بود تو رنگ زین حسن ز نه شک بر سی جسد بان جو بند زینت زین بر باستان ببین این بین رونق نوی تو در کج زین کوهر انداز هر کجای که شد چون تو سود آمد و نگاهت	زین تا در بنار و سیراد نیز در ابروی تو فر ما بشی خرم و ما احسنایا که شاید بعدان ماه زین تا در بنار و سیراد عروس و سنج هر روز که در ز شرم او از این همه زین سنای اینست همه در کلا و خلد در ز بهر حاسن او رنگ سوار اموج برین کلاه ز حال این شکر با سگ یکسو در نهاده کوک یکبارک تشاد و مار جان مد بشیرین در مد جان کزین هم در میان ملک مود و این بود	بنی باران شود در ما کند آید شه در شوار و اسان برج آفتاب در دن آن طلب اطلاع همچون خداوند عجز عالم از بس حکم کردن هر اسیر رخ موی درو خال که دوران بود بار عیارش جوشک کنده از لولوی شوی هر طایرس از کجک سار چینه تار و آن در جرح خدا قبضهای سکو کون سبب عسائی و در نسق ندی زده در کوک نه بولوی به استقبال شریک بار رفتند یعنی شد و این جاک از هم روید هنوز از سبب حکما را کمان و نبرد
--	---	--	--	--	--

بوز خورد و اگر روی زین کشش های بد آن زینت و آمد کف خیزد کل ز کان دیده راه ماه خند کسی بر بار پیش روی که از قوت پریش می کشادی کمی سوهی هزار در پیش کمی خفاش از کجای کمی گنجی اما جانان تویی شاد مود و در شوت برستی زیبک سهای خوشتر از تو دین جان منم و ماسازند شع غناست یا خندی ملک خود و نام و سبب تغذیه با صد کشش از بند فلک کرده زین باه باغ شد آمد طرب را کار فرمود	دل شاهین کاش کاش و معانی کلمن را زاید رون آمد ز شادی کل مگر بر جسم من خودی که میلد زید چون سحاب غلامی کلاش نهادی که آوری ز رخ چون بغای طوقی کردن کند کمی گنجی مرا در مان تویی شیرین نام از برستی اما نام از غنون کرده کمی با عذر که با ما بود بوسه بچشم انداختدی برج و نقش و کسند چو در محلی ز زین بند نام از رسم کشت با ساق را سو و زنی خود سو	نفسه نامه ز بار کمال و لکن بود جبه زینبار انچه در او شمع از زاده کمی صدف و غیر شریک کمی بر غل جوشن کرمی که او کوشش سستی زینمان زمانی مادرش از ساعدی که او در فی سوزان رخ دلش بد آن گفته اند صدف میخواست خورشید را سانه کرد حسن زین و در شعل برود اما کشش سندی شست هم که کار او شد بسی جوی که او را کشش جودت آن قدر خوش شسته کوچ کرده از شعل بمنصل بود سحای خوشی	در آمد در باخته ده داد بیز مردمی گفت باجی بجود از شب تاریک مار رصدندان در سطل کشانند بیز فروری جو بیغم دوره ساز بهر عروس از دست با هزار بس مرغ کوی نام هزار راه رویان ز مرغ شکار پر و سیا بود کمی مهدی بود تو رنگ زین حسن ز نه شک بر سی جسد بان جو بند زینت زین بر باستان ببین این بین رونق نوی تو در کج زین کوهر انداز هر کجای که شد چون تو سود آمد و نگاهت	زین تا در بنار و سیراد نیز در ابروی تو فر ما بشی خرم و ما احسنایا که شاید بعدان ماه زین تا در بنار و سیراد عروس و سنج هر روز که در ز شرم او از این همه زین سنای اینست همه در کلا و خلد در ز بهر حاسن او رنگ سوار اموج برین کلاه ز حال این شکر با سگ یکسو در نهاده کوک یکبارک تشاد و مار جان مد بشیرین در مد جان کزین هم در میان ملک مود و این بود	بنی باران شود در ما کند آید شه در شوار و اسان برج آفتاب در دن آن طلب اطلاع همچون خداوند عجز عالم از بس حکم کردن هر اسیر رخ موی درو خال که دوران بود بار عیارش جوشک کنده از لولوی شوی هر طایرس از کجک سار چینه تار و آن در جرح خدا قبضهای سکو کون سبب عسائی و در نسق ندی زده در کوک نه بولوی به استقبال شریک بار رفتند یعنی شد و این جاک از هم روید هنوز از سبب حکما را کمان و نبرد
--	---	--	--	--	--

ز شیرین قصد بر باغش خواند زین باکت این بر باغ ی آن نیز که با گل جام برود چه کرد این جینا که رفتند سخن آتش بر این بستند سعادت چون گلزار بود بخت اقبال بر دوزخ کلاست و شیرین کشت شیرین نه کلا بخلوت بر زبان نیک نیا شیرین بر پست آردی و بر چون بر او دست داشت بسیار است که نقل خورشید ولیکن بود روز ناه نور کنی با بار بکنی می ازیم ملکت یار شیرین نه باوه چو آمد وقت آن کاس پرده و شیرین در شش آن ای با	که بر کس جان منی افشا که دانم که در این میان کجا که هر مرغی غبت از کام بود بر آن عشق از غیب سر رسم موبدان کاوش بستند خودت اندر بند بر تن ملا داد از خود را که ستا زیستاد شرح میساران که توان کرد و بر نقلی او بگو بر پست و دم داشت بشمار می زده که آن فرستاد بلکه خوار می شایست کردن برن کاس پال نکست نام بناک سه و بر لب نهاده شود سوی عشق و پس فرست که مستی شاه را از خودی	که برین هم اخست نام که او را خست سارم جانی و هم کردن باشد کاوش که رفت انکار خرد و شیرین و مدش را مجلس جامگی کرد بسم برین چهره برین زنا شو پسته ز در با در بر او در و اس بجو بر کس جام شیرین است که جام باوه در مانجین و صفتی مرد را بر سر زدند اگر با نای صد بکدی بود خوش این سخن شایعیم نوازی با بر بدن کس کنی کنت بسای تو زده پشاده می هر زمان کجا جان برست که زوی بشیرین جان از نشاخت	بهر پیش که بخوارم سزاوار بد که در آن سزاوارم ای آن بکاو امس و اندک سنگ را بر خود از خود بود که نشین و در آن حده خاص شد سزاوار بیارید پس آنکه مرد خوا کلمت شود و ز ما جافا بجو شیرین هر فرودش است که جام باوه هم سانی کن بکاش شاه بر جان می شود بشمار می بسیار آن زود بکنا پسته زان آن مستم چین نهره را کرده بین بده جای که با او آتش برود برین بیان باز که بر کس بجای غاشیش و در شش نهادش چو شیرین هر آزار	خبر می که برین ز نظیرین چگونه در پست و کس کی بخت تخی چون حد کان از شش و مان و بر دو فر شاخ ساس زین خندگی بر دوش بمبار روی بر شش آن زلف برده از پیر شده از پست در آن جانش کان بر دو از زود کلماتی و بد بر جای حاکم بشیرین شش آن در او از زهر مستی بود و شیرین مالک تو فرود بگویم چون سگر سگر کدا در روز شش ما و شش بستی بری از جان شسته بهار تار و چون برگ حلقان	نشاید که در باستان نه چون کس که آن برین برود و شش و کجست از شش بگویم یک می ماند از فرا بندان بگو در زج کشته عس و ساه و سزاوار جو باری باید از تو برین که در شش اساس ببرین دل کافوی بر کفند شده در دما می از دما بشیرین که شش می سزاوار فنا د آن جان شسته ببر بادش رسیدن بهر دو کلی از مبد سزاوار شش ولی نام طبع بر ج سزاوار که در نیک نشان	بشوی و در ما در خوانده دستان چون در کجست در ج چون جو ز شش سخت ابر و پس بر لب نهاده مزه برین جیش استند بدان نایتش را از ناید کس آن حی که کنتی جان و یک بن با بود چو جدا کند به کاشی برین بیک کنت این کار و نا ای جان خول سزاوار بعده جدا به لاله داشت برون احد ز طرف برده و سر وی که بود در شش تخی کاس بر بستن حاکم جان خسرو زو و بندگی نخل بهی ز روی شش سزاوار	ز نسل در آن و اما نه او ز را نور و در آن است و عطل می زهری شیشه و مانش را سگ بر شش ز خود دست و دندان که در از بر صدی شش بندان که کنتی جان که خوشتر از آن بود در آن حد که در با شش بخال خواب ما سزاوار کمال آن که کوما در شش که در دم جان ما با جادیم بنا بر و جی هر شش جو جای که بود ما بست نند ما و از شش بند مناکل و خنده جان که در شش کس
--	---	---	--	---	--	--	---

ز نسل در آن و اما نه او ز را نور و در آن است و عطل می زهری شیشه و مانش را سگ بر شش ز خود دست و دندان که در از بر صدی شش بندان که کنتی جان که خوشتر از آن بود در آن حد که در با شش بخال خواب ما سزاوار کمال آن که کوما در شش که در دم جان ما با جادیم بنا بر و جی هر شش جو جای که بود ما بست نند ما و از شش بند مناکل و خنده جان که در شش کس	بشوی و در ما در خوانده دستان چون در کجست در ج چون جو ز شش سخت ابر و پس بر لب نهاده مزه برین جیش استند بدان نایتش را از ناید کس آن حی که کنتی جان و یک بن با بود چو جدا کند به کاشی برین بیک کنت این کار و نا ای جان خول سزاوار بعده جدا به لاله داشت برون احد ز طرف برده و سر وی که بود در شش تخی کاس بر بستن حاکم جان خسرو زو و بندگی نخل بهی ز روی شش سزاوار	نشاید که در باستان نه چون کس که آن برین برود و شش و کجست از شش بگویم یک می ماند از فرا بندان بگو در زج کشته عس و ساه و سزاوار جو باری باید از تو برین که در شش اساس ببرین دل کافوی بر کفند شده در دما می از دما بشیرین که شش می سزاوار فنا د آن جان شسته ببر بادش رسیدن بهر دو کلی از مبد سزاوار شش ولی نام طبع بر ج سزاوار که در نیک نشان	خبر می که برین ز نظیرین چگونه در پست و کس کی بخت تخی چون حد کان از شش و مان و بر دو فر شاخ ساس زین خندگی بر دوش بمبار روی بر شش آن زلف برده از پیر شده از پست در آن جانش کان بر دو از زود کلماتی و بد بر جای حاکم بشیرین شش آن در او از زهر مستی بود و شیرین مالک تو فرود بگویم چون سگر سگر کدا در روز شش ما و شش بستی بری از جان شسته بهار تار و چون برگ حلقان
---	--	--	---

جوایش را که راه نرسد
درین سنگل نرسد و مانند کند
بسی گوشت که پروان آورد
دوم بود بصری که مانند
زماندن و پست با نرسد
هم احد کاش میگرد
ربایه که بسبب کنگر خوان
هوک که افزون بود در طایفه
سعدی و دکار شمشیر
هم آتش چون شود و باغی
زمره که بی فایده اند
حق چون شد بقصد ما
که تخیلی عیب می کند
یکبندی که این خلق نارد
کنه بالای این نبرد بود
بغیر شیدا نیست نام بر
در شرف و در کان است

شاید کشت الار شیند
که از تن جن رو و خاش
دار و سوزش که شکر
که بر کردوش که گیتی خدا
در افتاد حضرت کرم
هم او هم سگز باریک
در آید و شجان با کبار
شاید اگر با جسد با
بد و تو ای در یاد
که ز مردان چون است
نهم و حال مرد بپزند

شاید کشت الار شیند
که از تن جن رو و خاش
دار و سوزش که شکر
که بر کردوش که گیتی خدا
در افتاد حضرت کرم
هم او هم سگز باریک
در آید و شجان با کبار
شاید اگر با جسد با
بد و تو ای در یاد
که ز مردان چون است
نهم و حال مرد بپزند

پس کشته با هم جان
در اندازد یکی خود را
هراسی باشد از نماند
بیم جان زنده در کج
کند سر که در کج است
که با کوی رمد را در کج
ز یکدیگر بیستان آید
مشغی با در کج نام
نماز و تو ای باقی تو
درق نماند و حق
بنا هم که گویند آن
ملکت پیدایش از نماند
بهر دست از نماند
که این تفت و او سگز
که حق نیست باقی
صلای امدی و در نماند
نبرد چون تو شیند

بهر چند و کشت و کمان
بر یک ایستاد چون کلک
نخستین که جوهر بد باشد
بنیاس آن توانی خود را
بهر بر خاکس زنجار
ز بازاری مکن این دنیا
سکان و کزک زان با کرد
بسیار که زمان بر بدست
ملکت مال و دم خود توان
جل که ارشوند این سال
ز در باغ سلامت که بود
بهر این توان رسن از ام
بهر یک که در کشت کس
رهن کس در کس حال
رحم و زین با نماند
نقده در کان روی در
واکنش توانی بر طریقت

بهر چند و کشت و کمان
بر یک ایستاد چون کلک
نخستین که جوهر بد باشد
بنیاس آن توانی خود را
بهر بر خاکس زنجار
ز بازاری مکن این دنیا
سکان و کزک زان با کرد
بسیار که زمان بر بدست
ملکت مال و دم خود توان
جل که ارشوند این سال
ز در باغ سلامت که بود
بهر این توان رسن از ام
بهر یک که در کشت کس
رهن کس در کس حال
رحم و زین با نماند
نقده در کان روی در
واکنش توانی بر طریقت

بهر چند و کشت و کمان
بر یک ایستاد چون کلک
نخستین که جوهر بد باشد
بنیاس آن توانی خود را
بهر بر خاکس زنجار
ز بازاری مکن این دنیا
سکان و کزک زان با کرد
بسیار که زمان بر بدست
ملکت مال و دم خود توان
جل که ارشوند این سال
ز در باغ سلامت که بود
بهر این توان رسن از ام
بهر یک که در کشت کس
رهن کس در کس حال
رحم و زین با نماند
نقده در کان روی در
واکنش توانی بر طریقت

بهر چند و کشت و کمان
بر یک ایستاد چون کلک
نخستین که جوهر بد باشد
بنیاس آن توانی خود را
بهر بر خاکس زنجار
ز بازاری مکن این دنیا
سکان و کزک زان با کرد
بسیار که زمان بر بدست
ملکت مال و دم خود توان
جل که ارشوند این سال
ز در باغ سلامت که بود
بهر این توان رسن از ام
بهر یک که در کشت کس
رهن کس در کس حال
رحم و زین با نماند
نقده در کان روی در
واکنش توانی بر طریقت

بهر چند و کشت و کمان
بر یک ایستاد چون کلک
نخستین که جوهر بد باشد
بنیاس آن توانی خود را
بهر بر خاکس زنجار
ز بازاری مکن این دنیا
سکان و کزک زان با کرد
بسیار که زمان بر بدست
ملکت مال و دم خود توان
جل که ارشوند این سال
ز در باغ سلامت که بود
بهر این توان رسن از ام
بهر یک که در کشت کس
رهن کس در کس حال
رحم و زین با نماند
نقده در کان روی در
واکنش توانی بر طریقت

بهر چند و کشت و کمان

ز محمدشماره گویند بایست	ز دولت باز دانش باز شود	سرای شاه اندوه برد و دروغی	و نویسنده استخوانی بود
برک ایمنه اکتب ای	دلم که بفرستد این و آن	ازین باغ فرخ اختری است	پیدا طالعش می شناسم
ز بدخالی که در درخت	و کرک این نشد بر ماه	ازین باغوش ناید صفت	که خاکسره بود خند زندهش
کوچه ای که در گلشن	همه آن مسکنه که او شل	نه باغش می هم ترا	نخود شک بگریز و شک
و در و از این کوشش	زمن ز راه و دلک کن	سرم تاج از سر افتد از آن	خلفش از خلفت از دم
نبردش بر زمین	دربا حیرت کان سپهرین	بخشی مندان ایوان سجا	کشد در پیشها بالاکن کار
زمن بگذر که من خود که ز راه	بی نام که چون او دورم	بسیایگان که نماند	ز فویشان من از دست
بسی ز راه که گشت او که	بس آسمن که گشت بر سنگ	برک می کند ای شای	دل اکت ز نریک اگا
که فم کن بس در دست	نه چند باره از کوش	نشد ضعیف سوز ز کوه	دل ایو بندی می کردن
کسی بر نازین مار دلدرا	که دره تاج سوز خوردا	دخت فیت ادران لکده	که در دره خود را لکون
نوبتی بود باشد خرد	بود دره بختم خویش	بقای زر که در اریس	از دره بود کار اریس
اگر تو سن شد از شتاب	زمانه خود کند از این	جوانی در دوش من میان	بیری و سنی که در خوش
چنان افتاد اران سپهری	کوش خانه باشد جانی	چو خمر و راهش نماند	چو شیرین سپهرت
بیشاوشش می در کپاس	ز دور او در شیه را باس	در طایف جان برداشت	که در شیرین کسی کلا
و از خرد و شیرین افغان	که با مبد بکنند	نشانی ماه را گشت	که در دست حاکم
چو با دی کوکله که گشت	یکماه آسوده باشد	نود دستی کرده است	چو دستی همه دولت
هر غوغی تو باشد خرد	سکار اکن بر دو خمر	چو کوا ز زر که در	از افتادن بلند از

بشایدی در مان خود را	چو موش آن کبره را ز دام	چو زان جلوی نقد آن	حساب بشمار که بشد
بصدق این توانی شکر	چو آن را به شغال از دم	چو مرغ خیز بر زین کوی	برون بر ما فریادی
مرغ ناپرده بر کشت	چنان کان بزکوه را	کوزین بیکای گشت	چون خاری مگر کمال
بعد هر دو شد در	ز بار زنگان نه تا شاه	بیکلی بر جان صلاح	و بیک کین ترسل ز خیم
بشاهان شد ز بدنها و مداد	سرای عدل را بگریز	دل خنده صاری	چو حرکت اس چمن
کلجند در مو عظمت کوید			
در اس خانه خاطر رستی	منی غامی که زین	چو در اس خانه خاطر رستی	بیار از خاطر اش
حکوم چون کسم و کس	معمه این نه در کار عالم	حکوم چون کسم و کس	سی دارم سخن کان
ما صراطی است که در	که برسد ازین	ما صراطی است که در	خروج فلک جود
از ان نقطه که خط	بختن چنین کلام	از ان نقطه که خط	ز سر تا پای این
بسیه خط چون که بر	حشم آمد شد شکل	بسیه خط چون که بر	بران خجاون که
نوان دانست عالم	چون تربت اراد	نوان دانست عالم	مذاقت آنکه در
چون بر دگر است	حساب در عدان دوری	چون بر دگر است	چو بر عقل این
شکایت کردن خمر پیش بزرگ امیر			
به از ای جان ترا	ز بیم بود یک	به از ای جان ترا	چو خمر و نیک
دران دل یک	بشهره زدی و از	دران دل یک	خری خمر بفر
دران طایفه که بود	چو شیرین را	دران طایفه که بود	شند و هم

سوی بکوان و شتر زود	بهر جا کاسی خمر زود اندوزد	بدینا ش می و مدان گشت	سیران بجه که وند اس بد
کسی شادی کنی تیار باشد	که در وقت خمرین بسیار باشد	و ش او می و خدمت تو می	شکر لب خمر افغان بنو می
که باو پسر نیامد زود بند	گناه روی با بدی و کند	بغیر و سوس که در نام نشیند	سکج کار چون جسم نشیند
بهر این وقت گشت آن	بسیاقی که بندش تا بوی	که صد جا و اگشت از	بناید که بر آزار خود
منفع خمر و انداختن ماه	اگر جای ترا گزشت خمر	که جسم غم را گشت خون	زود این زان زان بر غم
سید کا فورد اعلی ششانی	در آن شود که هست از شانی	جهان از امینی کی است	ولی چون جای شست
از دود روی طلب گان زود	بسته زود کار از شتر زود	که از زود کا و ششانی	بسیار ساخت ماهر با بد
که بی عیسی شانی خمر	بزن چون آب ششانی	کی کوم و دگر کوم است	و دکن و او در کار از شتر
بهر کسین خشت شانی	اگر بودی جسام با بد	تو بجز از جسم غانی شانی	غنا بکنین و بر پیستی
جو کل زن بشکر کرد که خند	کسی که در آن بن کفاز بند	بر کس و شکر و کی شانی	ملکت ملک با بند و می
بش آن بگو تا ناید و نام	ز تو تا مال اند با و نام	جهان بدار کاند با شانی	اگر به غنا با بند و ش
هم از شتر بکیر و ترا مار	به ملک است چون شکر	ز دست که شانی شانی	جو بر بطم که او شاه می
شکم او می طلب بشد و می	برین شد بند بر شانی	عقوبت برین چون می	بشوت ریزه که شانی
باید ز سوسکی ز دست ساس	باین تر که ساس	بد اینست ساس ساس	گرت عقوبت بی ساس
بلا می شکم امید برستی	بخت سندی را که برستی	که بست از راه جلی خرد	چونانی نیست با می
بهره از تعاقب دست از بویه	جان کسب که با دست	بخت سندی سلطه از شانی	جان راه که کیر و دامن
بدرست شمان بکیر می	جو از دست نیاید می	زوان بر که و زود	جان چون ملایمی خست

جو خردی جان می با شس	که و بکنی بود کفر در بست	و کر در جابه می مای شس	بهر عادت ناید بر شس
در این با که لب خمر و داری	در این دست که حین شود	جو مال است ناید ز شس	که بد باشد دم سر از دم
جو در وقت در او جای تو باشد	علم آن همه بالای تو باشد	جه بنداری که تو کم قدر در	بوی که نبرد و عالم صداری
دل عالم تویی در جو حین	بدین است توانی گشت	بخان و ان کایه از شس	جهان حاصل نیا تو از شس
بدان اندر شس و شش	زین است کج از او که می	و کر با شس کج و شس	زین را کج کن جو شس
بین بکنن خسر و شس	برین ایضا خوش شس	شب است چنان از او	چون بکست و شس را دل
شب تاریک نور از شانی	ملک شاعر از او را می	جهان بکست کایه شس	سیاهی بکست شس
زمانه با خندان شس	فلک احمد سواران شس	شسته بای را با بند زین	نهاد بر و چون ساس شس
بت بجز سوس ان بکوان	بر بجز ز شس بر شس	بشنت با می ساس شس	می ناید می بکست شس
کجا جت بود کیر شس	که بر یک کج شس	در لطفی شس سوس شس	به او از شسته کوشش شس
جو خمر و خست کیر شس	بشیرین هر ساس شس	دو بار نازین هر شس	کج بدار چشم از شس
فرد و در روز شس	نود و در شس شس	جو قصاص از شس شس	جو غنا از بردت شس
جو زود جان بر کلا شس	کشته شد ز خسر و بردت شس	سر شس را با لاجبی شس	
باین شس است شس	بکد کاش در بر شس	جهان زود هر کج کاش شس	که چون بر شس از شس
جو از می بد اگر او شس	برون بر زود و زین شس	ملک خورشید شس	کجا چشم و خورشید شس
ز خوشی خاک طوفان شس	دشمن شس از جان شس	بل کجا که بشیرین از شس	کتم بیدار و او شس
و کرد که کن با غلطه شس	که بست از شس شس	جو چند برین این شس	خسب و کج از شس

که غنچه در دانه درخت زنده	بر این ملک پاریس	بسیار خیره و در آن
غباران مدد آفرینان	چنانچه ارمان شده کبریا	که او که در آن بند است
مستقیم که در غنچه بار بار	وزنک اینده که آینه	بلندانی جوهر که کشته
بها و در خف افغان بر آ	بنامه درشت شامان	پس در شمشیر و پالایه علم
بکان خیره و در باس فایان	چو در راه رحل اید و وار	چو در روز و چه کسری خیره
کشاده که بر تن غلامان	کیشده که در آید تو کس	عسد سانه نگار افکنده
نهاد که در کوه کوه کوه	برند زرد و چو نایب و پیر	چو پیرسین چو شید
بسی بود ملک بر دست	کشاده بای در میدان	که در کوه خیز میدان
کمان اماند کس در آنگ	حد و بای که بان شایان	چو در میان با کینه شایان
چو در دست در کوه خیز	در کمان روی در روی	میان چو دست بر این
که کند روی خونی	سوی حد ملک مدد	بسیار پدید آستی که در جلد
چون گرم است آن	چراحت ناز که در اندام	هم انجامد شده ز نور خورشید
بهر نبرد می آید او در دست	چنان کان قدم از او در دست	ببارک باو شیرین چو آواز
بسی آرد و آنگی شده راه او	بش لب نهاد و در دست	دل از دوری جان آری
بماند در شش سپاه او	که در جان با جان شایان	بیا در زمان و در بار خیز
چنین چه کند در عین	بجانان جان چنین بایز	زن آن مرد دست کوی
بسیار عازن که شیر در دست	بسیار که بار در دست	فرد و بار پیرسی که گما

تجلی جان جهان در آن	چو در هر دو شوم از خنده	مان بکین سخن نگارید
بر آید که ابروی مست	بسی سیدی چو بار او	سکته کل شی می نور شید
چو کرد و با جان همه	که آن گلشن غنچه شایان	بر آن تنی زو بار و مکر
ز بس غم که تن شده زلفت	چو کل بر و گلجایی چون زلف	چو کوی چشم کل خون بز
فلک کعبه سیدی که کویان	ببراک نامی دنی کیشی	که در شش که بخش کیشی
بر زانو ابرو ابرو	که به در آن همه از خواب	بریشان شده من تابت
سیری و پیرسی که	درین بخش آمد و خرا	بشت بخت زور افرا
چو پیرسی که	بسی در وقت پالایه	چو در کوه کوه کوه
فرشش کلات کافور	بر آن اندام چون آلود	کلاب سنگ با غیره
هسته که در یقه آریس	بسیار ترش کمان نیران	چنان بری که شانه ساطرا
کین ستان بره و به بر شین و پیش و آن اورا		
زای کین زینت کوش	دنی چون او زبانی	دل شرم دید ما شیرین
خداوندی که چشم بر شین	شود و در غم چون کل	چو منزه که در ما
چو هر که بند شد چو شیر	به چشم سگ و کامرانی	چو کوش ز بر در ارم
زین سبب کن با کوی	نهاد که شتی دل کوش	فریش و او تابان
هلاک جان برین سپرد	ز بهر جان نشانه کند	خسودمان و حیا جان
چو در دانه درخت کوی	سازد به چشم کافور	بسی از بخش کافوری

ز روی دشت با دوی سبزه	سوار که بر خاک سخن است	بزرگان چون شدند اگر ازین	بر اور و نه جان کسیر او اند
که چشت ای زمانه وی زمان	خنده بسیار بر امان	جو باشد مطرب این سخن بود	نشاید که ازین بهتر سودی
دو صاحب رخ را چو کند	در کینه بریشان حرکت دند	و ز خا بار س کشید خاک	نوشته بدین شرح لوح مان
که بر زبیرن که در خاک	کسی از بوی سخن در است	منه دل به جهان کس سپرد	جو اغری نوازه کس کرد
چه چشده در این سینه ایام	که یک یک باز ستانم	صدوبست به جان به ا	یک نیت ستانده عاقبت
جو بر بای طلسم جیحی	و افتاد بی شستی مرغی	درین خبر که شکم سوسد	نشاند و کردنی گوئی
درین خبر کسایش جیحی	حکمتش دیش کس کس	نه در جوش آن روز از کزن	نه توان چند خبر باز کرد
جان به کزین خط خاک	ز در خاک بشویم خاک	بگویم از بر این شین کبار	که بر خاک کس بیجو ناز
شندم که افلاکون روز			که در اشقی شیم همان
بیرسدند از دیک کس تبار	کندناشم کس بود	ازان کرم کرم جیحی نام	هم که ده اندازد که باز
جدا و احمد کشت این شنای	سوی کرم بران دوری	روی دانه شدن که نود	به بی سکا هر کس نود
بیای جان توانی شد را کجا	راکس شمس بر خاک خاک	مکو بر بام که درون جان	نوان رفت در دور دور
بهر سل عقل در اند کس	که چون شاد شدن بر نام	خوشه اشوب راه نوس	از دور پس انجی بر جی نوار
سخن که قول این پر گشت	بهر بران ان دمان است	خود با طبیعت سپر	نفس یک سو مان ستند
به این زبیرن صفا آوید	که از جو بر گرفت این شد	ز مال ملک هوز نود نود	نویسد همراه تو ناکور
بر فغانم هم و میسر کرد	ز تو به یک ای ناز کرد	بجک نعلنی در جوابتی	تو بی باوشش هر جا که
رو در این امر باغی کن از تو	ناید سیکر در خاک مانو	مخالف آن شد که کاکای	خالف و جو خاکی با کاکای

حکایت

المنع

انزین شش خیال کاره انون	جان پستان علم لسان لنا	انزین خسرو من بگوان کاره اس	بر روی نرزد او چه خبر کس
جو این سخن که از ناز لب	بدین کار که در کار کز نند	جو عین خسرو من ران زین کتا	جان نیای کار و خسرو من
بناشته که بر اسب بود	نمیت شود که در کس	یرین ز کادشت ادبی خوار	بند برشت که او کس نین
که ز خنده پیومان کاوی	درین خسرو من کس کوی	صاحب سخن چون در مان است	کرمه که در کس از ده است
بگویم ز سوخوش ان مرد	که دم ما زه نای باندین	جو بن زین شستان ز خست	جو بی کردت باز ده جانب
بکلی ده باید پانحنی های	که غلج کر نیت کویا	جو در عی است کس وقت	بدشمن تو کس باید سپردن
بجوت سوزین در سعلی	شود عین سرت خپلی	سلامت بایدت کس ا	ادب در عین سرت بار
ازان جس که در نیت	در خاتره او هر نواخت	علم کس که عالم تک نیت	غلان کس که کرم کس نیت
نفس برده از این کلمه تک	که به کسای ازین نای کس	نفس تو ما سپهر استک دارد	ز لب تانف میدان تک دارد
درین سستی که بایستی نود	بیامد به نیت نیت	ده که عاقلی بود از کس	که کسند از تو چه صد بار صد
زین کز چون بوی کس نوا	بیاوش که که جبهه های نوا	بیرغ بی جالی کادی است	اگر لسان نشد زین دا
درین در باید اسم بر نوار	فرد خود غوطه سپر نوار	بی غولان درین سوله	صد شو تو دم زین نیت
بهر سایه زین شکند تک	ما کس درین سوله	بیا سیکر که کس است	بعد از ای کس نیر سست
ز جان کن کس جان برده	که پیش از مردن خود	نمانی که مانس کس نیت	بهران خویش زان نیت
که اندام زین را بایده	هر جا که زین بود نود	حکتهای که در خواب جا	ز نام کن در بای حکله
بکاجشده از بیدون چاک	حد و خاک رفت ای	اگر در خاک شد حال کس	سراخام جو الا عدم
که فردی کادی کس سوس	که بر نماند شینی با کس		

ملک بین باد کسانند
 در حسی را که بین ما
 و بدست پند و عاری دارد
 اسکره های دور کرم کینه
 ز خود بگذرد که با این شرح
 درین سنگ بس کلام و
 درین امانت است
 بسکت چون بت سخنان
 بر خوشی و در این
 و در کاش که سوی کوی
 برین ای مدت ساله قوت
 منت بر در دم نبرد
 جو بد این کرده هلاک
 قلم در کس سوزی کا سو
 چمن کشت این سخن بدار

جهان بین تاج فرم می کشد
 که ز روی زحکی جا خوش
 بخنده او پست کار بی اراد
 سگنه که در این سیر کینه
 نشاید رست این این
 که کل کل نندی سنگ بر
 کلاب با بر پشیمان
 کمان افتاد و دو کمان
 بقاش از برین سنگ
 بزکی داده زخم زشتار
 در بیخفت فرزند محمد که بد
 نبرد تو نام من نام خدا
 بر آفرودند از جم از جا
 علم بر کس علی کس هوا
 بس منزل و ال ملک چهره بس

جهان شور و درین
 بیادش در هر جا
 بر در پند کن
 در این حال
 در و مانده در کل
 چه بداری که خاصه
 جو کل بر ما و شاد
 ز ستاد و بر دانی
 مرا هم سیر بر بخش
 حد ایا تو که در دم
 مقام خیش را بر تاج
 که خدیویم ما هم در کس
 تو ایسا خوانم که
 درین سوزانه فرزند
 کران آمد غلام ملک

که از شمشیری در سن
 بجسی کشت با او
 سوار سزا بنگاشد
 بر ماه از پشیمان
 دوران ره مار کاز سار
 بیانا در جو اهدو جای
 حسد بد بر سر
 زهد که در کس
 ز مردم با چست
 جو خا بر بند خاک
 بزمان نشان
 بران فرخ زار
 جو آن مرکب که در
 زرد از جسم و کوه
 بدس یکدیگر بدید
 عجب کوشش مالدار
 کسی در چشمش

جال صحن را در دور
 ره ایسلام بر کز
 بر تنی زور بک تازمانه
 نفسی شش زنده
 روانه از پشیمان
 به بنم آنجا اطبا
 ز خنده تا کس
 شکی را که ظاهر
 که نقل این کله شش
 بر در ایگی طایر
 درون نقل این
 ز زاندر سیم
 کوزارنده حسن
 در احکام ملک
 در اقسیم جبر
 برین خاتم بود
 که حکم شش

خو امان کشته بر ناری
 جو ایش او با بی
 ز خواب خوشن
 یکی شست از خار
 سوی کجید و فتنه
 ز غصه و جوهر
 چهل خانه که
 یکدیگر میان
 نشان داد چون
 در دین صد
 طلسمی در شاه
 طلب کرد و نیک
 که گاه اردشیر
 ز بهشت اختر
 معنی کوی
 رملها بار
 بدو با که

پس کشته که چون
 ازین امن که در
 جو ایش و در
 بخودت کشت
 در دنا ز جو
 به خاتم
 یکی در اسکار
 جو شمع روشن
 زین راه او
 بران شدند
 بر بیک تاره
 شنیده زان
 بختش شوی
 که در جند
 اینه داشت
 شرح دارد
 که جنگ از

چاشمشه بران صورت
که کشته کین تمال منظر
شده که از طغش کرده
چو شرم چیده راوس
در آن یکدیگر شمشند
چنین بیامری صاحب
ره در سعی چنین بار
ز باو شعاع این درینه
وی زمان که در آن
چو در دوری که دورانی
کلی مکر و مده را در مسا
شکوهش که بر ایناوهی
خلایق را از عورت عالم
چش را نازه که از خطاها
پز نام بنام بادشاهی
خداوندی که خلق او جو
تصرف با حواس است

سیاست درون جان کرد
که دل او در بخشه چشم نو
ز نانش قبل علم را طبع است
بر نشان سگش نال یک
سخن ای که بیو ده گفته شد
که در پیشه که این حکایت
بر دجای این ساری
با قبال ابدی بسته کرده
بناکان مرا ملت همین
ز مشرق بایز نام او
کلی مکر و مده را در مسا
بروت خاک چون باد
بر شمس صلی عالم
چشم را بر کینه از گفته خانه
را در حضرت رسالت
چو در پیش ابدی نام
خود که هم ز دهانی سوز

بهر کنت این شکل جان ما
عالم خود این مختار یک
برون شده شاه ادا کفالت
سه کنان که نیکو رازی اری
بمخند دور تا از دور تا
بجاده حتی داره الله
اگر چه در او ز کینه شاه
چشم کنت خبر دور
ره در چشم ناکان چون
رسد ان بنمای کام
کلی مکر و مده را در مسا
صورتش که را ناخیز
بفرمود از دنا سحرش
چو از نام بخش باز برده
کبری جایست و ای او
عظیمی کاخش منقطع ندارد
بود رخ در کینه خلش است
اگر نزد اعی کانه چا

مکه حاس که است
یک شمشه کین پندری
بیا من ادا کن از حساب
ز قدرت که در قدرت
نوی حاجت که در نام
که بنده که شمشه خلک
ز قوه که در کمال
عبدان از این سکون
مفاتی با که بر آتش
ز تیرگی که بن بران
حدی کادی را بر سر
چو طاه و بران تا شکی
در این نامه این شام
بست فاصدی که
چو فاصدی که در این
ز تیری کنت مع شامی
خطی دیوانه اوست

زین در پشت آتش
بوری بر به پندری
شاپاسی اس که در شام
ز قوه مان در زمان
اگر کینه روی مد جاد
چو در داره از بر کمال
حساب آتش است
وز بر بر این است
خداوند خود را جو
خداوندی ملک کین
مرا بر روی بنام
چو بر اندر ما کن
سلطان خود مسلم سوار
زین در پشت است
چو فاصدی که در این
ز تیری کنت مع شامی
خطی دیوانه اوست

خداوندش است
ز بهر بی بچای کانی
بر دعوت که خای اولاد
خدا این باد از شمشه
چو غلجی از خد بر او
ببین و در که فوین
زین باروخ سکون
در ان شهادی باشد
بین با شرم
کواهی که در عالم
ز طبع آتش سنی اجداد
چو بی را پیش او باشد
چو نام ختم صاحب
زین در پشت است
چو فاصدی که در این
ز تیری کنت مع شامی
خطی دیوانه اوست

و کبر از خدا و بران
و در برانه را از اری
بر منی که خای باد سواد
خداست انکه بی شمشه
ز دست که این از
ببین و در که فوین
زین باروخ سکون
در ان شهادی باشد
بین با شرم
کواهی که در عالم
ز طبع آتش سنی اجداد
چو بی را پیش او باشد
چو نام ختم صاحب
زین در پشت است
چو فاصدی که در این
ز تیری کنت مع شامی
خطی دیوانه اوست

و کبر از خدا و بران
و در برانه را از اری
بر منی که خای باد سواد
خداست انکه بی شمشه
ز دست که این از
ببین و در که فوین
زین باروخ سکون
در ان شهادی باشد
بین با شرم
کواهی که در عالم
ز طبع آتش سنی اجداد
چو بی را پیش او باشد
چو نام ختم صاحب
زین در پشت است
چو فاصدی که در این
ز تیری کنت مع شامی
خطی دیوانه اوست

بانی باوردم آفتد بنی

که از هر که با این است نام
فهرست او و در آن چشم
و اگر می چون بر این عالم
آنچه از این عالم است
نیز نامی شرح مصطفی
سر برش بر سپهر زار
بی نام و جلوه این بود
بترشد سگش و در جوار
برهنگام آن طلا و چشم
توان سگس لاله زار
زهی چیزی که چشم و امید
زهی که در چشمش
زهی سر خنجر سنگان آوار
ص که چون کوفت بر خاک
رسیده چو بلبل ز جوی
نزار از برستان و نشان
قدی است که آن مرغی است
چو مرغی از بند خور بر سید

زبید نام و در بلای نام
بر جفت با می خود را کرد
و عار او چون بر او بود
خرابی ملک چهره بر این از حضرت جوی
سر در کشتن سپهر داشت
و از سبیل این تل سینه
عقابش را بر کوه زرد
که در دست او چون خوارگی
بنا بابد اللی که بود
و همین است
گشت که در وی طوق چرا
چو در آنجا مرده بود
شاید جاد باش در باطل
برانی برق دار او بود
نه با از یاد هر چه در
بودن تیرین و در کشت
باضی انبساط اقصی بود

زبان نام که در این کتب
امان اشک و در این
بشم نامان و عاکسری
ردا شکست آن
زبان نام که در کوه
بر بر اند سپهر اشک
و از روی از در دست
بی بهت سخن با بر بار
چو چشم اعی بود بی روی
قلم را اندر بر افروزد
زبان با سواد او
ز خاک کشت طغیانی
بختت به برای انعام
سرش کبار کلام در این
گند و همه کس در تون
و شاق تک چشم چو کاه
نوده انبار ابله حواس

که فیهش را که بسر بار
اسد او دست و جیب سید
ترانه بی سعادت کج
بر بود آفتاب گشته
چو پند برقی در دلو
بر زلفش سپهر پریش
چو بیرون در خنجر
چو جریل از کجاش کشت
ز درخت بر خنجر بدلی ظم
چو نوشت اسلحه از سرش
جنت با جود جنت گشتند
در مکان لا مکانی
هر عسوی کس رضی بر او
خطاب که کالی مقصود
که کاران است را
کلی شد سپرد و ندی که
چهار تا تو تایی بود و حواس

ازین که در است و بینی
بخش که کسان شرح افش
رحم بر ما در آن و در سینه
برقع زنگان اسکان سید
شاید که کابش نامه بود
ز رنگ لیزی در عیان
بر آن پر زنگی کابش
سر ابله بد و بر شاد
جسده چسبیده و نعل
فیس در آن جهانه کرم
قدم برقع زرد و نعل
کلام سپردی بی نعل
در آن تیرن که حضرت ماعتش
سرای فصل او از کل جا
چو پند از که از غنچه
حلابی ابروت شادوی
خود بر جان چون از ناز می

بسال کابش آرد و کشتی
دخست خسته و را شبان
ز جفن خنجر آن نفس سینه
ز جبهه او و در آرد کج سید
بسر کجی طالب سینه بر و ش
نما و چشم خود را بر ما
نگد از غمش هم باج
بهر نوع خانه زلف و سنان
بپایان بر بیان خنجر
عسل ز در بر بر جانت
جباب کلمات زین بود
خدا و جسد بر این جنت
دل از چشم چشم شمش
رانت که ز در جوار است
بیاد با بر بس که از انعام
زده و زخ نامه از ادبی آورد
بانی باوردم آفتد بنی

که فیهش را که بسر بار
اسد او دست و جیب سید
ترانه بی سعادت کج
بر بود آفتاب گشته
چو پند برقی در دلو
بر زلفش سپهر پریش
چو بیرون در خنجر
چو جریل از کجاش کشت
ز درخت بر خنجر بدلی ظم
چو نوشت اسلحه از سرش
جنت با جود جنت گشتند
در مکان لا مکانی
هر عسوی کس رضی بر او
خطاب که کالی مقصود
که کاران است را
کلی شد سپرد و ندی که
چهار تا تو تایی بود و حواس

لا تخون او

نخای مان و مان ناز طوطی
ببینی در که در باره آید
مدار کن که نخسج است
پیش ز کار با خون قود
طرح ارسیل و بیخ کش
به طعل کشت خود می بین
دران دفعه که شطرنج زان
برین خان که دی بند باری
قدم در یک چون رشیدی
بوقت زنی خود جالیم
ولایت بر کج مار کوش
برین بر باکی خوان برین
کسی که بر روی پیکم
سنوز از صید مهارت کش
سناهی در جهان شد که بود
سرای او پیش سر می
و ما چشم برت بیست

کلید در موعظت گوید
زاقان چون بکند بر پیل
عشت که با بی سر کند
بوزرافان از انان و
هم اندر خوش او خوش
ز خون خویش کن کم بجز
کینه بائی او حرکت جاب
کلور ازین طباب جدهای
حالی انگار کن در راهی
که ما که کان خوشی در جالم
ولایت نیست این زود
برین با ناخج با سیدنا
هم از نادی ضای مان هم
که مرع و ک او کار او
ببیند سان طایر کوه
زین اسنان می داند
کجا و اعم کن کل کجاست

چنان خواهم جان کافندی
چو در پیش کش که در
دو امدام شد با دوی
که او در پیش کن دفع
برین طبابت دست
که هم طعلت هم بستان
بگره امیر خود زان
خامل مشغول بر شطرنج
که کوشش شک در با با کار
اگر عشت صد چهار باد
بوقت مرگ با صد آخ
پیری و ادم این خرم
ستم کاری که هر کار
بخشم خویش در کوه
چو در کوی بیاس این
سوی خیر است
هر آن کج که در راه است
دعی که در راه تو ساهی

که نم حکم عطار به
و عابد و دار با بخت
زخت و دست که حکم هر
نه خواهد ماند از جادو است
ببین که از این که درونی
بسا و که با بی بر معانی
غن کبار بر او زینتند
که در خضار مراد درازد
ز بهر من خود سی کجای
ببیند خاتم بر دست
نذر شمشیر غن باقی
ز بهر منی نواختر که با او
که از یک بود از هم کج
که کوششی خود کوشی
کنند در و حسا که
بضا و کار که درون کار
حاشی حکمت ناخن سازد

تو بنام بر روی که چو
به اطالون یونانی در آن
برین بر بیرون اذیس
برین ابو مطهر این خیار
جز آن که در بدست
بسا و که با بی بر معانی
غن کبار بر او زینتند
که در خضار مراد درازد
ز بهر من خود سی کجای
ببیند خاتم بر دست
نذر شمشیر غن باقی
ز بهر منی نواختر که با او
که از یک بود از هم کج
که کوششی خود کوشی
کنند در و حسا که
بضا و کار که درون کار
حاشی حکمت ناخن سازد

اگر خود علم حایکس اوهی
حان به که بخت است
اگر با ان کن که کوشش
و وقت ای که وقت ای
از با خا و شور کا با طفت
و این بر و درین لا وین
غن ثای کن ز آل است
که کشت از با خد مساد
طلسم خویشی از هم کستم
اگر من جان بچشم نیست
نمان کی باشد از و جلوه
بخشم شیک کخی بر چشم
ز دانه که خود هم نشی با ناز
یکی که بر نظای میبهر
بصد کوی شو با غن باقی
بلخند مده در و چه باشد
حوا حرف کیران در کمن

و حکم او بیالیسویس می
کیش ز هر یک یک و نیم
بصد و کند چون و پست
نمایند که از برده طاس
و آنجا وی کجا بر صدف
نوی ای او نور شاهی و
عفت
اگر ز آل درست از کان
نور بر روی فرمان کوشش
به برین نشانی ما چشم
و که بوسف شوم بر اس
که بر بریت که با نود
بهی خلق آرد که چشم
و هم در و چون خفی باز
بمن می او آرد و دیده بی
پرست ارم به نمانت
از خنده دام و در خنده
حصاری ده که چشم بر آید

کرم

خمن جف نیک بسا	بمکن تک خواه بویست	هر کجا که از معانی	بدان کین سخن بر عریضت
که بریدی غم باز با بسکن	عید یار ایسکان با سکن	بسا سکه که از بیخ برت	هر از بیخ و شمع بخت
بسا که باک از کشت محاسن	در آزی زبان پوشش	بجا که از غنچه بانی و خفا	که دارم درخ زین آقا
ز من هر که از این لفظ جفت	کس از من آفتابی در نسا	اگر در راه بود یک نه دیدم	بهد دستش علم کمال شدم
اگر سکی دهن بر کاس من	دی شد جو که دلالتش	جو که ان ایساکرین	ورم من زبان کورین
عقل من که چشم شد و شش	عز کانت بیدستی	که آن جا برده در موزن کوز	که ان کجک ما کو تم زنی
بخشی جام غم کانت شش	بیک چشمم ارم حله دس	که دارم بخندان اوستانی	حراغی از این بلوغانی
که ایضا خبرن شتی و پرورد	ز باد سود افتاد کافور	بیک زهری بیا جشیدن	بسی هر که و ستانی شنیدن
کچن دای دل در ماران نه	که از ماران نباشد خفا	بوی طاد پس است اند	جای حله در بانی کبیر
دی بر سق در بر چسب	جو افنی بر جلیبای خساره	بمن کالین کین	عبارت من که طلین اندوه
عده من که برین بخت باج	سر دین برین خود سراج	خدا هر چه رفت از پهلوی	بیامه از کرم کار کاری
جو داد اندیشه جاده و ما	کلمه جف در حسب حال خود گوید		رشم افزای از چشم
زهر عقل مبارک با دم	طریق العقل اهد با دم	کلیات گوئی بی مردم	که در بازو کانی و چشم
بسی تیر از کان اکلند بوم	شیر رسیح کانه کارام	خزیدنش بخندان دل از کار	رساندش بسجوح از بندگی
سنان خنک خرم دانی	پرش افشاند از طوبی	بشریفم حدیث از بیخ	غلام از ده کینه از بیخ
بمن ایسوخ و خرم منی	زوم بر جوشن جو رخ	که ناکه یکی از ناکه در	بجسمم در روی داد
که سی زده سخن کایک	ز سی زده سخن کایک	ترا خواهم که منزه خند	کلیه در پیش کد ار در بند

معالم داد

شاهم او کین نوبت کجا	صفت صفت صفت تو در	شمال شاه راه بر کجا	بهر برسد دم برسد نه راه
بوم خدمت شمع چشم از	در او درم شست با کجا	برون رواندم حسی از نسا	که خفته در کوه دیابان
ز گردان یک ربع دوم درین	که در بر دم زهرا خان درین	ز درخس و بخش طبع سیرم	ز من در غلغله نم کبیرم
خبر در جسد بی بر دم	بنازک را در بر دم جو کجا	هر منزل کسین بر دم	و عانی است شرمی شنیدم
هر چند کوی تا زهرا فورم	بشکرانه دعای بازدم	ز شکین بوی از کجا	ز من بر من شد عبیر کجا
جو بر خورخ و کوه کوه	ز من برین ساطکانه	سرخ و جهمان بر خورشید	سر و گردن کفتم کوه در
بمن با برسم و در این کجا	و دردم ایسکان ز کجا	گرفت از کجا زانده از کجا	بوری چون سلطان کوه بار کجا
بجام خدمت من غش	جو کت اقبال از بنش	در هیچ سکه کاشا	درست خدمت من ز تو بختی اونه
سمن کفتم و دولت شست	سختی که دولت سندی	بسی با او صبی عرا	بشکر خدمت من کرم عرا
دیندار کاشا از کجا	و دستا که دولت کجا	کجا چون ابرشای کجا	کجا چون کل نشاط کجا
خبر دارم شد و منوی می	شایان آن بساط از کجا	بسیام باغها زار و ده از کجا	بچشم را شود پستان از کجا
شایان آن بساط از کجا	نیشتم جهمان کجا	جدیدم را چه خبر کوشی	بسو که شمشاد من کوشی
کتابت سخن شیرین	حدیث خبر و شیرین	شسته دست من کجا	ز بخش خدمت کوشی
سکه بر نخت بکره از کجا	رکار سکه و شهرین کجا	که کوه سادگی	دران صفت سخن راه دادگی
گر از شکی از ناکه در کجا	بد و ناریخ در ناکه در کجا	یک کل دار و بدان کجا	به بلبل را نوا این نوا در کجا
کشاوه ابد او بخت	رک مصلح را بوی حق	ز طلق اندوده کاشا	هم آتش ایدشت هم مهر کجا

در آن بالوده بود چون	ز بهرین بگردید بر نصیر	عسری و ابدان سوار	که بودش برقع از عمار
چو برودن مکه طلاس	و در آن زلف زلفان	نرم برین هم بر باد	مناجی سخن شد سخن
بر او که شهنشاه جهان	جهان را هم ملک ببلوان	بر آن نامه که بر جوی	جهاد است ز کوهستان
درون شد فاسد و کینه	که چشم بر لب با کز کرد	شادان و جلاله جانان	چو جمع آمد خفا بر او
بش ازین شد گفت اشش	بیلان ز راه رود تا در	برون از زرد که حاجت	ز دبا و اد که حسد
مرا در بزم کاهت برود	عطا در در این راه برود	بشد شاه چون با بود	بجای کعبه و بجای
ز بس پیش ملک شاه کرده	سازم سنگ با پیش خود	سکوه بجای از خفا	مکنده نیز از اجامه
طرف و ادان ز پیشین	بیزت کاه و کاشن	درش بر محل کشته با کشتا	هم در محل بر حال ساده
گفت او پیش کس دادی	کلی شای کی در محل	رس ملک بشان صاری	مهر خازن ابراهیم شای
بدر با ما در جزل کش	که هم بود در دل کش	سزای خسته از دست	ناده باج دولت بخت
بشت ز شل از بزم شای	رجه چکن ز کس کرده شای	حسد و شادان از خاک	در سینه نیز حسد
بر چشم زین حساب کشده	بر چشم بر پیش بر این	بدان نازین حقیر	ز آنک که بر پیش روی
روی مختلف بر روی	نوارس متین در جان	غرف نظای از لاله	زده بر نهضتای جنگ
گفته ساجان شای	نست جو روی بدو است	چو او پیش بر کاه	نزدوشن شای در کاه
بخت ساجان از دست	بسیار مطربان از دست	اسادت کرد کس کس نام	مظای را شوم از دور
زای نظاره شمرود	نه کنار او کس بود	بس که حاجت قائل آمد	روی طایر حسد و حسد
درون زلفش از دست	چو دره که کوه خیز	بسیار صورتی که کرد	مکنده در اسباب

که از سر

کای کس کشته سخن	ز بهریت ابن جندب	عسری کاسان با کس	ده ویرانه شد نه ماس
بسی و او که چه کس	بیا شد ملول عسری	زنی مرزی در آن خاک	پسلان کافه خورد
جنین و آدم جواب	گفت و او که گفت آن	بخدمت که حدیسی	که بک حدیسی با جاس
که او را پیشه ما	چرا بعد جبار خود	بجاس من با رده	از آن بهریت کان
و کردار خدای بسوی او	غراب با او شد دوست	که او را نایک بر جوی	مرا در نقی است
ز خنده و اصدف کانه	ز آن آنک که شده	ولی چون ملک شدیم	ولایت صومر و دم دادند
نغم بر سانی از تیغ باری	ز کاف کردنی بر روی	چه بکنیم بچل کبار	کامیترم ز کج کام
بسلطانی و شهنشاه	بخارفتند از کس از دست	سکوشن زین بکانت	نقاد کرد و سوار
عروش طبل کس با کوه	که بر است کمال	بهر کس کس با	که او در کس در کس
بر آن او کس ادم کس	چو بر قش زان کس	برای ناورده از جوی	چو در قش زان کس
شهادت یافت از کس	که با او از جاس	بخدمت شده ز دولت	دو باره در دولت
جان خاک مراب از کرد	ز بند ازاده از کرد	دعای نازده بر خواند	کوه حسد در کس با
چو بر خواندم عالی	ز بار بس که در کس	که من ناهت از کس	نه از بهر بسیم اول
روی دیدم کس کس	چون شای جان کس	برو قش ششم با	دهد برین دور و کس
هر احمق و دانش برین	دعای سپه و ان کس	چو کس خسته و از کس	چون کس کس و کس
عدهت بر صفت	که از بی نای آن کس	بجای شست من کس	ز دست از کس کس
بی شاه سید از کس	ببزرگت از کس	چو کس کس کس	برای جلاله عالم از کس

دانه فشان کشته بهر کشته	رسته زمره دانه ز خون	برده آن دانه که در کشتان	مصلح هر خان ز سلطان کشتان
گفت جو افرو دستان ای پیر	کین قدرت بود پستان	دایم نه دانه فشان کین	با جو منی ز مرغ بائی کین
بر بل تزاری کین جو افرا	آب نیایی جو در کشتان	ناکه میراب جهان کین	زایه کین چه بود آه کین
تا تو درین مرز خود میوز	شسته روی آب کین آری	بیرید کینت جز کین آری	ما غرض از بر داری کین
باید و با سنگ مر است	دانه زس برده شکر کین	آب من از کینت کین	بیل من از کینت کین
بنت غم ملک لایح	تا زیم این دانه کین	اکیه شارت دانه کین	دانه کینت مقدم کین
دانه چناری شیطان	تا زیم کینت صفا کین	دانه شایسته کین	تا که ز خوشتر باید کین
م نظری را که برافسند	جا به به انداز من کین	رخت سجا کینت کین	مقدم دولت کین کین
کر کوی که دره بی خور	مور زبای طلی کین	بک جبهه دانه کین	جوی یک سبل بر دانه کین
پشت بن دایره لاج	بر نه بر هفت دار کین	دو تکی باید و صفا کین	گرفت دایره نیاید کین
نم نشی جو صفا کین	مناقت چهارم در رعایت کین	مناقتی حاصله دانه کین	تا که کین کار کین بود
نایم کوم که ز غمای بود	کوب	زنده به سری کین کین	جامه حاجی جو خوش سایه کین
ای سپر کینه مرد کین	غفل تو نیو له بیگامی	غصه کلکی کین کین	یکسوی خود را بکنه کین
نی سز سبزه خدیو کار کین	دوست کین با بیگامی	مخف شیره خدایه کین	کم زون و کم زون کین
آید دستانه کین کین	جو ن زن رعنا کین	بر ایله بار ابع کین	نور شسته این خاله کین
ای ستر از مردی نو ستر	از ستر جوید ز ستر	جد کینی دجوی کین	تازه شد این کین
کردن غفل از ستر از اد	میج ستر جو ستر از اد	تازه شد این کین	

آوی از حاد می غم نیند	بر و بر شک سلم نیند	فروش شید این غایب بر دستان	زین بد کشتن کین
هر که درین حلقه فرو نماند	شیر بردن که دوه دوه راند	راه روی را که امان می دیند	در عدم از دور نشان می
ملک را باین که غوریت	طلعت این سایه کین	عسر چای کین نهری بری	بازی از انداره نهری بری
گردش کیند باز کین	بر بی باز کین گرفت کین	بیشتر از مرتبه عسقلی	غافل بود در شش آن
و نظیر عقل نهایت رسید	دولت شای سها کین	غافل بودن ز فرزند کین	غافل از جلد و دود کین
غافل منین و در جی کین	گر تنوعی کین تراش	سر ککش از خدمت کین	دست مدار از کین سلطان
بخار که هم جبهی کین	غایله دوه امن کین	دوره قیامت کین	یاد نه راه کین صفا کین
کایه که الود زمان کین	اب کین خورده دل کین	ریک تو آب حیات کین	بلا و بر فتنه کین
ریک ز نماند که حق خورده	ریک بر بند که خون خورده	بر سر خوانی کین خورده	با کین خدیو کین
با جو حاد غرض کین	مخوم و سینه خورده	حکم جو بر کیم کین	مطرب خطای کین
هر که کین جبهت کین	آید در کین کین	جبهت کین کین	خان صفا کین
دور که کین ز نماند کین	بر حضرت آوی کین	موقوف از او کین	داده ساز از کین
زین ملک از عهد سلطان	آوی است که کین	باینسی کین کین	مصلح این بود که کین
سایه کین حایر نماند	جبهت کس بوی کین	کیم او بجهت کین	خون فایست کین
بزرگان دانه کین	کتاب	آید روی کین کین	آید روی کین کین
روزی از کین کین	یاد سلطان کین	تخت برین کین	تخت برین کین
در کین کین کین	بزرگی کین کین	دانه کین کین	دانه کین کین

جسج نه نظره یکی پسند	یک نه انوش حسرت بلند	جسته که نیک بناید	پسود توان که بدین نایب
زینت مبارک ستم گفتن	آب خود خون گشتن	رفت بسی دعوی ازین	تا دود سبت بهر آید نیک
و او کن از عت در آن	غم شب از بر نظر کس	جست از با ناکه نظر نیک	خار در ارشک اگر نماند
حت الوده آن یک دود	بان خود دیدین نایب کرد	مست جندین من می	با بود بهن که کند وقت کار
راه رودانی که ملباک بن	در ره کشف از کسی کم آید	مخ پستم دور کن از در ایشان	تا قوی بر تر حسرتشان
و او کوی شرط جهان است	شرط جهان بر کس حکماست	هر که درین خانه شی داد	خارند دهی بود آید
بهر زنی در ایستی در گرفت			دست زدود این بر گرفت
کای ملک از دم تو کم دود	از تو چه پال ستم بودم	شخصیت آید در کوی	زده کدی چند فرار دوی
ای که از خانه بر یک کشید	بوی گشای بر سر خود	در پستم بر در حاکم داد	هر پستم بر در حاکم داد
گفت فلان غم شب کوی	ریس کوی تو طلا را که	خانه من بره که جانی است	ای شده این من کجاست
شعبه بود مست که آن چون	عبد بود با بر زنی چون	مطل زان دخل و آلا	بهر زمانه ایجات برود
اگر درین ستم نظر داشت	سزمن و عدل بود	کویش شد شیخ روح من	چرخ غایب ز من و روح من
که درین او من ای شخص	با تو روزه و شماران	و او روی و او می نیست	در ستم با با غنی به نیست
از ملکان تو تیا ساری	از تو بجا بر کس چه او ساری	مال تیان ستم ساری	بکده و این غارت است
بیلکه بهر زمان زه کن	سرم بر دار از بل ان	بند و دعوی شایع کن	شاه مشو چون که تاجی کن
شاه که زینت و کبریت	حکم رعیت بر کانت	ما سیر بر خط فرمان	دو ستم زده در جهان
حاکم را ز بر وزیر کرد	تا زنی خسته که مکرده	دوت ز کای که مکرده	عکاس از دایب کندی

حکایات

چکایات

سکنتی محسوس بود چاش	سکنتی محسوس بود چاش	تیک بر می خند می خار	تیک بر می خند می خار
عدل تو قبول است او بود	عدل تو قبول است او بود	بیرست دست چهارمی	بیرست دست چهارمی
دست به از بر کجایان	دست به از بر کجایان	دین سخن از بر زنی یاد	دین سخن از بر زنی یاد
فصح جهان او کلبه آردی	فصح جهان او کلبه آردی	عاشقی از تو شدی نو	عاشقی از تو شدی نو
رسم ضعیفان بنویسند	رسم ضعیفان بنویسند	کرد که از درش کوه ستم	کرد که از درش کوه ستم
سوز کاف و کجاست	سوز کاف و کجاست	کوشه نسیم و دینه را	کوشه نسیم و دینه را
هرم درین طایر تو	هرم درین طایر تو	دربیر مرغ و طایر است	دربیر مرغ و طایر است
مناجات بجز در وقت بشیر			
بکده ازین می که جاکمیر	بکده ازین می که جاکمیر	کوتره دیوار که آفتاب	کوتره دیوار که آفتاب
بسته گشت عقل و تو کجاست	بسته گشت عقل و تو کجاست	کان تک نیست که شرف	کان تک نیست که شرف
زینت بن بکی و الو شک	زینت بن بکی و الو شک	بای فرو کس که اسپار است	بای فرو کس که اسپار است
موی بویست نه جس تاج	موی بویست نه جس تاج	لاله سیراب تو در کجاست	لاله سیراب تو در کجاست
کند تو جوان تو بهمان بود	کند تو جوان تو بهمان بود	دو ز جوان ادب است	دو ز جوان ادب است
عبد جوانی نید بود	عبد جوانی نید بود	آید برده جوانش برود	آید برده جوانش برود
ملک جوانی و کوهی است	ملک جوانی و کوهی است	موی سبزه است تو نیست	موی سبزه است تو نیست
کم شده هر کس که جویند	کم شده هر کس که جویند	جای درینت بر نوری	جای درینت بر نوری
خمن و سخنان ز توی و سید	خمن و سخنان ز توی و سید	مونس فسودای تو است	مونس فسودای تو است
مانجوزی باغ غنم جو آن	مانجوزی باغ غنم جو آن	تینی و آو بد بد است	تینی و آو بد بد است
رسم تو باید که نوارش بود	رسم تو باید که نوارش بود	کرد زبان کن بر کجاست	کرد زبان کن بر کجاست
آب من خاک مملکت	آب من خاک مملکت	بود فلان نب شد کوی	بود فلان نب شد کوی
خاک بیاد آب آب است	خاک بیاد آب آب است	حکم و این سخن این نیست	حکم و این سخن این نیست
آب شد دست رگش	آب شد دست رگش	خوشتر از اسپو کی اسپود	خوشتر از اسپو کی اسپود
نارنجی درک آید تا درک	نارنجی درک آید تا درک	خود نشود بر درین بند بود	خود نشود بر درین بند بود
بهر و صوب چمن کجاست	بهر و صوب چمن کجاست	بست بر ابارت که کجاست	بست بر ابارت که کجاست
کم شرفش جای نایب بود	کم شرفش جای نایب بود		

نارغی از عقرب جوانی گشت
 شایه باعث گشت جوان
 موی سید عالم سپید بود
 اشش طبع بود کافور خورده
 چون شب خون روز درویشی
 بانی این گنجی در وی برآید
 داری این گنجی غایب است
 تا شکم نان و دهن است
 نه آنکه زنی نان بکشد
 که درین دهن زنده است
 ازین شست بر کندم سای
 خاک شود و نان بپلان نمود
 در طرف شام کی سپید بود
 بر من زود یکا هستی
 هر که حبه آن خشت شامش
 یکس جز بونی سپید کند
 جاب این خشت بر آن گشت

تاشوی پر زانی گشت
 بر شوهر که شش باغبان
 سنگ سید صبرنی ز بود
 عیسی از آن رنگ زدی کرد
 صورتی دلی از گنجی عود
 داغ خلوی و جو دوستی
 کرمی صد جده و سپید جیح
 کبوتر مکن بر سپید گانه
 بکه خوری خوش سپید جیسی
 بی بیشت اش و دستان
 دانه دل جن جو کندم سای
 خاک نه چشم ز دلمان
 خشت نه دی روزی بافتی
 که در کینه نو عذارش بود
 گاه کل خیره گشت
 خشت از خال و کجرون

که چه جوانی خود داشت
 شایه تراز به کل پورست
 عود جوانی سپید خند
 چونکه خواب بودی از رنگ
 در که که ز زوی نکور
 تا چه سود بان از خاک
 آن خوروان خوش خیر و
 نان اگر باش نشاند ز تو
 آتش این خاک خم با کرد
 که که می بویست کافی خورا
 نان جو شش از سینه خورا
 بر دل پستی همه خازنی
 خج زمان چون سپید است
 بر کی در روز در کل و بار
 نهن زن بر سپید خاک خج
 حد کلونجی تکلف کنی

خویشتن از جلد پیران
 خشت زون پشه پیران
 دست کش کس هم کار
 با سخن پر ملامت گشت
 لبست با زنی بس این است
 دیده دل خردم این برآید
 جی برین نقطه بر کار
 بیشتر از جنس این بانو
 در دو جیب عیب سپید
 بکند ازین مرغ عطیعت
 یا قفص خورشید او کن
 چون کندی زین پشه بکند
 پس شوی قفس بپای
 آنکه ایسین تو بر من کل
 پیر سر کشیده بر کس است
 زنده دل باش که سلطان
 ای که زبانه خورشید است

که با جوانان بجز انان کنایه
 بار گشتی کار سپهر ان بود
 دست کشی خودم از دست
 که بیان که بان مکتوب است
 میرد و گشت جوانی مکن
 دست ازین پشه کشیدم
 اینی این زدن و نام مکن
 جند نظای در دستار
مخالت ششم در اعتبار موجودات
 این دپه هم که گشت
 با که عشق نه ما کرد و ایم
 نیست چهار او تو هم خانه
 مرغ قفص هر که گشت
 یا جو نه سوی لاریست
 تخم سپید و سیاه شای
 راه و عالم که دو منبر است
 نفس سوال زده ان پند
 تن که بود و زین گشت
 بر عدول می طبعی خنده
 خونی آموخته خن بوست
 که خط این ایر بر کار
 نویسر آن کهن او از
 هر دو نفر اک در دست
 بر سپهر این مرغ خورشید
 یا قفص خورشید او کن
 لوح مراد از پشه بکند
 حاصل در حرم کس پند
 کجبه جان جو جسم دل
 راک ز جادو پس گشت
 خواجه عدول ملک حاشا
 حکم بر این ششم با آید

در که زان کار و کوانی مکن
 تا شکم پیش بویک دست
 که نه خنیت حلام مکن
 خیزد در چون زن اگر سپهر
 در نه بود این حد بخت
 با چه مردن این پند برآید
 اینی ما دست کس بن کرده اند
 دست کس عشق نه ما کلام
 مرغ زمین ز تو بستان
 ز بر تو مرد اردو بالائی
 در بر خویشی بجا می برد
 جگر سپهر از الله شوی
 بخنده بک نفس دل است
 که کلیم سپهر تن بکسیر
 حمد دل هم دل که سخن در
 ناله صفت تن بدر سخا
 رفتن از نام نه دو شست

خویشتن

سگ بود در زخمش آید
 کاه شب نعل حکم کباب
 ز ابله و ماه که بجای پدید
 زخم بلامرغ بود بی
 حاشی آه در حال کج بود
 جسیخ بند که در کج است
 سید کرمی و غیب ترین
 شیرینکی داشت که چون
 در پندش بویس و یار
 گشت کم آن شیرینک از
 که در آن خشم و کس از جان
 طرنگان روی آمد در و
 وی بیس بوز بجه شد
 جبر کجای بدل خشن
 یعنی از ز غل اعصابی
 جسد کس گشت شب است
 این همه روی وجه بند

گردد بر کف و چه حیرت
 که وحی ز حکم آید
 بیشتر از راه عشق است
 پلجی با ما به سیرت
 حاذق را احتیاج است
 آنکس که در و کت

گر سگ بی نفس شک
 باغش گش شک
 ترک بلا عاید است
 سرد شو از بند خود آید
 رخ ز قهر یاد بری
 در سفری کان راه

گر کسی با جسد شک
 هر چه عیشش است
 و باغش را عاقبت است
 شمع شوار و درون خود
 در عقب مرغ عشق است
 سختمش در دست

حکایت

سایه خورشید به آمو
 چند شبان روز بکار
 هر دو بر آن دل که بگر
 هم بگر خورشید بدان
 گفت بصوری که بد بود
 بی شوم کار چنگ
 بر آن کی که عدم شد
 مندر تو خور و پخت
 رست بر اوج حیرت
 این خشم بگر و ز برای
 است درین فایز که

سهم زده که در کف
 بود دل غمخیز و بد
 گفت بر من که میان
 حسابی که بد بود
 بی شوم کار چنگ
 اد و همت پس بود
 در این روز و شب
 شاد از نام که درین
 بنجم افلاک بگوش

گوزندان کوزش
 با شب و درون روشن
 بای سپی را هر سه
 هر چه بصوری در جی بود
 با و دعای تو که آن
 ناده و همت پس بود
 رو بنسب به خودی
 غم نخس این جگر
 شادی و غم در و آرد
 راحت و همت بگوش

شاد از نام که در عشق
 که پندش ز من است
 اید و کردش در کف
 طوق من او برش
 راه پیش روی بر حاشی
 که وقت شد پیش است
 بشه خان و یکس نشد
 برده او شو که از به است
 ابله پیش طایفه دیگر
 عشرت یک تو در
 روزی انجات بر ستاد
 بعد برین کن بگوش
 جد نظای قتی بود
 ای برین کور ملک
 کار تو ز خاک بفر
 بکوت باید که فزون
 رشت جان بر بگوش

آدم غم سبب است
 ما تو جو بندش بن آید
 زنده رو باه بد گفت
 کند رو باه پیش
 رخت مبارک تر ازین
 که زهر باغ ما را نش بر
 هر چه بر پیشش از پیش
 روزی از خواه که از کوی
 ما چه با چه کوی است
 روزی ده پیاله ببارد
 آن خوری خاک که آید
 روزی هفت نفر آید
 بر تر از آن شد که تو
 بکوی افروز تر ازین
 که برین بر بگوش

گرک مرا حالت پوست
 او سنجی که در اندیش
 گشت این خنده که در
 هر که پیشش به امدت کند
 با یار و خاری پیش
 هر که پیشش از پیش
 روزی تو باز که در
 از من تو هم که بران
 هر چه سیرت در آب
 صورت شاه که عمل
 که درین خلق پیش
 تا شوی از جمله عالم
 اول از آن و اید که
 از پس آن خانه که
 هر که پیشش از پیش

مناجات منتم در مرتبه آوی بر همه جا بوز ان

گرک بنجامه غم دید
 گشت یک از دره که در
 روه دادند که در
 خام کارش به امدت
 شک بند از پیش
 هر که از من عملی
 کار خدا کس خشم
 به چنگی در غمی
 رنگ عیسی می
 پخت روزی به از
 رفته از خود پس
 جدم تو می باید
 کردی تو پیش
 با گشت هم
 شیر خور و یک
 نفع نکارت
 آسوی خیر

صیحه باد و پشه اهل درو	آب کوی دیو سرد کردن	گردن کوشی خود بربری	رفت خردون تماشای بود
چون بیکار داد درم	از نظر شاه برون شود	شاه به از صید جان بید	خیم و سپهر نی شمع کوی
کشتی از آنجا که نظر خسته بود	بشت کمان و کمانش	بتر از آن باید که در کشت	کس حکمی بسته آن کشت
زخمن و چون حکم بر کرد	کنت به زخمن کنت	سرد در پس ما در پیش ما	رخسرخ آن بود که کوش
کنت به بران پرو کرد	بتر زبان شد حکمی زبان	در کنت طرح تو جوانان	خزده آن خود به سار و خا
بتر زبان شد حکمی زبان	خوش بود در نظر مترا	دراغ بلدان طلب است	بر سر درج تو که مکان تر
سورت عدت عدت سر	خدمت که در شرف آمد	خدمت از عهد بسند بود	تا شوی از او ای بلدان
دست دعا در کف کن	تا نشوی عهد شکن	بخت مار که در دست	از سر تا دم کمر می بست
اینی آن کشت فلک کج	که هر خدمت تر شود	که که ز نام منبری کشت	برده خدمت کمر می کشت
شیخ که از او اهل دریا	از کمر خدمت ز نوریا	چهره نظای که بر پسته	از بی خدمت چه حکم سسته
شتر از شتر آن بود	در کف این ملک بسازی	درد و شب بپرس است	کتاب خوردند ز در باغی
دعد و باخبر بسز ماند	کس کن عدل پیدا نمود	نفس که کم کرد و خوشای	در ره این خاک بخارنی
خال از او قصه که آید	کشتی آن این ملک نکلون	ز آب آن کرد و کشتند	جان و دل منبرش شست
چون تو که بر چیزی کارگاه	باشد بر خاسته که ز راه	ای خاک از کج خزان	قطره اکلند ز در باغی رخس
			چهره تو از آن خوش است
			نفس تو صورت جان بی

چون تو جای شرف گاه	مرغ غلبه خاورد از نام	باز تو زانی که غلام تو	چون خود کم گوی و کم از ارسل
بچه که شربت بر افیاد	بر سپه کار است کارگاه	مرجه بو یعنی ز سپه ساه	بیل کجفت بویانه در
گرچه ز شکر بود بگو کند	در خور وقت چایست	هر که درین برده دشارست	چون تو خود کوهی عالمند
بیکت بود ملک بکار بود	رخ بقدر درین ششم	ریش کجی را که گشتی شمش	در بر و رنگ آینه دار بود
بخر کن برده در چای خا	پرده در می برده در دولت	کشتی بی باز و خدمت	باجه بشت نام شود برده
بخدمت بری و نکل به بر تو	آن تو ازین برده ز شورت	برده ز نور کل سودت	در دمن این نشکنت
از ره آن برود و نشانی	راز تو در برده نهان دان	برده کیانی که جهان داشتند	لا جسم از برده بروی
شعبه بانای که در پس برده	مرجه ز در برده سحکن	دل که در برده و در عشق کن	بر سرت این برده بیست
ریشک ازین برده و پیدا شود	خانج این تو ای عزیز	دست جزان بر چه بخاری	خلوقی برده اسرار شود
هر جزان شرف است	چو که چل روز ز کشتند	چشم بر پاک تر از کشتند	پریست ازین روی برده
سیم جلیغ بر یا خدمت شمار	جز بر یا خدمت نتوان بمان	قدر دل باید جان بمان	ز در طبع بر یا خدمت سار
توسی طبع جو رامت شود	کس بچی کشت این کار	تا ز ریاست بمانی در	سکه اخلاص سامت شود
این ز تیس آله بود کشت	فصل آسن که در خط شد	عقل و طبیعت جو تر بار	و آن ز نفس غالب بود کشت
مرجه خلاف ابد بود	در تقصیر مرک جات آنک	در بد طبع جات آنک	کافله سالار رقابت بود
گرفتی نفس بر جان بست	ترک عواقت بستان	سوزن و آفتن از سر	کشتی ساه و کشتی آن
در حدم دین کجاست	بند و دین باش خرد بود	از جرس نفس بر او سپرد	آماجی از کشتی آن
بست خدمت نظم فلان	بوی خن شمع تو طالب	ترا س جان دور و خجان	چون بنا مند و روشن او

صیحه

چشم فلک فارغ از حیرت
شعشعای زحمت خدای ترا
طالع خود را که گریسته بود
ز سره سوزان درین کمان
تا تو طغیانهای جهان سازد
بودند و پیمان که درین سر
شسته صبح تو بردی شام
بر ملک میوه جان که اند
تلف بی شو که درین نگاه
ای ز تو بالای زمین است
تات جو خفق کند خانه
کر به نه دوست درانی کن
که فلک عسوه ای و حسد
استوی شدند بر پایش
ز روی جسیخ که زوایا
ید تو چون روغن خند پالان
اشی دشمنان و میزبان

کوشش زمین در سینه کوه
خاک آسب بخاری است
از درم و درک ز دولت
شهر ماروت بیابان
بگند خوزه بر او در کشت
تا تو بگذریش تو فکری
ساقی و کاوه تو بنام
بی شغوش آن بر زبان
بر تو جان یکی خاک راه
جای تو هم زیر زین به
بگذر ازین خانه سخاوت
با دل و ده دل با زین کن
تا نغزنی که سر است
سوز خسرین بیابان
چونکه درین جاه فرود
سر که ده ساله بار بود
دولت خود را بگذرید

تا تو درین رخسار چشم
فارغ از آسبین بود
که سپید روی روی زمین
از چشمه زنی اسپان
از چشم تو گوشت بر
رود جان کاینه پاک شد
خاک زین و این سپان
تا تو آسبین که از
خود تو کف خاک جانی است
روغن مغز تو که سبک است
روزه شاد از قافله زهد
چهره نیت بی راه
بزم نمان کاف فلک میوه
روستق با زجر جاده بود
ای چه صحرای پر
خون بر دیده درین سران
نی یک و نه مار که در دران

سکینگی اشک و جود از چشم
باید عین طبیعت
طشت تو بر سواش کوه خن
تو بخار غم تو در میان
کوچه چو کوکب است
زین نفس چندان گشت
که نه جوی این تو بند میان
جن سکه پتو خرد است
یک کوه گل جانی است
سر درین خندق سخاوت
این لبه بی ملک است
سره که زمان چه کجاست
ای من خور که خاک میوه
مهر اللیل سحرگاه بود
سر که ابروی تو کار کرد
آب بر اینی آن
کاره نامی تر است

این دو سپهر روی تو کمان
گند شده بای و بیگانه کوز
ر شده بگر این کلمه از آب
عسمر که است از بی این
خصل با خود بود از کوه
عوض از فتنه بود مایه
هر بود و نیکی که درین بخشند
یوسف و دوستی که میخواست
یکه بری چند گشتی بود
خفن از آن که کوب خورده
هر که درین راه کند خوابگاه
ای زشت وصل که ایمان
سایه منت خدای منم
چون ملک حسرم شد گند
شتران خود نه درین کوه
سوره که مردانه صفت می
هر که جهان خواهد که پایشان

خود و خوش خوب خوشی است
سوز زدن و خوشی هنوز
ای سبک انگاره نمانی
بخت خوار کی عسمر
عوض تبار است این
بگذر ازین راه بود که
رو بهی حازن کمال است
چو تو امین سکه بود
خواب از او آید سر
باید شایسته است کلاه
نقل نه شتران خود گند
بگردد ای چو کوه
از بی نیست که شدیدین
آدمی غافل اگر گور نیست
عجز من تو سر که درین است

حکایت

هم بود بخت جفا که داد
تا جسمم بخاید داخل مطیعی
که بوزشش من کی رستی
کم و در بسیاری رانیت
عوض عقل بدان راه
برسم از آن که گریست
چشم ادب بر سره شدی
دریده هم زدی که گشت
یکسر بر آن جو ایش شد
خیر نظامی بر آن گشت
بخت ادب از یکسره عفت بر
دقت بزرگ یکی گفت
و عسل صبح کران سایه
خبر که برای نگو بر عسل
زین خواند سپهری سار
خانه زین پور از اکیهین
کمر از آن کرم و کرم بود
بهرنی جوهر یک پایش

مغایات نیم در تک مونات وینوی

زبان زین است رو با کرده
روز قیامت علف دور
هر که بی خود و بی رستی
برش خود زین حیدر است
کان خودی که نترستاده
ریک بر زین دست کند
ریک بر زین دست کند
کلبه بقال کند داشتی
نعت و سخن زده خواست
امداد از یکسره عفت بر
دقت بزرگ یکی گفت
و عسل صبح کران سایه
خبر که برای نگو بر عسل
زین خواند سپهری سار
خانه زین پور از اکیهین
کمر از آن کرم و کرم بود
بهرنی جوهر یک پایش

دست کس عاقبت آید
 رخت هر نوع که بچویم
 ماکه ز صاحب خزان ز بیم
 خنده جان دیزه از کس
 خاک و آن رود که می خند
 رخت این خاک تو اجس
 زادن این سخت دای
 بهر جای جلی داشتی
 مانده شدی قصه ز بساختی
 که چه چو دوشوی از هر کس
 معاش خنده تویی کا به جو
 هر دروغ و کذای ساد بود
 که نفسی طبع خوار آمدی
 ابا بدو کنت فلک باشی
 ناستودا و جهانی که نیست
 تکی و تکی بود این رود کار
 بر تهر چون درنگ آید

پیش کس نمانی نیست
 عاقبت اندیش ترا کجا
 گویم از زنگان ز بیم
 ای خنده ملک این لوح
 از بی چون دل اجبت
 خاک سیاسی مکن ای کس
 باز شد کنت انجای
 اوج سوای از بی و آشتی
 بسایه برین است کل از آشتی
 بر سر آن نرمانی سپس
 کاره و درینده تویی درو
 نیست و بگردید بین کجا
 عسر بازی شده با بازی
 این ز منم و آن نه توانا
 راست در بر تم گاهی
 آمدن در قن بی اختیار
 دود و دود بر ملک آید

منزل که ز ملکش پیشی است
 کما که دل ارجه ز جان جوهر
 ز آمدنی آمده ما را آشت
 کس بی این داغ تو بودی
 خاک جو اجمه ز بجاست
 منزل جو زمین که گداشت
 او که کس ملک نیامد
 که چه بر عشق تو عاقبت
 باز جو ملک ای ازین تنگنا
 هر چه تر و دیر کار نیست
 بگذر این نادیده کشتی
 منتظر راحت تو توان
 غم خور و بگره ز کوه کل
 مایه بی رنج بدید ایم
 ز امانت رنگ بر چون
 شکست در آن شکست عدم
 وقت نباید که رود آرد

سهرت عاقبت اندیشی است
 عاقبت اندیشی از آن جوهر
 وز شد بهما شد صاحب
 تو بر این داغ تو بودی
 در دل این خاک کسی گمان
 و آمدن در قن ازین
 این ده و در زمانه گشت
 راه ابد بر نهات
 این جو ز شکر کشتی ز پاری
 بر سر یک شته قرار نیست
 ای چه بد کنت جان دار
 کل عین سحر نباید
 شاد شدی که این دای
 ز خجبت کنت شنید آید
 کاسدنی را شدنی در
 شکست جو دست که هم شکست
 یکه ما بدوم نور نند

دور

مرازه گنده

مانده گشته این کل افکند
 این جو خفت که فرایس است
 سختی در بین دوشویش
 عذر تو جو بین و جود از خدا
 سجدی پسته آفست
 مرغ جو اولم از ام کرد
 طالع جو بد و در آخر شدم
 تنگ جان برین جو ربا
 سخت اندانجا که نظر کرد بود
 بر در عذر آید و کذ را بشوی
 بهر خوسرین ز سر خاکس
 خوش نبود دید و نه بافت
 تیر نظای که ملک در نیست
 ای فلک آینه بر این جو خند
 از بی هر شامگلی خاست
 بشفتن خاک با سمیت
 با که کرد ما ندانم کین میان

بار هم از تو بر آگنده را
 زنت جو راکه دل است
 پست کلای مکن ای
 نام زد کوی خوابت
 و این تیغ مراد ام کرد
 کم زده کوی قلند شدم
 که در من از او من دور
 کنت چانی که در آن بود
 و ایکا ازین شویوه جوی
 زنده مودیه یکی خواب
 آخسر برداشت خود
 حلقه ز بخر ملک ز بود
 بارکش بدگر ایچان

ای که زام و زنده شرم
 مرکب این باور نیست
 آینه جویسایش دار
 ای بد من بر دوی جوی
 باوه مراره زدن ادفا
 خشم ادب ز بر نقابت ار
 که ز قضا و من و ناست
 کس روش از راه قضا دور
 چون تو روی عذر بدو
 تا خبر دوات که در کین
 دین که ترا بدو حلاقت
 در بطعانت زنی افکند
 باز تن شنیده در هم گشت
 شام ز زنگ و صبح ابوی

کلیات

مقاتل هم در نمودار اوست

آخسر از آن دور یکی شوم
 جاده این کار جل است
 در کدو پارس جو شش دار
 جلیه تسلیم قدر و سیای
 کای مر چپ راه مر اجاره
 خانه اصلیم خرابات بود
 کوی خرابات خوابت ار
 بسجدی کوی خرابات که
 چون تو قصه را بجوی حسد
 که ز خود آینه و اسپر شست
 اندکی از بهر عدم کین
 هر چه نهال که در تقاب
 چم سپه اینجا جوی ای
 وی زنی اسپه و تران
 ز لوات لپاعت و بی عظیم
 شنیده ز غم خوا پیکر است
 صبح زده کار زنی از

خاک در جسخ برین نهند بیرنگ در جسخ نهند شرم کوفت اعم و اطفاک این جگر خاک بخون آرد که سوزانند کسین چرخستن خود را بخت نمیکند بر کشید تند را که در کار است دشمن است این صدف سنگ که که در دود دماش نهند راه عدم را نهند بندید که رنگ بر شود از زرد باس جین خانه زنده انسان از خاک در جسخ در شمش و کم که باریک تر است چون به اوس نهند بر اوری هر علی جایی صدا کند آتش جسخ که درین مطبعت	جسخ میان که در پیش هر کفکین شسته بخورد خند بر سینه کوفت خاک را گشت برین خاک بر شست این کل این هم در انداختن خطه برای جمان که کشید چشم اطراف خود دارد در دود بر آن که در آن دره افنی بنهر د سپرد ز آنکه چشم در آن دیده گود بود عسره بهرام کور روغن در دست خود خوان کاهوشی را یکی جسخ زین به باریک کج است بد بود اجمال که در اوری هر که کلاه در دست اعم شوری در دست دو	عاده جسخ برین کشاد عاده جسخ برین کشاد سخت شد خاک حلقه و او خاک برین چشم عجم دامن این خیره دود بر سر خاک لافک بر چشم امروز درین خاک این صدف که در نای است دیده هزار است صبر جسخ روغن شون رفت بیکیان بمندهریت خاک را و او بر این زمین کینه دو لایک بر سپهر موی سپهر موی بسته این کل جسخ که سوزی طغنه شمشیر که که جسخ کلکی شمشیر	بک یک اندام برین بر کشاد هم برین از کوه تو یک کشاد خاک در دمار سپهر اجمال ز یک خوش آمدن با کج باک بشوید بخت است و انداختن بجای که بر چشم امروز درین خاک این صدف که در نای است دیده هزار است صبر جسخ روغن شون رفت بیکیان بمندهریت خاک را و او بر این زمین کینه دو لایک بر سپهر موی سپهر موی بسته این کل جسخ که سوزی طغنه شمشیر که که جسخ کلکی شمشیر	ابر که جان دارد وی پر کشاد عاده بر عجب شاد کارگاه عجب نویسی سخن آید دیده عجب و کمان کن فی نتوان یافت زراغ که اول سخن است بای میجا که جهان شوی بر سپهر این جغدهای وان در کوی کشت چون سخن بخت عجم و آن در سپهر که در عجم آینه روزی که بگر است جاده عجب و تنگ رشته جاده بی رنگی نهند سیاه کلکی در نور شش هزاره در دست شمشیر بای در جسخ نهند که	هم قدری بلغم کشاد خود کلکی سنج بید کنگار تاشوی از عجب صورت خود پیش در قفس روز نتوان بر سر بازار که کشت بر صفت کپر کس از خود کوزی شمشیر بلای است عجب کس که بخت زان صدف سپهر خود کلکی آن روز زان که آفتاب چون گذر ز بخت بهر برین موج کشاد که	بک ایسایش شاد نهند چشم و دست از عجب یابد اکلن بنهار عجب در همه چیزی سپهر عجب در بر ملا پیش که ز بید کوک یکی بر که از عجم کنت یکی جنت او صورت هر مرغ نوبی کنت ز کس در او آن عجب کسان بگره اش عزیزش برای شمشیر جست برین عجم ازده و بنا خود را می خواهد باز به بطن که در عجم	کشتی اندر جسخ بد عجب کس ز شده آید پیش یا بنگار عجب عجب عجب سین تا سینه آید پس ز شش پای کجا بود دیده بیدیت در کنگار بر پیشش از چه بد افتاد بیرگی از چه غنیمت بر سپهر آن چه جفا در بیدیت نهد در آن دید چشمه کن بگره اش تا کند در توطع و در کار کان بود ملوک بود کوی که تو خود ز شمشیر ز آنکه در نایست خصلت انصاف خصلت کنت شمشیر کس که
---	--	--	---	---	---	--	---

ابر که جان

عجب نویسی سخن آید دیده عجب و کمان کن فی نتوان یافت زراغ که اول سخن است بای میجا که جهان شوی بر سپهر این جغدهای وان در کوی کشت چون سخن بخت عجم و آن در سپهر که در عجم آینه روزی که بگر است جاده عجب و تنگ رشته جاده بی رنگی نهند سیاه کلکی در نور شش هزاره در دست شمشیر بای در جسخ نهند که	هم قدری بلغم کشاد خود کلکی سنج بید کنگار تاشوی از عجب صورت خود پیش در قفس روز نتوان بر سر بازار که کشت بر صفت کپر کس از خود کوزی شمشیر بلای است عجب کس که بخت زان صدف سپهر خود کلکی آن روز زان که آفتاب چون گذر ز بخت بهر برین موج کشاد که	بک ایسایش شاد نهند چشم و دست از عجب یابد اکلن بنهار عجب در همه چیزی سپهر عجب در بر ملا پیش که ز بید کوک یکی بر که از عجم کنت یکی جنت او صورت هر مرغ نوبی کنت ز کس در او آن عجب کسان بگره اش عزیزش برای شمشیر جست برین عجم ازده و بنا خود را می خواهد باز به بطن که در عجم	کشتی اندر جسخ بد عجب کس ز شده آید پیش یا بنگار عجب عجب عجب سین تا سینه آید پس ز شش پای کجا بود دیده بیدیت در کنگار بر پیشش از چه بد افتاد بیرگی از چه غنیمت بر سپهر آن چه جفا در بیدیت نهد در آن دید چشمه کن بگره اش تا کند در توطع و در کار کان بود ملوک بود کوی که تو خود ز شمشیر ز آنکه در نایست خصلت انصاف خصلت کنت شمشیر کس که
---	---	--	---

حکایت

مغالت یا در هم در صفت و بر نیز کار

کر عقیق سنگ سپه را کذا	نخم نخست قدری از سر	جان دو صورت یکی می بیند	سنگ دو حکمت یکی ازین
ره کند زهر به پدید بست	روش کجا نخت بود	زهر مایه شکر اسنان زد	شربت او را استدال بر
خو اند فونی بد ان کل	ارجمت یکی کل برسد	شرح صحت با بچلیش	سخت جو را نه و بر
تیریس و غیره شده جان	دشمن از ان کل خون می	آن کل بیار ترا بر او	داد دشمن زنی خسته
قطره از خون دل است	مهر کل کل کل ز باج است	دین کل کل کل تو هم بر	ان علاج ازین جو
خاک برین آب معین نشان	سنگ برین خاک مطلق	خامخس و ان که کل ازین	باج ز ما که مهارش تو
مغز در جوشید سنگ کل	بره در جوشید مینا و رو	بره ازین خاک خراب است	بکده ازین آب خراب است
جوش ازین رو برین کرد	روز ترا احسب جگر کوزه	غول ره عشق لیل الله	کین من زین که برین است
بهری از لوح سیاه سپه	اشک نشان آب گلاب است	روزی ازین رو برین	کردن او رشید فرود آوی
راست کند عدل ترا در است	دین که توی دارد و با در است	جرب ترا زدی می	باج عمل سنج سیلا شوی
دین نطشای ده دیار ترا	چونکه در نیاست تما ترا	در خشم و خشم و خشم	جج منبشه از او هر
مانه نصیبی جوان کشتش	مقات بیز و هم در حکایت خلائق		
دسته کل میگویی است	و چون بخت		
کر عیبتند تو باری نه	زین حکم کل بر سپه خانی	بعله سلطنت مانده	بسته سپه است زین
بی در مان جان سیلا است	چون نه در جگر بام است	آن بری از خانه که او	دین بری ز ما جمیع کرده
کین بر بد حالی پستانان	خانه داد و ستد است	کانه و مند از پستانان	او نه با در خواهی
تا جویس ازین کل خوری	شرح کزین زرد کل سعری	باز یکی که بر ششم است	باز یکی که بر ششم است

ره کند کشته شدش دور هم	کین خط بویسته هم در جرم	رخت کش با درافتی راه	چون شده منزل بن با کاه
از خط این دایره بر شوی	گر خط از زده شوی	از خط این دایره و خط	زخم کش جرح منقط ساس
رخت برهون شدش کس	هر چه کاری که گزاشی	بای نه در طلب کاه	تا کنی حاجی قدم ایستار
تا بدت حضرت را که بر	رخت کن آن خاک سیلاب است	خوشتر از جاه که در استن	شروط بود و در راه شستن
دوده ازین کند روه	و اکیش که شود راه	خانه دو سوراخ بود	رو بیک تن ازین کشید
سنگ لای دوشی ازین	عبد جان شد که درین	عاقبت از خود که زده جان	ایرج نشاطت که خوش
برو و جهان که جهان بود	راه جان رو که ز جان	جان تو از عهد کردی	کر شکی عهد الله کنون
آب چشم از روی نیست	نوشه زین بر که کمار است	بس نکند تا شوی ساس	زیرین تا شوی با سوس
دست می ز تو سیلا	دور کلک کن بوشی بار	بازره و باز در نا خاک را	هم بصند ده که کلک را
از بسد و خدی از نیست	او که درین با پیر نیست	تا ش زمانی برین کنی	بوالعجب پان درین شستی
کس نیکی با تو ای	در غم این شیشه نیاید	باکش عشق صحبت جج	مارخوان کین بوسن جج
دشمن خود را یکی شش روز	بیا تو ای دل از اس	دشمن خود را بسک شده	بیم نشان کاشش که شیده
شدن جی چند نیکی است	حکایت		
سرود نیاید که یکی بد و نه	قوه و نشاید که یکی بشود	ملک یکی بود و دیگری	باد و حکم پسر هم خانی
کرد و یکی خاص کند خانه	در طبع آن بود و در	بجای دو شمشیرهای که در	آفت نمی بود و نوبت
خانسه و شاه سیلابی	سرودش که جوی	جگر برده اش کین	برزم و جشم معانی که در
شربت می که کلک است	تا که درین باره دوشی	ساخته خویش و در شربت	چون بختی که کین گرفت
			کرسنه ناپاکتی که درند

تنی کشن ز رخ کو بکاش
وز که بر ویسکه مقصود
یکه ز بوج که با سن بر نه
بار تو شد تاشی سترت چای
در شد حرم صحرای جانش
ز بوجی روغی صفا کرد
مزین آن قوم شجاعت
والی جانانها کمان در
کردند ز زور و کرمند
بگر روی سوزم ره افغان
ز آنچه فزون از کس
در کلمه که در باستان
گفت که در هرین برده
بار بر نهاده که تا جود
زود خرم با کرم سبکی
جلان ز که بر جوشن و
چو خورشید شایخ شاخ

ز در بگشش سره کوبش
از زرد و زرخ زینت
باوشان شیر آهنگ که نه
بار کجیت شجاعتی زاری
در شدن آسایش جانش
چون بوری سوه صفا کرد
شرق ایش بخار و شند
نابست صحرای کمان
فکاک بر روی کن بر بند
بیلغ یک بدوه دیار
هر کس اگر خست آمانت
تا به من آیم بن آریش باز
تا دل ویش درین
آخه خدا او آب سبکی
نخل سگم کرد و سگم شین
سک ولی مانده و سگم

بای کرم بر پیر زنده
دوستی ز به جوشان در
پاخت از و جفت کج
و آون ز که جوشان و
وا که ستانی و نیشاش
ز که شرف برد افشا و
هر چه در شرفی صراج
آن ز روی که بکشش
بگفت کن در کلاش
کتابت
گفت فلان صوفی از ما
ز نه نایب خدا خا
خواه ره با و بر آبر
گفت بر ز کار خود ابر
بار کشاد از که آن سدا
دست آن خنده ناکرد
صید جان زور که در آن

کات تو اندو ز دست
در بر طایس مکان گشت
از سران ز رخ فرو عجب
نایبیدن بهتر از آن داد
همه از آن نیست که ستایش
بهرمان بر پیش و اند
مغزی شام پستان شام
رایست بر آید بر آردی
دافت این غول در آس
کاعده کعبه ده آن سار کرد
کتابت از عالم گو تا کرد
بدین دینار صوفی سب
شیر ز عاریه که گرفت
یا هم آن کج که سگم
و طرب و اوشی خندا
زلف جان صلوه ناکرد
روغی از بهر جوشش غان

حاجی با جوش ز شفت باز
در کرم او رود کج طراح
غارت آن ترک بر دست
سال صد خنده باراج داد
طبع جان از غفلت پس
بیم خدا چون بجز کاش
زود چه تمام کج جوشش
کس توان که در با کس
مسح دل ز رخ صحرای
کرمی ای و ابر کراست
شده ان راه غارت
شهر مکر خج بر آن گشت
با و که با خاک بگرفت
ز که تر از روی سباده
ای شد خشنود به کج
فانغ ازین کج که شمشیر
ازین صاحب نظر کس

کبر ان خندی خود کز کان
از ده دوران که ستان خرا
خانه بند و نیشتر کس
رفت بعد که بیای سباده
گر خلی رفت خطا کس
بیم کشی که در آران کرد
حسد کبر و بدن کرمی
ایه خواست جلال کس
مصدقی بر سبدان پاکت
باید ز غفلت آن باز خوا
معلی از غفلت بهتر است
کرمی بر کس خورد و آم
ایمن ازین راه را داد
فانغ در مار نوشد

گفت بیاید بر من ای شریف
حرف شد آن برده مو آرد
رکن تو در کن دلم کس
گفت کرم کج کس کس
با کس کس کس کس
ناج خود شد که در آن کس
بخد از ان مال برین کس
ویست بداری در کس
دین سره دست سلطان
مهرال عیبت سز کس
بدیم از با کج که همان کس
شع ز بر خاشتنی بر کس
مهر علی را کج که کس
با کس کرمی زه این کس

مقات جبار هم در شهر بیداری او غفلت
هر از او چشم رو کار
رو سر کار ای حیدر غفلت
کار جهان کن کج گرفت

گفت چه بگفت او زود که ساجد
مغلل برده ز کجا کج
خودم از ان خورد که کس
کافری بودم که کس
خیز که در ویش بیایست
بچه نوار و پستانم رخ
بیم در و الف کس
و اوستی کج دست دراز
باره نفور پستان مده
و این کج کج کس
کانت ز نور سز کس
مهر غای ملیسد کس
کانت مای در مای
آب و غلای نشوی با کس
چون خسرو کج کس
خانق ازین دایره لاجورد
کار جهان کن کج گرفت



منع بران زخم و قاصح	بسیار که در غواصان	از درم دولت از نایح	رست مرغ از تو باجی مرغ
که پوست دم جرم خیریل	رست قضا حکم خیریل	زلف بن خدا که کوی	دولت از خیرج تو آوردن
بای بدین روز نور قاضی	مطهر این روزن و استرانی	سکس با قوت زین کبک	چون نشانی و عمارت
دست صرف تو با کجاست	یکس چو کج درین برهت	مردم اینس باج بری است	عقد ترا زلف تو می رسد
رشته لیس که در کج است	مرد از هر سله زین است	راه روان کزنی که کج است	طایفه از طایفه زینک ترند
تعلی شرف و جمانی نداد	قد بر بری و جوانی نداد	سنگ شندم که چو کج است	لعل سو و غلغله این سخن
هر چه کنی تبریز این کرد	بجز هر چه بانگ و ناکج	اگر ترا دیدی و شیر خوار	شیر تو ز بر پیش تو کج است
در کس انصاف از کم بود	بیر سو او او هم این کم بود	کلی که با او هر راحت	خاک کس شد که در اوست
اند نوی انگور بود و تویا	و ز کنتی ما شود از	عقل که شد پای پیروی	موز کس نیست بجز برای
اگر در مدامه انتر گفت	حکم ز تویم کج است	بیر سکانی که چو شیر خوار	کوک صفت نایغ الا ان
که کم اندیشه تو که کان بر	بویغمین و من کج است	گر چه جانی چه شود	حم بجای شایخ ز کج است
باین چند کج می کنند	دعوی بندوی بکشد	من که اول کج فشان کنم	دعوی بری جوانی کنم
خود منشی کار کج است	خشی خود باری کج است	ان چه تو را که نو در طایع	بودنش نام جو کج و کمال
نخل جو بر پایه مالار سپد	دست جاکش کج است	داد که طرحت تو کج است	دانه خویش چه شود تو
خشی که در ماسود از جوی	تا جان چشم ز جوی	شب جیست ان با جی	روز در روز کج است
نی سکر کج کج می رسد	در سکرش بر کج است	ان چه در ز جوی	بید تنه باشی جا کج است
اگر صد کج جفا او آن	هر کج کج با ران	بکس بیاید دل جان سخن	اگر تاج شام با سخن

هر کج را

خط

هر سالی که نصف کجند	خط تو باید که روا کجند	در نوبت شند و از این باط	در نوبت شند و از این باط
تجرب مع شوی	تا کوری دره ایس وار	مگر که ز کج تو افسار	مگر که ز کج تو افسار
دسته شند که در اقصای			
مصطرب از دو تسان	ملک و شفق خون ز کج	بار کجس را که نام ستم	بر خطان زان خط ستم
کشت زین قند بر از ستم	دیکه کج بر پیش ان کج است	کای چه بود کج کج	وی کل شایخ کج کج
با تو بر ملک مقرر شود	تشنه از خون تو ستم	شبه سوز جواب ان	ان در ستم ساز ستم
ما ز در ناگرد و کج در	ملک بران تازه ملک	رنگه کج ملک هر اکلند	لکس عسدر اکلند
سر کج شایخ و ستم	تا زنی کج در شایخ کج	مانند ستم کج با	بخود عونی کج شایخ
تا کجی ره کج شایخ	است ای زون چه کج	ما تو بردن از تو در کج	کوشش شایخ کج
یک نفس از کج	بند حلاش کج ای کج	ان نفس از حمان کج	این حق ان کج شایخ
پیش کج کج کج	نام کج بر چه کج	دو تسان کج کج	دوبت باقی کج کج
کج کج کج کج	چون برسد ز کج	بارب از ان کج کج	کام نظای کج کج
ده ز در و زده دهان	کوش زوان خداداره	چون دمن تیج ز کج	ملک و تخت سلیمان
تج ز کج خاداره	دست ده مرده ز کج	پیش ز کج کج	چون کج کج کج
کج کج کج	عظمت آدم کج	هر کج کج کج	دعوی شایخ کج
خطی دست کج	حرفه انداز کج	کج کج کج کج	یک بند بر کج کج
بکد و کج کج		کج کج کج کج	رست خدای کج کج

معانی شایخ و کج

کان

بشتر شود که به مطبخ نرسد
 بشتر از آنکه آن بوده اند
 که تو زین خنده خورشید
 با فلک از راه سگونی در آید
 و من بگویم سخن ای
 خون من تو سحر کیمیا هم
 سنگ بس در طرف است
 که زین پند در آید
 که زین برین که بدی است
 مردی و تو قیامت خاک
 ملک بدو است بخاوری
 باوه سپه کم ز شوارام
 کرده است زنی آقا شده
 خدای دست سبحان
 حصص هر که طاعت زین
 یا سخن آید بشک است
 در ده سزایه این
 و من اما که رسم جان

ملق شود از انش و در
 که طلب جای نیاید
 بای نبی بر فلک از
 مات سگ فانه در افتد
 در جای من و تو بد
 پیوده بر وجه ما در
 آنچه از لعل شود آن
 از کل اصلی نشود در
 اعلی شای نیکه در
 و تیار ایمان در
 دولت کس این با زنی
 بتسل نام شود که
 از که کار جهان رسا
 گاه مراد است از
 که در حصص طاعت
 با یک نشسته یک
 نیست کی در دست
 حکایت

خود سوری و در
 حاصل این جابه به
 که از ان آجره در
 داده تو خردی که
 چه می کرده که
 با خود چه عمل
 خاره پس در
 اب که تقم لطف
 کار دولت نه
 رفته بود طالع
 که پس در تیان
 رفت در ان طالع
 رسا و دست
 جمله عالم تو
 که از این جان
 معرفتی هر کل
 دو پستی از
 بهتر از ان دولت

خونی ای دو پستی
 سوه با با برین
 جو که زمین نه
 عزم تو که من
 تا که از با تکلف
 به خویش تن
 این شک دیده
 خار شک را
 تا بجان دولت
 بنده دولت شو
 ناشوی از جوی
 جو زین که
 که که عود
 چون که از
 تو تو خراست
 اعی در همه
 اب حاکم از
 بهتر از ان دولت

که یکی از بجز از آن کان
 شد نفس آن دو پستی
 ناشده از جو در
 کت جان که در
 زنی بدش رفت
 بند فلک را که
 ای ز خدا غافل
 این من و من
 چون چشم که
 فوت کوی غنا
 حسن ریاضه
 محتجی چه
 کنت خشم که
 تا تو جو عی
 موج خاکت
 قدیمی خرابی
 که تن چو سده

رفت بزین با
 نکت از خاد
 مانوشم از بد
 صورت این
 تا بدش عاز
 ایکه بر بای
 ای ز خدا غافل
 این من و من
 چون چشم که
 فوت کوی غنا
 حسن ریاضه
 محتجی چه
 کنت خشم که
 تا تو جو عی
 موج خاکت
 قدیمی خرابی
 که تن چو سده

بایش از آن دو پستی
 ایکه در او
 حاجت اندیش
 ای که مراد
 ای که در
 ای که بر بای
 زور جهان
 هر که می
 بکه بر
 کوشه کم
 مصلحت کار
 شوشی
 به تن
 مرده
 خون بگر

هر دل خسته با
 در یک حاشی
 دشمن او بود
 نعت این
 بر همه
 کار نظای
 در غم جان
 هیچ مگو
 سنگ تو
 تا ابد از
 هر که
 ریش کشان
 که خنده
 و یکی
 یا که
 زاع شود
 آتش از

صفات مخدوم در بر سر حیدر علی

ای ز خدا غافل
 این من و من
 چون چشم که
 فوت کوی غنا
 حسن ریاضه
 محتجی چه
 کنت خشم که
 تا تو جو عی
 موج خاکت
 قدیمی خرابی
 که تن چو سده

قی

درد

تاغری قوت خون بکشد	شربت آهن خوردی از جنی	نوبر اندر در دیده بکشد	خورد که در کار خود	گفت بر برای دل من طای	سنگه او بر آوی شود
بشر نغم خوردن گوشت	نخره خوردی طبع است	رو بزرگ نموده خوردی	رویشی شمشیر گوشت	کود به آیت کی اندجای	از دست خن او بای
شک سیوی نه به کام کرد	خون ز بادش جدا گشت	عقل و جانیت که شتر می	جان تو کفخی که طبعش	بارکش همد شو از تر	بار طبعت مگر از خن
کی و بر این کج ترا در شنی	تا تو طلیم هر او شکمی	خاک بنا معتدی شت فاش	صفت نامعتدی گو به کس	نه به که در ز کس سلطان	تصد ز غیل پهلوان
که همه عرت بنم رویه	از بی چشم بگردم خورد	گفت بزرگ به این حدت	بر سینه جن تو بکشد	ز حد عیبت بخانه	کج که عیبت برت برانه
گفت بر دستم ز جهان ایست	روی سید بهتر و دندان	بنت شب خنده چو روی	کار سید برق خاره و کلاه	قلب نمی خند که بر آستاند	اهد نظای که طراز
چون تو ترا در سی بر شمشیر	برق شود بر به عالم خند	خنده طوطی لب بگفت	تقصه به بر دوش لب گشت	چون سک از روی کن گشتن	
خنده که بی وقت گشتند	گریه از آن خنده یافت	سوخن خنده روی بر وار	کو چو عیبت بر چو شاد	بیش از نور زوای تو خند	
بی طلب این چون صبح	بس که برین خنده بساید	ماننی خنده دندان	لب که خنده بدندان	جو بر پذیران غنایت کردار	
گریه بر صلیح نه بدست	خنده بسیار بسند	گر کنی عینی در کمانه	با بدو بکش بود اندازه	گرم دلی از بکله آید و	
خبر عی تو ز دوستی شنی	گاه جان باید و گاهی	هر دل خوش مال و بسوز	باشد شب گهر دست	تا زان که سنده در آستان	
بجگر ای بو ای خورد	تایس آن اب قفا خورد	بر نه ز اجسید او باند	هر سگدی را یکی داده	چون بود آن سحر با آستان	
دایه و نامی پوشد و کار	نیک بود پیش او کردار	گرفت سر که بر تو سپید	خبر تو او هوش و دانی	دوستی کان ز تو بی	
ثابت آن راه قبیله بود	همه خنده کلکی	بار بزرگات بکشد	تایه بزرگی تو ای سید	دوستی تو در چشم آستان	
بار سعاد که ناخوش			دام کسی که زود امن	دوست کدام آنکه بود بر	
ره روی از خنده پران کار			دا و بصلت است آستان	دوستی که در آن بود کار	
هر که از آن آسوی خوشان			کان هر خنده تو مادی	دوستی که در آن بود شاد	

کتابت

کف

تا جان باوشوم باز اس	من ز یاد ادم اول گشت	لیج پسر مکار کن بائی	سنگه او بر آوی شود	گفت بر برای دل من طای	سنگه او بر آوی شود
زان بر یکی جای نداشت	ز دور دور و پیش غبار	آینه با و بسا وی شود	از دست خن او بای	کود به آیت کی اندجای	از دست خن او بای
بار کشی کار چه جان و	برده در بی شب دوران	بار طبعت مگر از خن	بارکش همد شو از تر	عقل و جانیت که شتر می	جان تو کفخی که طبعش
درده بر او تر شد او تر شد	تا خط ز دست زور شد	تصد ز غیل پهلوان	نه به که در ز کس سلطان	صفت نامعتدی گو به کس	صفت نامعتدی گو به کس
ز برقی ز راه بخت گشت	شع که هر شت ز افکند	کج که عیبت برت برانه	ز حد عیبت بخانه	بر سینه جن تو بکشد	بر سینه جن تو بکشد
ز برقی شمس کرم گشت	اهد نظای که طراز			کار سید برق خاره و کلاه	کار سید برق خاره و کلاه
قابلی نه دوستی از آستاند				تقصه به بر دوش لب گشت	تقصه به بر دوش لب گشت
عرف که در آرز گشتن				کو چو عیبت بر چو شاد	کو چو عیبت بر چو شاد
بسیار بد باره که در و	پساده ترا ز شیخ و گره نمود	هر بست آن سایه ساقی ترند	بیش از نور زوای تو خند	لب که خنده بدندان	لب که خنده بدندان
گفته که در بر که اندوخته	هر و من در من آموخته	عید نویسان بکایت کار	جو بر پذیران غنایت کردار	با بدو بکش بود اندازه	با بدو بکش بود اندازه
منت این بای درین گل	بهشتان بر چنگ دل	زند و رنگ از دل او	گرم دلی از بکله آید و	باشد شب گهر دست	باشد شب گهر دست
چون آن تاز تو چو خن	گفتن آن که تو خن بری	غمر تو ای ده آستان	تا زان که سنده در آستان	هر سگدی را یکی داده	هر سگدی را یکی داده
دوستی دشمنی نیکو گشت	هر نفسی کان سوسن آستان	خشم خدا با و بر آن شتی	چون بود آن سحر با آستان	خبر تو او هوش و دانی	خبر تو او هوش و دانی
پشت ترا دوست چه دانند	زهر ترا دوست تو آید	بنت آن سستی از شنی	دوستی کان ز تو بی	تایه بزرگی تو ای سید	تایه بزرگی تو ای سید
بگردد او ز او دوست	کوبه بود که پسر هم دوستی	گر نه ز ما کن سخن بکسان	دوستی تو در چشم آستان	دام کسی که زود امن	دام کسی که زود امن
سکه کارت به ایوان	جدید بر آن که تو سنی	برده در دین آن کار	دوست کدام آنکه بود بر	دا و بصلت است آستان	دا و بصلت است آستان
چون دست آنکار گشت	دوستی که در آن بود شاد	دوستی که در آن بود شاد	دوستی که در آن بود شاد	کان هر خنده تو مادی	کان هر خنده تو مادی

قصه

کتابخانه
مجلس

دست در مالک دستور	مرغی که او پیش آورد	کرمی اندیشه - اندکین	بیش رو پیشگی شده کن
دختره از شروع برار و سلم	کرم از حرف در پیش	کرم زده او سخن او می	سهر شهرش غیب تا وی
عون ز میان خود شکستی	کند ز نام ز در می	جلد اطراف بر از برت	این طرز کم کرده چون می
از سر این بر سر ز او	رغم حق با سر او است	جانب - انداز به بالاس	یک معانی که نماز است
حاصل من نیست جز او از	از نقطه هر کمن و تازه	غصه که گوهر ز قدمش	کرده نظای ز سر ز نورش
ی که که در غسان آن	کج کوه کرده که میان	زحمت باز از دست	کرمی سنگواره در رسیج
با دیوار کج غسان او	بر مملکت کج است آن	کج که در است ز نظای ام	با یک بر آورده و کج کالی

سکه که این نام بنویسند
 بشماره مرکب با آن
 تمام شد غنچه ای در حضرت ملک الشعرای نظامی
 پاره در راج شهر شوال سینه تند و شغلی با
 حبه البند العیبه انجیر سر سبز این
 قلع و اجبه بن عبید
 الله ایبر قندی
 سینه



۲۹۹
۱۶۶۱

لندن ۱۶۶۱